ادبی

ادبی

هو الله سبحانه و تعالی شانه العزیز

افتتاح کتاب حسن و دل

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام همایونت طغرا چه فرمانها • خورشید صفتش طالع از مطلع دیوانها

ای ریخته بی قیمت در بادیه شوقت • سرهای طلبکاران چون ریگ بیابانها

انوار افتاب جمال لایزالی که خفاش طینتان ظلمتکده حدوث

در ساحت ثنای او بال فشان توانند نمود و لمعات حسن لایزالی ازان

اعلی است که شب پره طبعان تیره شب را امکان پذیرای سپاس آن

تواند نمود چشم عقل از ملاحظه ذرات او خیره است و دایره عقل از انعکاس

صور آن تیره • من که در شام تیره روزی داخل اقلیم وجود گردیده ام

و صبح امید در ایام عمر خود ندیده ام پس چه چه کنم و در مقابل آن نور دیده

خوانم گشود و نیایش ذره از انوار بیرقدم توانم نمود که مشعل محبت

سروری که روشنی جهان این وجود از پرتو نور کامل السرور اوست چراغ

چراغ افروز ظلمتکده دل کردم و روشنائی شموع مناقب آل اطهار شرر

بوادی حیرت را در نوردم علیه و علیهم افضل الصلوة و ازکی التسلیمات

بر رای روشن دلان آگاه عرضه میدارد که درین تیره شب نا امیدی که

رهروان مراحل وجود از ظلمت راه گم کرده اند و درین شام ظلمت انجام

که ارباب بصیرة از تاریکی راه بسر منزل مقصود نبرده اند و واماندگان مرحله

جهان را بجز اینکه ساکن زاویه ناکامی بوده بافسانه و فسون خویش را بخواب

غفلت اندازند چه علاج و غمزدگان محنت خانه حیات را بغیر اینکه خود را

مشغول فسانه پردازی سازند کدام ابتهاج لهذا کلک زبان گشته

بادیه حیرت و شب زنده دار زاویه • ابن محمد شفیع رضی نسبت آن سر دفتر

ارباب تیره روزی دل سوزی نموده بتقریب فسانه مزاج حقیقه

بنوای حسن و دل پرداخت و چند شبی ان پیش رو اصحاب سود را

از جنس تفکرات لایعنی از ساحت رشاد باز داشت و بوسیله

ملاحظه درستی از و یاد نماید خدا یکاران را کاری ده و شبها کوتاه سازی

رخسار شب تکاپ را بجلاء لطافت آرایش دادن و عقده زلف سخن را بناخن

بزاکت گشادن و عرایس معنی مطلب را در حجال فشاندن جهت [illegible] و دستار را بجای [illegible]

صورت نگاران الواح سخن اند از قلم سحر بیان ایشان در چهره
کشائی شواهد معانی ید و بیضاست و چهره پردازان صور شیرین
زبانی در مرقومات دل پذیر شان بر مثال خال مشکین حور وشان
ملاحت فزاست رخسار دلارای نو عروس این غریب جمال را
بنوک خامه بلاغت برین نهج آرایش نداده و چهره ماه سیمای شاهد
آفتاب مثال را از رویت نقاب فصاحت شیم بدینگونه گشاده اند
که در ازمنه سابقه و اوان سالفه که هنوز ریاض اعوام و شهور از گل
و ریحان عیش و سرور معمور بود و قسم نگار روزگار ریاض ازمنه و دهور را
برقومات ابتهاج موشح میفرمود و نخل امید را ابر سالی بری میبود
و ابر وفا در هر بهاری ترشحی مینمود در اقاصی مشرق ولایتی بود وسیع
و مملکتی فسیح عرضش افزون از پهنای ملک ملک طولش مشتمل
از عوالم فلک اطرافش از اطراف آسمان گذشته ثغورش
بسر حد لامکان پیوسته افضایش افزون از ثوابت و سیارات

و سیارات فضایش از حرکات مجد و جهات عمارت آنش را آبادی
مستعار معمار و ویرانه در آنجا بس بی اعتبار انهارش چون سرچشمه انعام
ملک منعام از تطرق و کاهش مصون جبالش مانند دواعی بلند
همتان سرکوب بروج گردون طرقش بر مثال صراط مستقیم سر بغیت
موصل بمطلوب سبلش چون مناهج طاعات اخلاص کیشان سالم
از دست برد عیوب بوادیش از طراوت رشک قدسیهای
سپهر فیروزه فام براریش نزهت بخش روضه دار السلام هامونش
مرتع نو غزالان خطا آهوانش نماینده وادی این سبزه بیشه جنانش
بهارش هم آغوش صبح بهشت تموزش بر هوای اردی بهشت
خریفش با ربیع قرین قولش باعتدال فروردین در السنه و افواه
مشهور بدیار روحانیان و نسبت سایر ممالک آن از قبیل نسبت
جسم با جان و مالک این ممالک شهریاری بود معدلت
آرای روشن ضمیر جهانداری کشورگشای عالمگیر خسروی اورنگ

عدالت جم گو کجه دارای اسکندر رای فریدون مرتبه پادشاهی

سیاسات پادشاهی از ملک او و ظاهر شهنشاهی شرع رایش

در نوامیس شریعت باهر عادلی رایت دولتش بر اوج سموات

بازلی رایت انعامش بدور روز دیک رسیده تهنیتی برق شمشیر

خرمن باده راسوخته خدیوی شعله حشمتش مشعل دانش و فرهنگ افروخته

صاحب شکوهی سایس رعیت نوازی و ملک داری را بقواعد

خوف و رجا تشیید ساخته دانش پژوهی طرح بنای عاطفت و رافت

در فضای احوال برایا انداخته در عهد جهانبانیش اگر باد بهاری بر

شاهدان بستان کج نگرستی متهم بجستی سلسله موج بر پایش نهادندی

و دوشیزگان حجال اشجار هدف سهام امطار کردیدندی اگر در حضور

جوانان چمن برقع از رخ بر داشتندی در ایوان معدلت زندانیش

اگر نگاه دلبران با غمزه آشنا گردی باین وسیله دل ربابند

فی الحال بامرش محبوس زندان مژه گشتی و در ایام نصفت جانش

اگر زلف مهوشان بار نسیم هم آغوشی نمودی بادین حیله رخنه در بنای جمعیت نمایند

در دم بحکمش بدست جمعیت در هم شکستی خجسته پاشای عدل

پرور جهان گیر آفتابی دادگستر زعدلش چون رخ خوبان مهوشش

یکجا جمع گشته آب با آتش معدلتش جز دل عشاق ویران نمیه

گوشه آن نیز نهان و چون آن بلند مرتبه خسرو گردون عزم جهانی نبرد

بود مصور بروح شمتی گشته تر دو بر مثال روان در جسم ملک فرمان فرمود

لباس معدل رقامت سیاستش کوتاه و تنگ و پایه شادروان

قدرتش برتر از هفت اورنگ لشکرش چون امواج بحر محیطی

بی پایان و سپاهش مانند فلک عظیم افزون از حیطه حساب دور

کیان وزیری داشت دانشور حمیده شیم مشتری صاحب نظر

عطارد رقم انتظار صاحبداش در مراتب رعیت نوازی تربیتی

که جز بهدف مقصود نرسیدی افکار ثاقبه اش در مشاغل خصم

سوزی و دشمن گدازی تیغی که بغیر از فرق اعادی بر جائی کارگر

نگردی قانون مملکت داری را باو فارحس خلق ساز داده و الراب

بر وامتنان بر وجنات احوال قریب و بعید گشاده عقده مشکلات
ملک گشادی باهش ناخن تدبیرش فنون معضلات مالا اجمال پذیرفته
ضمیر آفتاب تاثیرش آئین نصفت افزا گرد رهین او شده و قواعد
عدالت افزای رایش ممهد بعقل نظم چو فکر خورده دان در کار
بستی * بیک تدبیر صد لشکر بشکستی * چو کار مملکت را نظم دادی
بیک مکتوب صد کشور گشادی و این بلند مرتبه خسرو فلک رفعت
صاحب رای و رویت مدتهای متمادی در مهد رحمت فراغبالی
اشتغال داشته و همت اعلای گرامی اسم نیک نامی را از خاطر ذکر
جمیل میگماشت گاهی چون اولیا با جنحه طایران فضای ملکوت
بال اکتساب معارف بر مدارج علیه طیران مینمود و دمی مانند ساکنان
نشیمن لاهوت بتنزه اجتناب از زخارف بر معارج سینه صعود
میفرمودند نه هرگز گردی از علایق فانی بر آینه خاطرشان
نشستی و نه مرآت ضمیرشان از غبار زخارف و بنای دنی
زنگ بستی آتش لشکر پروانه از حواشی اقالیم این شهریار

شهریار و مبانی اساس دولتش پیوسته مستحکم و معمور بیت
همه شب تا سحر با گلعذاران کشیدی باده با صوت
هزاران

خبر دادن بر روح صاحب فتوح از آمدن عشق تند مکان

کینه ور دوران را با توزیع بال انجمن آرایان حیات الفتی است
که اگر یکدم با جمعیت خاطر جسم خانه کردند بسنگ تفرقه
زلزله در بنای آن خانه اندازند و فتنه جوی جهان را با شغف
حال دشت پیمایان وجود بدست بد اگر لمحه در محفل آسایش
نشینند لیلای پریشان ارکان آن بزم را متزلزل سازد
نظم فلک بر خویش پیچان اژدهایی است * پر آزار مار زور
ازمانی است * نظیر این حال روح صاحب فتوح است در روزگار
اورا اورنگ نشین رحمت و فارغ بالی بود دید و حدیقه
احوالش بسموم پژمردگی پژمرده گردید تفصیل این اجمال آنکه
روزی از ایام سلطان رفیع مکان قبه شادروان حشمت را

بقمهٔ سماک رسانیده و طنطنهٔ سراپردهٔ دولت را باوتاد دعامت
مستحکم گردانیده سریر کامرانی را بوجود خویش زیب داده و اورنگ
جهانبانی را از کرسی آسمان برتر نهاده بقبضهٔ مهام خواص و عوام
پیش برده هست و مقاصد ما را مقرون بانجاح میساخت ناگاه
جاسوسی چون پیک نظر تند رفتار و سفیری چون خیال امر احص
پیما و منازل گذار بسرعت تمام باستیلام قوایم بارگاه سپهر
اشتباه استسعاد یافت و بیز شعور استادگان پایهٔ سریر
سریر خلافت مسیر را حوالش یافت و بوسیله باریافتگان حریم
جلال آفتاب نظر اصابت سرا و پرتو افکن گشت و بدین مفاخر
وقوف یافته فرقدان گذشت و آینه خاطر خورشید مظاهر را
نقش پذیر صور این معانی ساخت و بعرض اینمعال پرداخت
که در حدود مغرب ممالکات ملک بخش عدل برهان و خسروی
فیروز روز و افر احسان بخشش قوی تر از بازوی شیر مشگان
و طالعش سازگارتر از فکر خرد پیشگان رایاتش را اقبال

اقبال لشکرکش عهد دولتش چون ایام ربیع خرم و خوش حزم
گران سنگش با کوه و خاک هم قران عزم صبا پیش با فلک افلاک هم
عنان بادپیمای نفاذ حکمش را مسیر برق و باد و خاطر دوران خرم و شاد
نظم شه قوی طالع فیروز جنگ   گلبن دین روزه فیروزه رنگ
معدلتش قاهر خونخوارگان   مرحمتش یاور بیچارگان و این
فلک رتبه شاه را با کمال عدالت و رعیت نوازی در قهر اعادی
و نشر ایادی یدی است طولانی و همتی است والا بتسخیر دیار پادشاهی
ضمیر آفتاب نظیر نماید   در دم کارکنان قضا و قدر معاضدت
گرایند و شست تدبیرش هر گره گشاید ملطایف و ارادت الهی
معاونت او آیند عنان بهیچ طرف گرداینده و فتح و نصرت
غاشیه بر دوش او نبوده اند و ارایه هیچ ولایتی ننموده و ظفر و فیروزی
سپاه داری او ننموده اند و او را سرافرازان جهان عشق گویند
و تاجداران خاک آستانش را بمژگان روبند الحال انبوه سپاهی   لشکری
کوه و شکوه همه مبارزان آهنین تن و بهردان صف شکن

جوانی باید پر دل شهسواری عالمگیر در بیشه کارزار همه شیر عرین
ودر معرکه نبرد همه هژبر خشمگین نظم همه چو لاله کله کج نهاده بر تارک
همه چو غنچه قبا چست کرده بر اندام • در رکاب فلک فرسا
دارد و همت بر تسخیر این مملکت گمارد و اگر نه شاهباز ظل آسمان
بر مفارق زیردستان و سکان ثغور اندازد و فکر در پی چنین خسرو
جهانگیر این واقعه کبری علاجی نسازد اوراق اغصان
ملک و مال و رعیت از تند باد عبور آن خسرو غیور همه بر خاک فنا
ریزد و حواشی دستور با دیانت لشکر دشمن گرد بلا از ساحت حال
ضعفا مملکت برانگیزد خسرو راسخ معدلت از استماع این خبر
پریشان فزای فارس مضمار تحیر گردیده سر انگشت حیرت بدندان
گزید و پاسخ این سوال را حواله بزمان دیگر نموده و مجلس صحبت را بحجر
از وزیر روشن ضمیر از دیگران خالی نموده درج اسرار کهن را سر
گشوده و در اهتمام تحقیق سوانح ایام فزود و گفت عمریست تا حدائق
ساحت این مملکت از روایح انفس تازه و ریان و قرین است

وقرین است تا دیده جمال این ولایت از دیو چنگالگان مستور
و پنهان است هرگز هیچ صاحب اقبالی هوس این اقلیم نکرده
و هیچ فرخنده طالعی طرح تصرف این سرزمین در فضای
خاطر نیفکنده آیینه ضمیر هرگز نقش پذیر این صورت نمیگردید که غیر
بعرصه این کشور تازد و مرآت خاطر این نقش انعکاس نمی یافت
که کسی اراده انتزاع این ولایت را مخمر سازد اکنون استماع
این خبر منتج سراسیمگی بیقیاس گشته و امواج بحر حیرت از سر گذشته
صیت این نام آور زلزله در ارکان ثبات و قرار انداخته
وصدمه توجه این دلاور ارکان آرام و شکیب را متزلزل
ساخته اگر قدم در وادی فرار گذارم و ملک موروث را
از سر گذشته بدو بسپارم منشور نام خود را که سالهاست بالعنوان
نیک نامی معنون است بتوقیع ننگ و جبن موقع خواهم ساخت
و اگر دل بر تساوی صفوف و تلاقی جیوش نهم و عنان باره
اختیار بدست رضا دهم قدرت آن ندارم که بساط

محاربان شکوه‌مند توانم در ساحت روزگار آمد جهت نظم
سرم شوریده‌ای دارد ندانم چیست سودایش دلم آواره‌ای دارد
ندانم چیست مقصودش اکنون اگر نه فکر صایب آن خرد گره
غم از رشته این کار گشاید و ضمیر آفتاب نظیر درین باب به نگارشی
مناسب فرماید آیینه دل زتصادم غبار کدورت تیره و تار
و دوحه طبع از عواطف ضجرت و خزل پژمرده و بی بار خواهد گشت
بلبل زبان دستور جهان دیده و طوطی ناطقه وزیر پسندیده
در جواب پادشاه کامیاب بدینگونه دستان سرا و شکر
خا گردید که سرمایه سپاه داری و دشمن گذاری و عمده
در ملک داری و جهانگشائی قوت دل و تهور و پردلی است
و این خصال که در امور سیاسات کلیات نظم یکی گردن مقصود
دست حلقه کند هر شیخ بلاها سپر زاند شدم از دل خسروان را عزمی
باید بر مثال جهان استوار که به هر نسیمی خلل نپذیرد و سروران را
عزمی شاید مانند عهد روشن ضمیران پایدار که به هر جنبشی تزلزل

تزلزل نپذیرد بیت اگر خواهی به هوشیاران طریق حزم ورزیدن
نمی‌باید ز هر بادی چو برگ بید لرزیدن هر چند خصم بدخواه به وفور
حشم و کثرت انصار و ازدیاد لشکر و مردان بیدار امتیاز داشته
باشد و کلمات مردانگی و شجاعت بر الواح والسنه بیاید به عزمی
ثابت و حزمی برقرار و دلی قوی و دستی بر حبل المتین توکل
استوار بر باره رضا نشیند و صورت شاهد نصرت را
در آیینه مراد پسندد اکنون سزاوار آنست که به اسم ولاة هر ولایت
و حکام هر مملکت و سران عسکر و رؤس لشکر فرامین مطاعه به نفاذ
مقرون گردد و قدم فرستادگان بسیط خاک را به سرعت تمام
در نوردد و اجتماع سپاه کینه‌خواه در شادروان جلال دست
بهم دهد و سپاه نصرت سبب در رکاب ظفر انتساب روی
به دفع اعدا نهند تا بعد از هنگامه کارزار و التهاب نوایر کار
فرمایان قضا ماهیچه کدام یک باوج عیوق برفرازند و برکار
گشایان لوحه قدر منجوق لوا اگر امر نقع سازند و اگر غبار اذا باله ارکان

ارکان قصر زندگانی بصدمات سیلاب جدال انهدام یابد واز
معرکه کارزار بسبب تحریک سیوف مرغ روح باشیان صبح
شتابد ازان اولی است که خصم پریشان اطوار ستوه گردد تا آنکه
شاه مراحل فرار در نوردد نظم بسی مرگ بهتر از آن زندگی است
بر آن زندگانی بباید گریست وحال آنکه بحمد الله بیشه ملک
مشحون است بشیران جنگی وساحت ولایت محفوف است
بجوانان آهنین پنجه نامدار و اسباب و آلات قلع نهال خصم
ثابت و برجاست خسرو اقلیم گیر را درین مقدمه بچه سبب آزرده
خاطر باید بود و از چه سبب باشد که در رسم آغوش
باید نمود نظم ترا که هرچه مراد است در جهان داری
زبهر چیست که بر دل غم از کسان داری بحر همت خسرو دریا
دل لب بجواب دستور فاضل بدین نوع گشود وساحت
مجلس را بکلمات گوهر آمیز بدین دستور مزین نمود که آنچه ازاین
مقوله در صفحه سامعه مرقوم شد وآنچه درین باب برزبان

برزبان صدق توامان جهان دین دستور کاردان گذشته
بر محک تفکر بتمام عیار آمده در بوته تدبیر خالص شده تجاوز از آن
موجب پشیمانی واصغای آن هیچ در امام جهانبانی است لیکن
عشق کوکبی است عالم سوز که استماع آن سراپای وجود را منور
واسمی است آتشی است جهان افروز که شنیدن آن مشعلات پایان
در کانون سینه ام می افروزد ودر عالم خیال او را شاهبازی می بینم
وخویش را کبوتری مضطرب ودر وجدان او را شدبادی می یابم
وخود را چراغی ملتهب از کبوتر طینتان منازعه با شاهباز کی آید
وشمعی را در مهب صرصر عظیم باشد روشنائی آن چه قدر را بماند
نظم جگر شیر نداری بره عشق مرو سبزه شمع در آنجا که مگذر دو پای
حال چنان سبب که نهال استقبال او را در حدیقه خاطر غرس کرده
باشم وبجهت طایر فتح دانه روش دام لشکر را در معرکه بباشم
وتار ولعش در بازار زندگانی است در رفع این واقعه بکوشم وتا رمقی
از حیات باقی است ساغر سرشار تحمل محنت یکباره را نوشم بعد از ادای

این مقال باحضار آن مسرع برق رفتار مثال داد و منشی عطارد رقم را امر
فرمود که سر درج مشک اذفر را کشود و بنوک خامه واسطی نژاد عرایس
نفایس این معانی را چهره کشائی نماید و بفرمان بران ممالک و ساکنان
شوارع و مسالک خطاب فرمود که درع حفظ و آگاهی در پوشند و در جمیع
اکناف ولایت باقصی الغایت کوشند و وصول جنود سعادت ورود را
منتظر باشند و سدی از دلیران کاری و مردان کارزاری در معبر عبور
سیل لشکر دشمن کشند و دیگر اینکه سرکردگان سپاهی نعل آورده و در استعمال
جیش سعادت کیش بوصول پایه سریر خلافت مصیر اهتمامی تمام کرده و عزم
لشکر فیروزی را از کینه اعادی مجبر گردانید و ان روز را الی انجام
این مهام بشام رسانید و چون ان خسرو مشرقه احتساب از رطل
ملک در دیوان خانه روز ملال افزوده و در خلوت سرای عزت
نشیمن فرمود شاه فلک مرتبه از دیوان بار بخلوت خرامید و بدست
تفکر برقع از رخ اندیشه های پنهانی کشید و با انجمن آرائی بزم فلک
سرم صحبت بوده و روشنان آسمان نظاره حلقگان بزم محفل میخته

مینمودند و لمحهٔ نغنود و پیوسته درین اندیشه که آیا بکدام وسیله
از چنگل شاهین قهر دشمن جهد و بچه حیله از شبکه کمند خصم رهد چون
رایض قضا توسن فلک را بزین زرین مهر آسایش داد و شهسوار
معرکه آسمان پای سعادت را در رکاب مشرق نهاد
خسرو عدالت کیش سراپردهٔ بار خرامید و منادی
حکمش این ندا بغاشیه داران خدمت رسانید که
ترک رسم آغوشی راحت و استراحت و فراغ بالی گوید
و در مسالک تهیه اسباب حرب بقدم سعی پوید
هرچون شیر زرین چنگال سپهر از ساحل اکبر حوت بمرتع حمل
خرامیدن آغاز نهد و باغبان قدر کلدسته بهار را
بدست روزگار دهد بر نسیم بهاری بدشت و صحاری
گذر خواهد آورد و دفع لشکر بیگانه را بر وجه همت خورشید
اعتلا خواهد کرد رسول فرستادن عشق صاحقران نزد روح صاحب
قرح دل به تغیر مقصر دارکشتن باد ل مجروح

چمن آرایان بستان عبارات که شقایق الفاظ
طراوت یافته سرچشمه کلک عنبرباران نادر
طراز است سطور را بریاحین کلمات مشعر
براین بی نظیر داستان است باین نوع
آراسته و باغ پیرایان گلستان استعارات
که از آهیز حروف آب و رنگ گرفته سحاب
خامه گوهر ریز نثار حرز دوران است قطعات
ریاض این همیشه بهار چمن را باین طرز
از خس و خاشاک تنافر کلهای پیراسته اند
که چون پرکارداری فلک در معرکه روزگار
جولانی چند نمود و ساقی دوران دوری
چند بر باده نوشان بزم جهان پیمود
از انجا که شیوه و مرتبه اوست دم سردی
آغاز نهاد حریف خزیف را از دست

از دست برد برد پیغماد او فصل دی در
رسید و زال جهان از شدت سرما پوستین
قاقم برف در سر کشید و خیل زمستان گرد
و بار بستان بغارت داد و یغمائیان نقود
اوراق را از کف اشجار ربودند بجای
لاله از حدایق مجالس گل آتشین منقل شکفت
و روزگار بدست برودت طراوت
و خضرت از صحن بساطین رفت روح
فلک پایه آتش بفکر در کانون درون مشتعل
داشت و مدام رایت اندیشه در ساحت
ضمیر می افراشت در خلال این
احوال منهیان برقره صفایح ضمایر
پرده داران بزم انس را برقوم این
خبر مزین گردانیدند و سفیران برق

رفتار بسمع ایستادگان پیشگاه جلال رسانیدند
که سلطان صاحب شکوه یعنی عشق انجم گروه را از
محرمان سراپرده اقبال و بالانشینان محفل جلال
سرداری است صاحب حسب هشیار و ندیمی است
در مراتب دولتخواهی تمام عیار رسمی بشوق
بر سم رسالت نامزد درگاه والا نمود و صحابت
سریر معلی را حواله باو نموده اینک بشوق
تمام احرام حرم قرب بسته و بذوقی
ما لا کلام بر بادپای سفارت نشسته مطلب
و مدعا معلوم نیست و نمیتوان دانست
که غرض از آمدن چیست حکم اسمان پایه خسرو
ملایک سپاه نفاذ پیوست که صبر صاحب شکوه
که از مزاج یافتگان روزگار بود در سداید مهالک
پیش از امثال و اقران تحمل میتوانست نمود رسول سلطان انجم حشم
اقبال

استقبال نماید و قدوم او را باعزاز و اکرام تلقی فرماید و در بیانی درج سامعه
صبر را باین کلمات بیاراست و بر لوح ضمیرش این معانی بنگاشت
که شوق را بلطایف الحیل چند روزی در طی طریق نگاهدارد و اگر اراده
منازعت داشته باشد بلقیمی که بنیران خرد ناقص نگذارد و شاید تا وصول
بکر یاس گردون اساس عساکر فیروزی مآثر اجتماع نمایند و ابواب
و هراس از آن جمعیت بر رخ او گشایند صبر بمقتضیه اطاعت امر دوش
گرفته با تحمل و شکیبائی و طاقت و توانائی که قهر دولت دارکان
و از جمله اعیان بودند در استقبال استعجال نمودند و مراحل بیابان
را در اندک مدتی بقدم منازعت پیمود تا از ادراک صحبت شوق بهره
مند گردید و بر قوالعفت و ملاقات او بر سراپای وجودش
جوانی دید متهور و بی باک و دلیری در معارک جلادت چالاک طبعش چون
شعله سوزنده و خشمش چون آتش در خانها فروزنده و در رخ از آتش خویش
زبانه اجل ارشدی طبعش زبانه بعنه رانکه مقاله کتاب صحبت بمقوله
استعلام حالات رسید و رساله مکالمت بباب استفسار انجامید

و مهربانی التماس توقف نمود و در مراتب الحاح فزود فایده مترتب نگردید و ثمری
از باغ ابرام نرسید بلکه کار بآن انجامید که آتش مزاج شوق
تیغ تند خوئی از نیام کشیده بر سر حمله آورگشت و بساط رزم را در
نوشت تحمل و شکیبائی و طاقت و توانائی هر چند سعی نمودند از نخل اصلاح
برگی ندمید و در گلبن امید گلی شکفته نگردید ناچار عریضه بخدمت ملک در قلم
آوردند و این مضمون را در آنجا درج کردند شوق بتازیانه گردست
بدین منطق زند زود سبک عنان کند صبر گران رکاب را چون
این خبر بر پیشگاه خواطر انور پادشاهی جلوه ظهور نمود و صورت هتک شوق
در نظر اصابت اثر پرده از رخ گشود آتش غضب اثر لهب اشتعال یافت
و شعله خشم جهانسوز در سراچه خاطر انورش تافت و از مصدر عزت
فرمان قضا جریان نفاذ انجامید که آن شیخ سردار نامی در مقام
ممانعت در آید و اگر خلاف فرمان نماید بزرگ سنان آتش فشان
ابواب هلاک بر روی روزگارش گشاید فرمان پذیران
سر بر خط انقیادش نهاده و مأموران را خبر دادند و در حالت حیرت

شوق آتش عنان کشید از جانب سلطان صاحب قران مأمورم یعنی عشق رفیع
مکان که پا از رکاب نگردانم تا خود را بروح رسانم و لمحه آسایش نگزینم
تا در امعانیه به مهم صبر از رای آداب و مراعات مهمان نوازی لب
بجواب گشاد که مدتیست تا آن صاحب اقبال مراحل پیما و منازل گذار
در خانه زین مقام دارند و مسالک بجهت برودت هوا صعوبت آئین
و مفاد از کثرت دم سردی دی با زحمت قرین است شایسته آنست
که تا هنگام استوار لیل و نهار و وصول جنود سعادت ورود بهار درین
مکان که اعتدال با هوایش هم عنان تمکن فرمایند و در حین جوش گل و ریحان
بپایه سریر اعلی توجه فرمایند شوق شعله این جواب در کانون خرمن
سؤال در انداخت و به آتش این کلام ملتمس او را بدین نوع جواب داد که
بندگان فرمان پذیر اگر در انجام خدمت ملاحظه اعتدال هوا نمایند
بزودی ابواب انواع اعتراض بر روی نجات احوال خود گشایند و به هدف
سهام عتاب گردند و فی الحقیقه بساط دولتخواهی را در نوردند لمحه قرار خود
نخواهم داشت و همین دم لوای نهضت خواهم افراشت چنانکه صبر لطف

دلها

ممانعت یافته که شوق بارکی رفتار را سبک عنان ساخته بود و در
طی طریق مسارعت می‌نمود و صبر ارقام نشان محالشان روح را بر لوح ضمیر
شوق مرتسم ساخت که تیر روح در فضای ساحت جنگ در پرواز آمده و غنچه
گلشن پیکان بر نهال وجود مبارزان شکفته شده همچنان شوق در رفتن و بر تابیدن
هر رسالت ارام نمود و از باب جنگ در آمده و در مقام جدال ایستاد لشکر
صبر بیکبار بر وی حمله آوردند و او را مقید و دستگیر نمودند این خبر بسمع همایون عشق
رفیع مکان رسید و معروض رای آن خبر و با فردشان گردید آثار
خشم و غضب بر خود پیچید و غیرت شیر صولت را با جمعی از عساکر فیروزی آثار
بجهت استخلاص شوق روانه نمود و غیرت نیز با پادشاه ملایک سپاه با انبوهی
از سپاه کینه‌خواه در هنگام شب خود را به صبر و لشکریان او رسانیده بنوعی
آتش حرب شعله ور گردید که چشم ستاره و ماه در آن شب سیاه تیره و تار شد
حاصل دران تیره شب ظلمت بار سپاه جانبین فدائی و از نهایت جلادت
و مردانگی به تقدیم رسانیدند و در لوازم فرزانگی کوشیدند تا وقتی
که اعلام ظلام به تیغ جهان‌گشای خاوری از پای در آمد و دزد دولت

شب بسر آمد آنچه از کشش و کوشش بیاسودند و لحظهٔ از خون ریختن دگر دقیقه
انگیختن نغنودند چون مهر جهان گیر علم نصرت فرجام صبح را مرتفع ساخت
و شهسوار خاوری بر بارهٔ مشرق سوار و در مضمار جهان تاخت صبر و دلیران
دانستند که در مقر شدید سیل لشکر غیرت تو هنت از مجالست و بر ایشان ظفر یافتن
از مقوله ممتنعات است لهذا عنان تکاوران باد پا را بدست فرار داده
و تیغه آشیف روی بوادی گریز نهادند غیرت شوق را از قید برهانید
و لشکر فیروزی اثر را از آن کوشش مردانه بعطایای شاهی مستظهر و
مستمال گردانید و صورت شاه فتح را با ارسال مهیان روزنده از غنیه آنجا که
عشق منعکس نمود و در اتمام امر رسالت عنان از مراجعت تافت و چون صبر از
مراعات آن ثلث فاحش التحام کردید و به تقبیل قوایم سریر اعلی رسید روح
چون زلف دلبران از استماع این واقعه عظمی بر خود پیچید و آتش خشم بر سان
شعلهٔ شوق هجران زبانه کشید و زبان به ترجیح ایشان گشاد و در آن غفلت و ذهول
بی سر و تنها داد و بصر کهف دوده وجود ت سال خورد شده دیده خرد
ره پیری دیده حوادث را ادراک اشیا و شتاب کشیده و چهره تیره

باخن چرخ دوی تراشیده وطاقت وتوانائی را از پی قطع نموده و در نخاس اعلام
عزت تحمل وشکیبائی بر نیستی فرزند و در این گفتگو بودند که خبر متواتر رسید که برق
سرعتان از برق وام گرفته می‌آید مانند سیل بهاری در طی براری مبادرت نموده
شاه شیر حمله فراشان سراپرده عظمی را حکم فرمود که مجلس جشن آیین را ترتیب
تمام بیارایند و ایستادگان پایه سریر آسمان نظیر را مامور ساخت که ساحت
بارگاه را بر مثال گلستان ارم آرایش دادند و تخت آسمان پایه کرسی
عرش قرین بر صدر مجلس نهادند و از گونه فرشهای ملون و نوع نوع
لباسهای مزین بارگاه را زیب و زینت دادند شاه بر مثال خورشید انور
تاجی مرصع بیواقیت احمر و افسری مکلل بجواهر از زهره بر سر گذاشته بر اورنگ
عظمت قرار گرفت و حواشی بساط خلافت مناط از امرا و نامی و ندمای
خاص زینت پذیرفت غلامان ماه تمام بپای خدمت ایستاده خدام
ملک احتشام سر بر خط جانسپاری نهاده و ساقیان رومی و روسی
ساحت مجلس را بهشت برین ساخته و کمندهای مشکین از زلف و کاکل بر دوش
انداخته و جای زمردان کاری تیغهای زهر دار در بحکم منتظر فرمان ایستاده

[illegible]

در خراز دلبران کارزاری دست بر قبضه شمشیر آبدار نهاده ناگاه شوق شد خرم
بر در بارگاه سپهر احتشام رسیده و بعد از حصول رخصت داخل بزم انس گردیده
و آسمان کردار قد بسجود خم نموده و درج ناطقه را با دای ثنا برین نمط
گشود که تا چهره لاله و گل از ژاله نسیم بهاری شکفته و رخسار سمن از سحاب ابر آزاری
نضارت پذیرفته باشد چهره بخت بلند از رواج الطاف الهی گلگون و روضه
دولت از جنبه آفت عین الکمال مصون باد و بعد از تمهید قواعد سپاسگزاری
و تشیید مبانی محمدت سپاری نامه عشق آسمان پایه را که رسیده بود
سلطان جهانبان داد مانند شمع در میان مجلس بپای ایستاد ملک فراخجان
از فرط مهمان نوازی محل نشستی برابر تخت به او امر فرمود و زبان گوهر فشان
به استعلام نشاید سفر گشود و مهر تاج دارا از سر نامه برداشت و زبان بلاغت
ترجمان دست در رحب الفرمان صاحب تاج و سریر لوا خواندن بر افراشت
سطورش را بمضامین منتشر بود و از درای نقاب عبارتش صور ابکار معانی
برقع از رخ میکشود که تا بالطاف الهی تاج شاهی از فرق فرقدان سائی
سامی مباهی شده و فراش کارخانه تقدیر شادروان دارائی ما را بساحت

با مساحت عوالم ملک و مال زده طبلی غیرت که نام نامی ما انجم و عامی ما کشانش
نیست و مهری که اسم سامی ما طغرای منشور خطبه بخطیبانش بی مخدرات
ولایات عالم را بقبضه مملکت در آورده ایم و انکار را انصار را به بسیاری
توفیق ازلی تصرف کرده در ایام ملک ستانی و جهانگیری ما هر دو تیمنی
که رقوم اطاعت ما را بر چهره دل نقش کرده رخت هستی از غرقاب غضب
اثر لهب ما بر دل برده و هر جا سعادتی که بار جهل و نادانی در مضمار مجاز
لشکر ظفر مآثر تاخته اساس حیات خود را بصدمات صرصر قهر ما ویران ساخت
اکنون اگر سلامت دیار در استخلاص سپاهی زاد و بار میخواهی سر رخط انقیاد
گذارد اگر اراده داری که ملک و ولایت با پامال نواب کردون باط
دولت برشد باد غضب ما در نوردد طریقی وادی عصیان سپار

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم   تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

روح صاحب فتوح که انجم صبح دولت تا آنزمان صدرنشین اورنگ پادشاهی
مخصوص خود میدید و باده کامرانی جهانبانی را مدام از دست ساغر
دولت بی شریک و سهیم میکشید چون صبا خوشید و چهره اش از تاب

بحرن

غیرت بر مثال شراب عتیق کرد و به صراحی صفت به وزرا زبی غضب نشست و باغ
کردار جوان مذاب دز لبش بست عود دو حو بش اشتعله خشم در مجمر محکم آغاز
سوختن کرد و مضمون آن را به مخالفت ساز کرد و گفت در خم نیلی حصار گردون
از آوازه دولت ملازمان درگاه ما صداهاست که گوش عشق زننده
و زرک و کوچک عالمیان را در نهفت و آشکارا انظرت و مرتبت ما خوف
در جا اطوار آنست که او وقف نکرده و صیت حشمت ما گردنکشان اعراف
مغرب تا ختن و غلغله عظمت ما تزلزل در ارکان سرافرازان انداخته
مجازیان منادی دعوت الملک لله و طاعت گفته اند و حکام صفاهان
و غیاثور خاک آستان ما را دیده رفته اند جهانداران در دوار
اطاعت مسخر و ثابت قدم شده و شهریاران در مقام خدمت ما راسخ
دم کمند شعبده افلاک را شرفات قصر شهریاری ما امکان وصول نیست
امر در جمعیت اسباب شاهنشاهی ما در عرصه گیتی کیست این گفت و نامه را
از دست وزیر صاحب تدبیر گرفته صرصر مثال چون لباس غنچه بر هم درید
و قهرمان قهر را بهنگ پرده عزت شرق مامور گردانیده و منشی عطاردرقم

را فرو که از نی کلک آتش افروز کرد و بساط رزم را بدست کلمات
خشونت انگیز در نوردد و باین مضمون نامه در قلم آرد و مسلک جواب مکتوب را
باین طریق طی سازد که چنان مملکت را که از وساوس شیطانی آرزوی
تسخیر نموده اند مخدره ایست که هم آغوشی آن در خواطر بیچارکان از فراز ان
نگذشته و فضای این ولایت را که از سطوت قضای نهیب نصرت
آن فرموده اند نوعروسی است که در عقد ازدواج هیچ دارا فرخنده اختر
نگشته و دست قدرت اوراق این خاندان را نه بنوعی بشیرازه دوام
استحکام داده که بدست برد اعدا تفرق گیرد و بنیه حکمت اساس حشمت
این دودمان را نه بنوعی مشید گردانیده که بباد حمله بیهوده پای انهدام بدرود
و خیاط روزکار کارخانه تقدیر کسوت سلطنت هر صاحب اقبالی را
که بطراز عزت مطرز ساخته از جنس دغا و تکاپوی هرزه گردان
بساط دوران چاک نپذیرد و فراش حکمت مالک الملک قدیر شادروان
هر سعادت یاری را که برافراخت بوسیله دستبرد هر کس انخفاض نگیرد
آئینه بلند اقبال ارجمندی که از صیقل تربیت الهی صفا یافته بجولان بکرد ان

فرزندان

خسروان خردمند غبار زران نشیند و بنیه اجلال همت بلندی که
بیاد بان اعطاف پادشاهی در بحر دولت جاری شد با انواع حادثات
خلل نپذیرد   سری کز لوکر و بلندی گرای   ز افکندن کس نیفتد
زپای   ظاهر آن شاه و غایا زه در عرصه فرزین بند خیال با را نباده
شناخته اند که اسب جدال در مضمار محاربه ما تاخته اند اگر
منصوبه کشایان عرصه قضا امان دهند بنوعی در پای پیلان کوه شکوه
پایمال نمایم و ابواب فنا در رخ کشایم که عبرت شاهان جهان
شود و صیت این داستان شش جهت و هفت اقلیم را در دانگ
مکتوب را مهر نهاده و شوق را رخصت انصراف داده بترتیب لشکر
قیامت اثر پرداخت و در اندک وقتی جیشی مجتمع ساخت که تا
کوتوال انجم حصار در سراپای مضمار روزگار گردیده بدان
آرایش لشکری ندیده و تا گردون را دوران عمر این چنین بنشسته
بدان آئین سپاهی نشنیده نیزه داران که شکوه ایشان سماک
رامح را عزل ساخته و خنجر گذاران که از هیبت ایشان بهرام خون

آشام دشنه قهر از دست انداخته از سهم سهامشان شهاب ثاقب چون
مار بر خود پیچان و تیغ آبدار هر یک مانند شمشیر اجل برّان مبارزان
آسمان از خوف پلک دیده دوز کمان دار آتش شهاب جوشن
میپوشند و روز سپر ثاقب زرین آفتاب بر سر میکشند

دلیرانی همه چون سرو سردار   کمر بسته ثبات از بهر پیکار
سراسر چون تبر فولاد چهره   بخونریزی شده چون تیغ شهره

در تقریر مشاورت انداختن شهریار فلک رتبه با مغضب از جنید و خنده فال و تحریص نمودن آن دو را بجنگ

از ریاحین کریمهٔ اذا اراد الله شیئا هیأ اسبابه. عطر این معنی بر دماغ مستنشقان روایح انس میسوزد و از انوار حروف اینصوره در مرآت خواطر مستطلعان اخبار منعکس میشود که چون اراده مالک الملک جبیر الذی بیده الملک و هو علی کل شیئ قدیر متعلق بامری از امور گردید و دست مشیت ازلی برقع خفا از عارض مقدر کشید اسباب آن امر آماده و مهیا میکرد و روایح بساط موانع را در میتوردد و مصداق این مقال صورت حال سروح بلند.

ارکان

مکان و عشق اقبال توامان است که چون مشیان دلیران شهامت شعور دولت عشق و الظفر و نصرت موشح گردانیده بودند و ملاحان بحر قدرت سفینه اقبال روح را بصرصر حرب لشکر در لجه هلاک انداخته قبل از وقوع پرخند کعبتین مراد مبادا که نقش جدال بیرنگ زده میگشت و با هر که قرعه مشاورت در باب صلح و جنگ می انداخت از طریق وادی صلح میگذشت با وجود اجتماع سپاه که در رکاب ظفر انتساب دست بهم داده بمرتبهٔ اضطراب و هراس بر ضمیر آفتاب نظیر روح مستولی گشت و بنوعی غبار تفرقه و توزیع بال بر آئینهٔ خواطرش نشست که دست و دلش از امور باز ماند و نهال پریشانی در زمین خاطر نشاند

ز دست انداز عشق بیمحابا   وجودش وقف محنت شد سراپا
زحیره گشت رنگش زعفرانی   نماندش آب و رنگ زندگانی
ریاض خاطرش پژمردگی یافت   چراغ عشرتش افسردگی یافت

و دانست که مشاورت با وزیر حمیده خصال بجز از اشتغال بجدل

نتیجه ندارد و نخل نصیحت دستور فرخنده فال بجز از محاربه ثمری نمی آرد
پسری داشت در فنون فضایل یگانه و خلفی در انواع خصایل فرزانه
قدش سروی در جویبار سعادت بالا کشیده و رخش ماهی در فلک
حشمت بمرحلهٔ چهاردهم رسیده نوغزالان خطائی سر بصحرا داده
چشم بیمارش شقایق نعمان داغ بر دل نهاده گلگونهای گلعذارش
سنبل مطررا از پریشانی روزگاران خم کاکلش و باغ ارباب
سودا از خرمن بباد داده دکان عطر بوی گلشن شیرینی تبسمش حلاوت
بخش تر از مواصلت دلدار از مژده وصل یار نمکین تکلمش شیرین تر از مواصلت
~~دلدار از مژده وصل یار نمکین~~ دلدار برق حسنش خرمن دلها را
سوخته شعلهٔ عشقش در دکان جانها افروخته   دو ابرو مطلع دیوان
خوبی چو بسم الله بر فرقان خوبی   جمالش مصحفی بر گل نوشته
مصنف بارها بروی گذشته   زخش خطی کشیده در نکوئی
که بیرون نیست از ما خوب روئی   مثنی دل بحضار آن مثال داد
و از کتاب مشاورت باد ورق کشاده پرسید که در این باب ترا

چه بخاطر میرسد و دست اندیشات بچه نوع نقاب از رخ ابکار این فکر
میکشد دل از در کلمات ستایش ستمات ساحت بزم را گوهر ریز نمود
و غنچهٔ سیراب دهان را به ادای ثنای پدر عالی گهر گشوده بعرض این
مقال پرداخت و جواهر این سخن را بدینگونه در سلک بیان منتظم ساخت
که هرچند همای تفکر سلطان داد معدلت را در ذروه پرواز از اوج ان افلاک
برتر است و شاهباز نظر خاقان عالی همت را نشیمن فراز طارم اخضر
و طایر شکسته بال اندیشهٔ این کثیر البال را یارای بال افشانی در هوای
پایهٔ ان نیست و مرغ هش فرسوده تدبیر این فقیر را در وصول بذروهٔ آن حدیث
سراسیمگی است نهایت چون امرهای مطاع به اظهار مافی الضمیر این حقیر مثال
داده و حکم عالم مطیع با این تشریف قوایم تخت عزتم را بر کرسی افلاک نهاد
لابد مکنونات خاطر را بمنصهٔ عرض باید رسانید و مخزونات ضمیر را معروض
گردانید قبل از این هنگام شبی بستر استراحت انداخته و اسباب راحت
مهیا ساخته بودم و در عواقب امور تفکری مینمودم و عقدهٔ زلف
شاهد احوال را بشانه اندیشه میکشودم و بصولجان نظر گوی خیال

از میدان ضمیر میربودم ناگاه خیل بر ولایت دیده تاختن آورد
سپاه منام سیه خانهٔ چشم را مقام کرد در عالم رؤیا دیدم
که خسرو جهانیان طرح شکار افکنده و بسمت خرم مرغزاری را
جولانگاه یکران گردون مسیر ساخته و از هر طرف آهو و نخچیر را از بار هم
بضرب تیر شاه کشورگیر بسر آمدی و هر گوشه صیدی بسته سلطان روشن
ضمیر شدی گاهی از خون رنگ شکاریان رنگ آمیزی صفحهٔ صحرا قیام
داشته و دمی روشنان لوای صید هو می افراشتند ناگاه از گوشهٔ
آن شکارگاه شیری پردل تاخت که از بیم پنجه اش اسد خود را از اکبر
سرطان انداختی و پلنگ کهکشان از هولش بر قلهٔ کوه گران قد
بفراختی چنگلش در خونریزی مانند تیغ مرگ مشهور و طعنش برمثال
روزگار بر افنا حیوانات مقطور هر شب تا جوزا اگر شبانی منبی از برجیس
پنجه اش ثور را بر تیغ افلاک بیاوردندی و هر روز تا صبح صادق تیغ
نکشیدی غزالهٔ آفتاب را در سبزه زار آسمان رها نکردی ظهور آن
شیر خونریز زلزله در ارکان قرار شاه و سپاه انداخت و شعلهٔ

آواز

آوازه مهد آسایش خرمی شکیبائی شکاریان را محترق ساخت صید
افکنان همه صید آن شکار افکن گشته و دلیران مسالک فرار را
بپای مردی خوف و هراس در نوشتند شاه شیر حمله در آن حالت سالک
طریق حیرت گردیده و پای اصطبار بدامن وقار کشیده و حملهٔ آن
برق حمله را استقبال و در دفع آن بلای مبرم مسارعت فرمود مرا
نیز بخاطر رسید که گر معاونت ملک بر میان بسته و هلاک آن قفا را بدرده
پادشاه بر خود پسندم بیک نگاه از دامن دشت غزالی دیدم خرامان
و آهوئی تازان چشمش فنون سازی بغمزهٔ خوبان یاد داده و عطر نافه اش
بوی عنبرین پویان را بباد داده جنبش چین ابروی خشمگین دلیران گره برگره
خورده و سرعت رفتارش آتش خشم در خرمن تن درزده از ملاحظهٔ آن
نگارین بچه حالتی روداده که خود را از دیر شناختم و به آن حال بهمند از عقبش
تاختم داد و نیز بر شیوهٔ دلبربایان که خواهند تازه عاشقی را بدام آرند هر دم
دویدی و باز بنگاه آرمیدی و بدین طریق مرا از آن مرغزار دور انداخت. دیرگاه
شدن روی آماده ساخت حاصل قریب بوقتی که آهوی کواکب مرغزار آسمان

خرامش آغاز نهادند و سر نافه شام کشادند بباغی رسیدم که بوی
کلش عطربیزتر از زلف حوران بود و بیچاک سنبلش با لکنی بیزتر از کیسوی
بتان طراز و چکل مینمود آن جادو وش آهو تمثال از نظرم غایب کشت
و بدان سبب از ملاحظه آن کلزار صد خار رنجها بر دلم نشست چندانکه عند لیب
نظر را در ان کلستان پرواز دادم و در آن باغ بنیاد جستجوی کردم اثری
از ان آهوی مشکین ندیدم از غایت حزن و الم راه بیابان که در جنب آن
باغ بود پیش کرفته چون باد صرصر پی آنکه بی مقصود برم شتافتم در اثنای
طی طریق حجاب منام از نظرم برخواست و بیداری مجلس آراست از ان
زمان تا حال لمحه از ملال آن خواب فارغ نبوده و طرفة العینی بخاطر جمع
نغنوده و حال ظهور عشق را از ان خشمناک فشانه می بینم و آتش غضب او را
از شعله خشم این زبانه لیکن نمیدانم که آن غزال جادو وش را تعبیر چیست
و تمثال آن آهوی آفتاب وش در عالم مثال کیست اکنون یکه سوار قلمرو
دولت بنوعی که در مقابل شیر بانات قدم ورزیده خصم تیره روزی را قدم
تحمل بازو داولیت چه بایه رسلطان رفیعمکان ازعار فرار اعلام فلک شکوه

خسرو انجم حشم چشیزات سر انگشت حیرت را هم آغوش دندان تفکر نمود
و بزبان الهام ترجمان بیان فرمود که طرفه حالیت که با هر که قرعه مشاوره
درمیان انداختم داد از رای هر کس در این باب معاونت جستم مرا بر محاربه
تحریض نمود و در میدان داری و مقاتله فرد و حال آنکه بعین الیقین می بینم
که نیر صولت او را ارتفاعی هست از سمت زوال مصون و اختر بخشش را
شرفیست از تطرق وبال مامون با کوکب بختا و اختر طالع مرا نوری نیست
و با وجود او خواطر مرا آسایش و سرور نی عشق است طلسمی که در و نام بدر د
هر کس که از او یافت نشان نام ندارد کویا کارکنان قضا و قدر مقدر فرموده اند
که سرپنجه مردانگی او بخون من خضاب شود و زلف شاهد آسایشم از تند باد
شکوه او بر پیچ و تاب شود توجه رایات ظفر آیات خرد و در فرخنده بعزم
عشق آسمان جاه باعمر اکثر و حکم بعد از انکه صفحه کتاب مکالمه باین طرف رسید دبیر ان
محاوره باین صفحه مشی کردید منجمان رصد بند دقیقه شناس و مهندسان
متفکر در دانش اقتباس که مراحل فلک را بقدم اندیشه پیموده و از دقایق
رموز مجامع ملک آگاه بوده اند قوی و ضعیف کواکب را بقوت نظر

ثاقب دانش و دریافته و بدرجات گردون بپای مردی دامن مستقیم
شتافته و در آثار علوی ورقها رقوم نموده و صحایف ضمایر را بدانستن
شگرف کارهای سپهر بوقلمون موشح فرموده اند طلبیده و طالب ساعتی
گردید که از شوائب نحوست منحلی و بحلیهٔ سعادت ممتلی باشد بالواء نهضت
در آن وقت برافرازد و مهندسین کامل صناعت استخراج طالع و وقت
نموده و بدست تدبیر برقع از رخسار شواهد ازمنه گشودند و نقود ایام را
بر محک اندیشه زدند و جویای ساعتی سعادت قرین شدند و بعد از تدبیر
بی پایان و تفکر بیکران بعرض رسانیدند که فلان روز بجهة توجه رایات
ظفر آیات محمود است و فلان ساعت بواسطهٔ نهضت خسرو حمیده صفات
مسعود شاه فلک پایه در آن ساعت سعادت پایه زین مرکب قمر رفتار را
قرین عرش برین ساخته و لواء مجاهدت برافراخت   برون
آمد بزرگ شهسواران   پیاده در رکابش تاج داران   قضا را
فصل ربیع بود و سلطان بهار لشکر نامیه را بر مراحل بیابان لیل و نهار عرض
نموده و گل سوری بر تخت زمردی گلبن قرارگاه ساخته و از بال غنچه لب جر

بوی.

سبزی برسر افراخته نسیم بهاری به احیاء جهان کمر بسته و آبیاری
کلاه گوشه صفار شکسته شقایق نعمان سیخ زمردی بدست معرکه چمن خشخه
و غنچهٔ سیراب نرگس شاخسار را بنگاه انگشتکان زرد فام مشغول ساخته سنبل
مطرا کمند پرشکنج بر دوش افکنده و هر آینه بنیرهٔ طراوت نهال عمر را بیخ
برکنده و سرو سهی جوشن پوش بمیدان جهان آمده هزار دستان
از پر و بال او ناوک بر سر کلاه زده و بیدموله وشنهٔ سیراب زر رنگ
آخته صنوبر علم بر معرکهٔ بستان افراخته   عروس گلستان بهر نهفت کیف
نموده حسن خویش از نهفت پرده   درختان را هوا بر سر فتاده
شکوفه برگ خود بر باد داده   حاصل در چنین فصلی که بسیط کوه و هامون
به بساط زمردی آراسته بود و باد نوروزی ساحت صحرا را بجهة
مرور سپاه نامیه از خس و خاشاک پیراسته می نمود و سلطان انجم حشم
با گروهی از سپاه نصرت پناه قصب السبق از سرعت باد وام گرفته
قطع مراحل می نمود و در طی طریق خبر متواتر گردید که اتابک عشق فلک شکوه
میرسد   علم عشق زبر حد جنون ایستاده شد   شوق در پیش و الم همدم و محنت

زنها   روح صاحب فتوح فرمود که درهمان مکان رحل اقامت انداختند
وسایبان دولت وشادروان عظمت برافراختند وان آشتی بهین جی
بود فاصل دیار عشق واقلیم روحانیان موسوم بصحرای الفت بمیمنت
صدکونه خار وغم وخاشاک محنت آنرا ز لشکر روح بتهیه اسباب
جدال پرداختند وسپاه عشق آسمان رفعت نیز براطراف آن دشت
مسکن ساختند دلیران مبارز تمام شب را بدین قلم بسر بردند که آیا
صباح که دست قدرت برقع ظلام از رخ مهر خاوری بردارد
عروس فتح هم آغوش که گردد و بساط عمر کدام یک بصرصر بمردانی
دوران در نوردد تشکیل جمن کارزار و ترتیب حمله بازان صفدر زرب آوران قفار
میر نزول و ضرب ترتیب یافت روز دیگر که معرکه جهان از جولان شهسوار برق
انتساب گرم گردید و رایت آفتاب خاوری به اوج افلاک رسید
دیگر تا ز جولانگاه آسمان برمح خط شعاعی جوشن شبرنگ شب را
برهم شکافت وساحت میدان میدان فلک از نور حضور مهر الوز
روشنی یافت   سحر چون مهر خورشید جهان گیر   زد با تیغ
برخیل

برخیل ستاره   روح زمین سبانی لشکر نصرت کیش را بچهار قسمت
کرد و بچهار سردار که رکن دولت بودند سپرد و نیک و بد و قبض
و بسط عموم جیش منصور را برای آفتاب اشراق عقل فرمود و صبر خجسته
تدبیر که شمه از احوالش سبق ذکر یافت و پرتو نامه قریب هنگامه
برنشر مناقبش تافت رایت دولت در مقدمه سپاه نصرت پناه
برافراشت و تهور شیر دل که تیغ آتش بارش باکلیل فلک رسیدی
و از صدمه شجاعتش زهره پردلان آب گردیدی در میمنه ارقام
جلادت بر صفحه روزگار نگاشت حلم که پری بود صاحب وقار
و دلیری مردانه در مهالک کارزار میسره را بفر قدوم منور نمود
و غضب که شعله خشمش آتشی بود ملتهب محافظت ساقه لشکر ظفر
اثر بنمود و علمداری سپاه کینه خواه بهمت که جوانی بود سراپا دانش
مخمر بفتوت مفوض گردید و پایه قدر شعور که تیزکوشی بود با ذکا
همخانه از نگاه بانی اصناف سپاه به اوج عیوق رسید نظر که
مصرعی بود جهان پیما مامور به آن شد که علم دیده بانی برافرازد

وسمع بهر طرف بر استعلام خاته پرداز و نطق را خدمت آنکه
آوازهٔ حرکت و سکون اردوی معلا را بسمع نزدیک و دور رساند
و خطه باین امر اشتغال داشت که غنایم را در مخزن خیال مجتمع گرداند
عجز و اضطرار را کار اینکه اگر عیاذاً بالله لشکر خصم غلبه آرد بمصاحبت محنت
گرایند و امید و بیم را شغل اینکه دلیر از عطایای شاهی و نخوت
وعده و وعید فرمایند عشق ارجمند نیز صفوف لشکر قیامت نهیب را این
سد سکندر مرتب ساخت و اعلام نصرت اعلام را برافراخت
و میمنهٔ سپاه نصرت پناه را بغیرت شیر حمله که از گردنکشان نامی
بود نامزد کرد و شوق آتش مزاج در مقدمهٔ صفوف لشکر بود و محبت
گران رکاب بمحافظت ساقه قیام نمود و برادر خویش محنت را منصب
سپه سالاری جمهور سواران عساکر ارزانی فرمود و غم را سرداری پیادگان
جیش سعادت کیش فرمود چون آفتاب از افق قلب تابان و مشعلهٔ
تیغش سراپای وجود دلیر از سوزان حزن و الم و بلاد هم
و حسرت و ناکامی و اضطراب و بی سرانجامی و مشقت و پریشانی

که هرکدام در فنون شجاعت بی‌مثل و قرین و در بیشهٔ شجاعت شیر عرین بود
با فوجی از سپاه طور معاونت مبارزان صفوف مینمودند آنچه بلندپایهٔ
علم دار بود و فغان ز نیمکان دلیران را از وقایع اخبار مینمود
و بعد از تسویهٔ صفوف پیکار و تلاقی مردان میدان دار اول مبارزی
که سمند جلادت در معرکه تاخت و لوای مبارزت در مضمار کارزار
برافراخت شوق آتش مزاج بود که یکدم سراپای میدان را بقدم
تهور پیمود و تیغی در دست داشت از رنگ قطرهٔ آب اما آتش فشان
و شمشیری مانند مهر جهان تاب اما مثال از قطرات باران جگر
کمانی در زه نموده مانند قوس ابروی جانان سیه توز و در طرز هلال
عید مسرت اندوز نیزه‌اش در گلشن سروی لیکن چندین سهی قامت را
بر خاک هلاک انداخته تیرش در چمن کارزار نسیمی اما بنای چندین خانهٔ
جان را ویران ساخته سمندش کوهی ولی برق سیر صرصر تک افلاک
نظیر پریزادی پیوست پوشی قناعت کرده برق نهادی قصب السبق
رفتار از فلک برده   خیال خوشخو که عهد شادمانی جهان

خوش رو که ایام جوانی اگر بگذاشتی راکب عنانش رسانیدی
تا بر آن دیگر جهانش بر آن آئین ساحت میدان را نظاره گاه
دلیران صف شکن نمود و بصولجان لعب و طرید گوی مبارزت از جم
چوگان کارزار ربود از صف روح کسی که نبرد آن آتش عنان را
پذیرا شد صبر صاحب شکوه بود و سپری زرین در کشید و سنان رمح
ثعبان را بقبه سماک رسانید بلا رکی خون ریز را از تیغ غمزه خوبان
حمایل کرده و کمانی قشه الخزر چرخ مقوس بر جنگ آورده بعد
از آنکه در بزم رزم جامی چند از طعن سنان بهم پیمودند آغاز
عربده مستانه نمودند شوق گرزی کوه آسا بقوت بازوی دلبری
برفرق صبر نواخت بنوعی که زلزله در ارکان ثبات و قرارش افتاد جبت
صبر مردانگی تحمل آن ضرب کرده و دست بقبضه شمشیر ابدا را آورد خواست
که بر فرق شوق فرود آورد و ارقام نیستی بر لوح وجودش نگارد
شوق شیر دل پنجه مردانگی بازیده سر دست صبر افشرد و تیغ را
چون نقد صبر از دل عشاق از کفش بردن برد همان تیغ تجر تیک

دست شوق بر فرقش اشنائی یافت بنوعی که پیشانیش شکافت
شوق بباد حمله بدر رفت و صبر با چندین پریشانی پایمال سمند افتاده
راه بیابان فرار را پیش گرفت از این فتح نمایان اغصان دوحه
ضمیر جنود عشق طراوت فراگشت و سیلاب اشک غم از فرق
لشکر روح گذشت شوق خویش را بر قلب سپاه روح زده نبی
از بزم آرایان معرکه جدال را پایمال هلاک نمود و ناوک خفتان
شکاف روز نها در سینه دلیران کشود جنود روح برگرم عنان
گشته و فرق بیبی ز سرداران سپاه عشق را بگرز گران تنگ
سا شکسته و از برق حمله کند آوران نامی آتش هستی شعله ور گشته و از
تکاپوی زور آزمایان غبار ساحت مضمار بر چهره روشنان آسمان
نشست تیغهای یمانی شیوه سرافشانی پیش گرفت و غنچهای پیکان
در ریاض قلوب مردان شکفتگی پذیرفت کمند مسلسل شکنج هم آغوش
سرکشان گردیده و از ابر شمشیر سیل خون برگشت از معرکه بار
چشم روز در حسرت جانان خونریز شد و آتش حرب از دو تیر در جان

دهقان روزگار دانه سرهای سروران در زمین معرکه کشت و مشاطهٔ
دوران گونهٔ نوجوانان را بگلگونهٔ خون اغشت   ز هر سو بانگ از نغ
نای برخواست   ز بانگ نای دل از جای برخواست
خروش صفدران شد تا بر افلاک   بچرخ آمد چو گردون
مرکز خاک   ز بس پیکان که در دل کرد منزل   بشد چون
کوزهٔ پیکان گران دل   خدنگ از ترکش ترکان کین دوست
برون آمد بسان مار از پوست   تا وقتیکه خورشید خاوری
از صولت آن معرکه با رنگ زعفرانی و پیکری لرزان تر
از برگ بید از صدمه شد با دخزانی چیابانه خود را در نقاب
غروب انداخت و فراش روزگار شادروان مشکفام
بر بسیط غبرا انداخت گیرودار مبارزان در کار بود و جلاد اجل
از قطع رگ حیات جوانان نمی غنود چون روزگار برگ دردر
دکان لگنابی پوشید منظر افلاک بمجمع ثوابت و سیارگرد
شب هنگام کین عقای فرتوت   شکم پر کرد از این بیکدانه فوة

عوان

خشکان جنگ دست از محاربه کشیدند و اعلام معاودت
بر افراشتند روح با دلی مجروح از سینهٔ عشاق و خواطری پریشان از بر
دل مهجوران مشتاق بسر اپردهٔ استراحت خرامیدند و فرزند
دل بند را حاضر کردانید و بر فراز صبر قطرات اشک عقیقی از
جزع یمانی باریدند و گلهای آتشین خون دل بر اغصان اجفان شکفانیدند
و بزبان الهام ترجمان گذرانید که صبر شکوه مند که رکن رکین ایندولت
بود و ویرانی مملکت را بمعماری رای رزین عمارت مینمود بدین
نوع رخ از معرکه کارزار برتافت و لشکر ظفر اثر بدین نوع
شکستی عظیم یافت نمیدانم که سرانجام این کار چه خواهد بود
و مشعبد دوران درین پرده چه بازی خواهد نمود   دوران
می حسرت همه در ساغر ما کرد   بر هر که نهادیم دل از دیده جدا
پس روی بعقل آورد و مضمون این بیت ادا کرد   فریاد برآرم
ازین مشعبد   کو در ازل این شعبدهٔ عشق بنا کرد   چندانکه دررفع
این شعلهٔ سرکش از آن معاونت جستم مرا بجز یک نسیم حرب تحریض نمود

وغافل ازینمعنی بود که آتش از باد بیشتر افروزد و هر چند در اطفاء
این آتش با و مشورت کردم بهیج صرصر جنگ تحریص نمود
ازین حال ذاهل که شعله در مهب ریاح اجسام بیشتر سوزد
ناصح از پند تو عشقم بدل افروخته شد آتش است
این نه چراغ است که از باد بمیرد عقل خرد ازین گفتار برآشفت
و به آواز بلند گفت که در میزان خرد موت بر حیاتی که مشتمل
بر ننگ باشد رجحان دارد و اگر خول کس با خاک معرکه برابر نزد
اولیست از آنکه روی بوادی فرار آرد این حرف بپایان
نموده دم درکشید و نامه گفت و شنید بعنوان رسید و شاه بخلوة
سرای خواص خرامید و دل نیز بسراپردهٔ خود کرم کردید
شعلهٔ فرحال حسن برافروخته از خرمن دل و جان ادهم
و برق ذوق بر بار جان عشاق زدن لمعات نیز خجسته از
کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف بدتکو به
روشنی بخش خلوتکه قلوب ارباب حال میکردد و حکمت کامله یزدانی
و قدرت شامله ربانی بهین جهت سلسله انسان را بر عین اعیان ا

از مطمورهٔ عدم بمعمورهٔ وجود آورده و انشا و تدوین دلوان
حیات بدین نوع که خلاصهٔ اکوان است کرده تا قدم طلب
در راه شناخت مبدع حقیقی گذارند و ممالک جان و دل بسلطان
محبت ازلی بسپارند و چون اقتباس انوار جمال لاهوتی
بدون مظاهر و مجالی بر سالکان کار آگاه متعذر بل متعسر است
از چهرهٔ بتان حور ادش آئینها ترتیب داده و بر دست
طالبان نهاده تا از انعکاس صور غیبی در آن مجالی دیدهٔ جان را نور
افزاید و آن آئینها مانند شموع بسر منزل حقیقی راه نماید نظیر
این مدعا صورت حال دل است که از شعلهٔ جمال حسن راه بسرا
بستان حقیقی یافت و بسر جمال حقیقی بوسیلهٔ آن رسید ریدهٔ جانش
تا فت تبیین این مقال آنکه دل را جا سوسی بود برق رفتار که با باد صبا
هم عنانی مینمود و از غایت چرب زبانی وحشی غزالان دشت
حسن را رام میکرد و از نهایت شیرین بیانی رمیده طایران فضای
ناز را در دام می آورد و بازی نجیر امید زدد در سر موسوم بهوس

دران شب مضطرب و از رخصت بازخواست و بعد از حضور محفل
مکالمه را بدینگونه آراست که امشب سمند رفتار را برق عنان
ساخته بودم و رخت سیر در ساحت معسکر عشق انداخته و از
هر طرف نظاره مینمودم و گره غم را بسر انگشت نگاه از رشته
خاطر میگشودم ناگاه گذارم بسراپرده افتاد که سایبان زنگاری
افلاک نزد آن پرده خیمه و شادروان تجلی آسمان را در جنب
آن قدری نبود طنابش را نساج وافر حکمت صنعت کوئی
از رشته نگاه سیه چشمان بافته و ستونش مانند نخل قامت رعنایان
در جویبار خوبی نشو و نما یافته   یکی خیمه دیدم که چون آفتاب
ز مشرق بمغرب کشیده طناب   رخت سیر نزدیکی آن خیمه کشیدم
و در آن خلوت دیدم که بزمی است چون مجمع فلک برپا نهاده
و محفلی مشحون رنگ آسمان و خورشید جبینی در هر سویش نو گلی
شگفته انجمنی بر هر طرفش دلارائی رخسار در نقاب زلف عنبر فشان
نهفته بستانی بر هر نهالش گلی خنده دمیده باغی بر هر نخلش میوه

دلارا

در نهایت لطافت رسیده سخن بر آنست که دامن دیده از نظاره
رخسارشان لبریز گل میگشت در آنجا جمع گشته و لاله رخان
که دماغ جان از استشمام روایح عنبرین ایشان مالامال عطر سنبل
بیکجا نشسته   بنات آنجا چو پروین جمع گشته   ز تاب روی
رشک شمع گشته   پریرویان بزم خواص گشته   یکی مطرب
یکی رقاص گشته   از گریه شمع صراحی بقهقهه در آمده و سوز
کباب باعث ساز شراب شده شعله آواز مغنی آتش در خرمن
الم زده و نغمه رباب زنگ از مرآت دلها زدوده ساغر می
چون جام زرین آفتاب از لب صبحرویان کام پذیرفته
و از نوای چنگ عود شوق آتش گرفته هر گلی که از چمن مینا میدمید
بچمن گل رخ صوری می شگفت و هر قطره که بساغر میرسید آتش
نشا گرد کلفت از دل میزدود با خود گفتم که این هنگامه را
هنگامه آرائی هست در رنگ آمیزی خواهد بود که این همه نقش
غریب است ناگاه مهری دیدم رخشان و ماهی دیدم درخشان

از غیرت لب یاقوت نبش خون رنگ در دل کان عقیق نشسته و جزع
نمایش بازار نرگس شهلا شکسته فضای قدرت بلطافت مروارید
دندانش در صدف امکان دری نپرورده رخساره آتش ناکش
آب و رنگ لعل مذاب را بر آورده در خم این فیروزه گون
رواق نه چون طاق ابروی عنبر بارش دست نقاش طاقی افراشته
و درین ایوان زمردی به دل فریبی عذارش نقاش فطرت صورتی
نگاشته مژگان ناوک اندازش چون ریزهٔ الماس در جانها
کارگر و غمزهٔ فتانش از چرخ زبرجد رنگ قشقه بار تر نخل قامت
طوبی خرامش سرو آزاد را حلقه تنبندگی در گوش کشیده و میوهٔ
لطافتش بر نخل حسن رسیده گیسوی مشکین هر تارش در قید دلهای
رمیده مانند رشته نگاه نظربازان گیرا و زلفش چون کمند عنبرین
در صید آن جانهای محنت کشیده چون جذبهٔ محبت فسون سازان
رسا حلقهای مویش چون حلقه چشم سیه چشمان دام فریب تنگ چشمانی
جعدش چون شکنج آستین فتنه رهزنان هنگامه شکیب عقده هایی

طرهٔ مشک افشانش خون در دل آهوی ختن کرده و صلیب زلف
پریشانش عابدان را از ایمان بر آورده از پیچ و تاب کاکلش
ریاحین بستان ارم در تاب و از بوی غالیه سای کلالهٔ
مسلسلش جانهای دماغها خراب گردیده پیشانیش نورانی تر از صفحهٔ
ضمیر روشن دلان جبینش فروزان تر از کوکب دولت مقبلان
از ناصیه اش انوار صباحت هویدا جبهه اش مانند صفحهٔ عذار اهل
نور فزا صبح عید از بدر رخسارش نشانه شمع خورشید را آتش
عذارش زبانهٔ روشن مصحفی بر گل نوشته خارش گلی بدست ترا بکیت
هم یوسف چهره اش گلی بر گلبن ملاحت دمیده عارضش لاله در گلشن
لطافت شگفته گردیده گوشش صدفی در بحر زیبائی به نیسان
خوبی پروریده بن گوشش برگ گلی از غایت دلارائی در روضهٔ
حسن و جمال آفریده محراب ابرویش قبله اهل نیاز جاهش هلال عید عاشق
باسوز و گداز کمانی بدست نیکوئی در زه و قوس معنبر گره بر گره
جنبش موج چشمه تسنیم فتنه پیوسته مقیم نرگس شهلایش بساحری مشهور

قیامت شیوه چشم فتانش را مزده در باب همه ناتوانی در قتل
عاشق توانا و با همه مستی در بردن دلها دانا کرشمه اش جادوئی با هر
غمزه اش کافری ساحر از نیک گردش چشمش خمخانه کشان
لایعقل گردیدندی و از نیک نگاهش میخانه نوشان از مستی بهم
غلطیدندی باده نظرش کیفیتی که بر هر کس کشادی سرمست افتادی
و ناراج نگاهش را خاصیتی که چشمش بر هر که افتادی در دم دل
از دست دادی و مژکانش ناوکی بخون ریزی سرگشته و با تند
بخت مهجوران برگشته دهانش غنچه نوشکفته تنگی از نسیم نفس جراحت افزا
و شیرینی تکلمش حلاوت فزا نمکین تبسمش ملاحت لبش
از نازکی برگ گل از خنده اش بی تحمل دهنش از نسیم تبسم ساحت
مجلس شکرافشان دهر گاه از روی نزاکت حرفی گفتی موج گوهر
بکمر مجلسیان رسیدی زنخدانش بچوگان خوبی گوی حلاوت از
میدان خوبان برده غبغبش ز نخل دلبری پرورده باغ گردنش
فواره آب زندگانی ریاض تباشیر صبح کامرانی دوشش سرجوش

صفا

صفا و سیمای سینه اش آئینه چهره نمای عروسان دل ربائی
چهره جان در آن پیدا و صورت دل از صفای آن هویدا پستانش
پستان انگبین را بحیا نورانی از غایت نزاکت برگ گلی داغ بر
بازوانش نهال نازک اندامی را اغصان نورسته دلهای پریشان
بجای بازوبند بران بسته ساعدش شمع کافوری پنجه دلها از نازکی
پنجه اش در رنجوری کفش آئینه دار شاهد صفا دستش پر نور تر از ید بیضا
میانش موی ولی در میان نه کمرش را از باریکی نام و نشان نه سرینش
کوهی از نقره خام کفلش کرسی انگبین را در آن آرام کف پایش
مشاطه تراز جبهه حور رخساره حسن و جمالش به بستیاری لطف الهی
معمور قامتش باغ رعونت را سروی آزاده یکی از گرفتاران قد بیش
شمشاد جمالش آفتابی سر بسر نور منور ذاتی از هر دیده مستور
نگاری بکری ماه مقنع دلا در صورتی حوری مرقع شکسته مهر را
بازار رونقش کشیده مشک را در پرده بویش عذارش قبله
آتش پرستان دهانش آرزوی تنگ دستان زنار زلف

عنبرسایش بر تار بهیمت خوبهای مشک تاتار قد دلارا
بجلوه در آورده بهرانداززی خوبها در دل ایام کرده بر بنیل
کبک دری خرامش آغاز نهاده و از غایت مستی دنی بر
دوش تار نهاده و بایین آیین تخت را آراست و قیامت
از نشستش برخاست   نشست آنه ولیکن صد قیامت
برافرازید از هر گوشه قامت   و ساقی گلرنگ ماه رخسار را
امر نمود که مهر از لب صراحی بردارد و بلبل پیاله را در آن چمن
به پرواز در آورد و ساغر بلورین را از لب شکربار خود
کام داده و درج گوهرافشان را به اداء این مقال گشاده
که شنیده ام که روح مجروح خواطر را خلقی هست گرانمایه
و فرزندی بلندپایه و قابلیت آن دارد که لطف ما از قدم
توجه بر ناصیه اش نگارد که شایسته است که او را از بزم نشینی
ما بهره مند سازد و درخش طلب در مضمار آوردن او بپایه
نازنازدیکی از گلرخان مشکین کلاله بعرض رسانید که این کار

غره

عشوه چرب زبان است و دیگری مذکور کردانید که منوط بسعی
غمزه آتش عنان است سیمبری دیگر گفت که کمند نگاه در طلب
این صید گیر است و گل اینحرف از گلبن زبان دیگری شکفت
که دست کرشمه در گرفتن آن وحشی غزال پیداست و هر یک
این شغل را حواله بدیگری مینمودند و این عروس رعنا را نامزد کسی
میفرمودند آخر خود گفت جذبه همت بر این گمارد و او را کشان کشان
بمجلس آید جذبه مثال داد و برقع از رخ این اندیشه کشاد و گفت
که چه باید او را از نا پنهان سلام رسانی و کمندی بر کلوش افکنده
بسوی ما کشانی حضار آن بزم بهشت آیین گفتند الحال شب بنهایت
انجامید و هر کس در بستر استراحت آرمیده شب دیگر بهنگام کمر
این خدمت بندد و پذیرای این امر گردد و چون سخن بدین مقام
رسید و مجلس صحبت پریشان گردید شاهزاده فرخنده فال را
مرغ آرزو در فضای حواسش پر و بال زد و از تاب شعله اضطراب
طپان و بیتاب شد و گفت هیچ دانستی که نام آن پری چهره چیست و نسبش

از دود مان کیست   سوزن این شمع شب افروز زکاشانهٔ کیست

جان ما سوخت بپرسید زکاشانهٔ کیست   هوس عرض نمود که تحقیق نام

و نشان آن نگار را نه اندنستم لیکن بموج خواطر نجامهٔ ظن نقش بستم

که آن در شب افروز از درج عشق رفیع مکان است و آن دری عالم

سوز از برج آن خسرو فراحسان و از نهش نشانی نیافتم و در جستجوی

اهمش نشتافتم دل با خود گفت سبحان الله آهوی وحشی را نیز اثری

هویدا گردید و از آن غزال خطائی نیز نقشی بمنصهٔ ظهور رسید بعد

از گفتگو هوس را رخصت داده در بستر خواب غنود و تمام آن شب

در اندیشه بود اشتعال نیران قتال نوشتن از برق حسام گردان روزگار و دام

آهوی جرأت بهور از سالار تیغ جرأت صفدر

صبحی که ترک جنگ جوی فلک تیغ آتش افشان آفتاب را از نیام

ظلام کشیده بر خیل ثوابت و سیارات تاخت و تخت نشین طارم

چهارم کمند زرافشان خطوط شعاعی را بر شرفات این نیلگون حصار انداخت

سحرگاهان که طاوسان انجم   پر افشاندند از شب نیلی

تتق دم   دگر بر فرق چرخ سرکشیده   نهادند این کلاه زرکشیده

کل

مجلس آرای روزگار بزم پیکار را آرایش داد و اجل ساقی

وش به پیمودن جرعهٔ فنا برخواست مجلس نشینان حرب

عربدهٔ مستانه آغاز نهادند و باده نوشان بزم جدال

از نشاء بادهٔ مرگ مست طافح افتادند مغنی آن که عمر فرسا در دو

فنا آهنگ مرگ ساز کرد و مطرب آن محفل جان گسل ابواب نوای

منیتی بر رخ محفلیان باز کرد در این روز عشق گیتی فروز فرمان فرمود

که غیرت برق حملهٔ معرکهٔ نبرد تا زد و دشت جدال را از خون

پردلان گلگون سازد غیرت شعلهٔ سرکش را از نیام انتقام

کشیده و سمند برق وش را بمضمار میدان پیکار دوانید شهاب

تیر را لقوس پوست مبارزی که از لشکر روح متحمل طعن او

گردید و سپر توانائی بر سر کشید بهور صاحب اقتدار بود که ببر

انگشت شجاعت عقده‌های مشکل از رشتهٔ مردانگی گشود

و با غیرت شیر دل میدان داری نمود که چشم عقل از تماشای

آن خیره مانده و آیینهٔ اندیشه از غبار ستم شورش تیره مانده هر که

که غیرت بر زلف شاهد فتح میرد تهور شبانه شجاعت میکشاد
هر تخته که او بر جامه نصرت میدوخت غیرت بنوک تیغ
جلادت چاک میداد ز شبکه ناچخ که افکنده بود
همین این آن این کرد زور چون سپهر گردنده بدستیاری چرخ کن
کمربند مهر انور را گرفته از قبله جبل نصف النهار بزیر کشید و روز
دولت خسرو خاوری بزوال رسید آتش خشم غیرت برا
فروخت و برق غضبش خرمن تحمل او را سوخت نیزه افعی کردار
بر سینه اش راست کرد و بباد حمله اش در پشت مرکب زرد
انداخت و توسن کینه جو بر پیکرش تاخت و سراپای وجودش
به آتش نعل تکاور بباد و پای با خاک هلاک برابر ساخت
تهور بخاک اجل پست گشت فلک نامه عمر او در نوشت
ازین قصه ورینه آنوس رخ بخت او گشت چون سندروس
جوانان خون ریز از خیل روم صاحب ستیز یکبار عنان برگردانیده
و خاک معرکه را بر فرق هم پاشیدند و از آن سوی نیز جنود

ظفر

ظفر در راه عشق سبک عنان گشته و شاخ و برگ دو دوحه حیات
دلیران را درهم شکستند سیاست در آمد بگردن زنی
ز چشم جهان دور شد روشنی نهنگ خدنگ دو سو شده
از کمین کمان باشا در یک زمین کمند اژدهای مسلسل شکنج
دهن باز کرده بتاراج گنج ز بس تیغ بر گردن افراختن نیارست
کس سر برافراختن و تا وقتیکه مرغ عنبرین بال شب بر ساحت جهان
طار نگردید عقاب خدنگ بر دلان از شکافتن سینه ها باز نمید
چون دست قضا بچه تصید زاغ شب دانه انجم در این دامگاه
پاشید و لباس ظلام بر صحن این طارم فیروزه فام منسوج
گردید کمند اندازان دست از جنگ باز داشتند و کمین سازان
لواء مراجعت بر افراشتند قهقهه خنده سپاه عشق نمک بر جراحت
خستگان خیل روم میریخت و رشته امید عاشقه داران انقضاب
شکوه از ظفر آن گروه با شکوه می گسیخت دل روح حواس کبور

آغاز اضطراب نهاد و عنان شکیبائی بدست صرصر بیطاقتی داد

گفتگوی دل و نظر و کشیدن بخانه ناز

بعد از تفریق جمع کار زار دل بیقرار گوشه کاشانه خود قرار نمود و نظر را
طلب فرمود و از خبر شبانه اسیر دام غم گردید و مرغ دلش چون صید نیم بسمل
مضطرب بوس را مخاطب ساخت که شب در رسید و کمند غنچه
طوق گلو گردید که باز آورده است در گشتن ما قافلها را هنوز از آن
حرف طلب آشنائی نیافته بود که جذبه از دربارگاه رخ نمود و کمند زلفی
دید که از خاک کمندش رهائی ممکن نگردیدی و حلقه مشکین زلفش
چون او مظلومان شرف عرش رسیده فضای شادروان
جلال را سجده گاه نیاز گردانید و از تفصیل را معروض عرض رسانید
که سر خیل ماه رخان ملاحت پرور و سرفته سمن رویان سیم بر شاهنشاه ملک
خوبی و رعنائی ممالک ملک محبوبی سرفته نکوان آفاق چون از پرده
غرور تکیه بر طاق حسن جهان سوز زده نشئ مزاج دماغی سرایش ما رونمائی
جمله عشوه از انجام تا آغاز پیرسانه قلم بی یاری صفحه خواطرت را رقوم

آن

این خطهای دل آرا موشح میسازد که مصور قدرت قلم شفقت چهره
ما را بر لوح وجود کشود و پیرایه این الطاف شفقتی است که در صحبت ما گزر
کرده در چهره ما آورده و بدان سبب ما نیز نوشته بر تو جمال جهان آرای
خود را بر اشخاص قابله می افکنیم و ظل اشفاق بر مفارق افراد مستعده
می گستریم چون بعرض کارگذاران حسن روز افزون ما رسید که
آن ملک زاده استعداد تمام دارد که جرعه خدمت آن درگاه
والا را تواند کشید لهذا طالب حضور آن شاهزاده ایم و منشور احضار
از ان نوشته خاک بوس درگاه ما را عطیه عظمی شناسد و بجمعیت خاطر احرام
حرم اداب ما بسته از دو در باش قهرمان حراسه دل را از استماع
این کلمات تحیر بر تحیر افزوده و در نیکار تلاطم نمود کاین چه استغناست
یا رب این چه قادر دولت است کاین همه زخم پنهان است
مجال آه نیست دل چنان همت ساخت که جوش را از تاختن
ولب ملا و نغم نتوانست گشود و یارای تکلمش مطلقا نبود
که الحاح مطلب را در عقده تعویق اندازد و شاهد حالت

افاقه را ازان بیهوشی چاره سازد حاکر کمند مشکین دوشش را
برهم بست و دوشش را چون زلف سمن رویان درهم شکست
دلکشان کشانش بدر سرای حسن آتش خو آورد و دل چون دید
که سرکشی فایده نیست بقبول امر خویش را در بند بلا درداد
چون ساحت شادروان مسکن دل گردید خود را به پیشگاه
محرمان حضور خاص رسانید که آن آهوی رمیده وان
طایر تازه از آشیان پریده را بدام آوردم و اینک حاضر
گردانیدم تا زنکه از محرمان خلوت انس و بمزید تقرب
امتیاز داشت داین کلمات را بگوش جذبه رسانید
که آن صید بسته را بحاشیه بساط ارید و همت برانتر ضای
خاطرش گمارید دل بزم انس داخل گردید وازهیبت
آن محفل خدمتگار من ادب بوسید جمعی از حور وشان
آفتاب لقا دید که زلفهای عنبر تار بر دوش انداخته ولبسواک
مشک بار را نقاب گل عذار ساخته اما از حسن جهان سوز

اثری

اثری نیست دریافت ازان پری دل آزار و حیات خاکش
شکافت از غایت اضطراب مذکور ساخت که اما
ان کس که مرا بدام آورده کجاست وان شهباز که مرغ
دلم را صید کرده چه شد که ناپیداست استغنا نام
سنگدل ازین گفتار براشفت طپانچه بر رخسارش
زد دل آزرده بیهوش گشت و قوت قیامش نماند
بر خاک آستان نشست بعد از افاقت استغنای بیمهابا
تیر زهرآلود نگاهی بجانب دل انداخت که تا سوفار در سینه
آتش مسکن ساخت و گفت ای شوریده پریشان حال
وای هرزه گرد کوچه خیال تو کدام خدمت شایستگی شاهد
انوار جمال حسن را انجام رسانیده و تحمل کدام خار محنت گل ملاحظه
رخسار او را بگلچین رویت دمانیده زلال وصال را خاصیتی است
که تا وجود محنت فرسود و سماک نیامیزد قطره ازان بکام جان
بچکانند و باده اتصال را کیفیتی است که تا سر سودائی از خمار

هوس نوز جرعه از ان لبکلوی دل رسانند دل محنت زده
بزبان حال گفت طرفه حالتی می بینم داز باغ امید طرفه
گلهامی چینم آن کمند طلب برگردن بستن چه بود واین سینه
آزرده را تیغ استغنا خراشیدن چیست انکه از لطف مرا
بسوی خود خواند که بود وانکه به تیغم از حریم امید مهجور میگذارد کیست
درین گفت و شنید دل بسی بی تابی کرد و درین حالت
بسی خون جگر خورد ناگاه دلبری دید سهی بالا وسمن عارضی
زیبا شمع معنبری بر دست از پس پرده بیرون خرامید
ودامن کشان نزد دل بیتاب رسید و گفت حسن عالم
افروزت سلام میرساند وقامت غربت را تشریف
مهربانی بلند میگرداند که ما را در نهان با تو لطفهاست ولباس لطف
بار قد حالت رساست لیکن از جوش نشاء می ولع را
یارای آن نمی ماند که شمع عارض ما در سراچه بدنت روشنی فزاید
لمحه در این سراپرده که موسوم بحریم قرب است آرام سازد

وز روالفت ما غایبانه می باز تا وقتی که پرتوی از اقتباس جمال
بر تو اندازیم وو دودمان شرف تو را بان وسیله روشن سازیم
دل بزبان نیاز عرض نمود که ای ترک سمن چهره وای چون مه
دلجویی شهره نام تو چیست ودر این درگاه خدمت تو کدام
ان نگارین پیکر گفت مرا مهربان نام است و خدمت من
نسبت بمهمانان احسان واکرام است دل سوداز ده در ان
مکان نشست وبا مهر در محاوره باخت واز ان حوراوش پرسید
که چنان باشد که محرم خلوت انس توانم گردید و بحریم اتصال
توانم رسید تبسم کنان گفت منوزت در سر از شاهی غرور
است دریغا لیکن غرور از عشق دور است از این خلوت
سرا تا جائی که آن حور لقا مسکن دارد چندین حجاب است
وان مهر جهان ارا را چندین نقاب است رفع محبت قبیح و
که نقاب جسم از چهره جان بر افشانی وان دلارا الصور را
در نظرت جلوه کند در قید هستی تا نیست نگردی ره نشناسند

کفت چنان خواهد بود که حرفی از زبان سحر بیان او مسموع
کردد و کوش امید شنوای کلام آن سیم اندام شود بیاسخ کفت
مهر عالم افروز که بلبل نطق آن طوطی شکرستان شیرین زبانی
وقتی در حدیقه امیدت شکرخا خواهد شد که مانند طوطی
پایت درخون دل خضاب شود و نغمه آن تذرو بستان
خوش خرامی دمی بزم افروز سامعه ات شود که مرغ دلت
بر آتش غیرت کباب کردد تا موبه تیغ عشق پا سر نشود
در حضرت معشوق مظهر نشود هم دوست طلب کنی هم
سر خواهی آری خواهی ولی میسر نشود دل کفت مژده ات بمه تابان
افزانست و مهرت جمله دلارا بیچاره اسیری که بدام محبت قبا پابست شود
و مطالع کسی که نخل امیدش از تیغ مهر شاهیت خزان دل جان به تیغ خونخوار آن
زخمی به زند خون بها بخواهم نو که مهر این غایت بمهر آفرین دهان مرتبه ور به
تخریب دل ویران یارب قهر را چه خروش و چه پا زحمی از آن فتنه جو مهر را استقلال شد
که هنوز زبنات قدم دل بر شکل محبت نرسیده و دست فرزندیت نکردیده بیرون
محراب قدرت خلاص کردانید که نقد رسوخ اعتقاد دل تمام عیار است
وتا خالص

وتا خالص نکردد در بوته محنتش کار راست در عشق زپا فتاده میباید امید بباد داده چو
آنجا که همه از دل خود کویند دندان جگر نهاده میباید میزبانی این مهمان پر استغنا از ین
نمی آید و او اطاعت امر من نمی نماید حسن طرز دان رمز شناس فرمود که تغافل جان کیل
که از یمن زبان سنگدل و قساوت قلب بسیار داشت و بر صفحه ارقام بیرحمی زجیفه
جان مهر ایان منکاشت او را در ساحت دوری نکاه دارد و اکر اراده رجوع معکوس
داشته و خودش را وقتی نکذارد و مقارن آمدن تغافل مهر رخ راست تغافل دست دل را
کرفته در منزل دوری محل سکونش را از راست چندان که دل لب بسوال کشاد حرفی
از زبان او نشنود و هرچند التفاتی کرد کفتکو تحسین نمود از روی تعجب با خود کفت ...
از ین نکارین مکاران در بیرحمی از دیگری چالاک زنند و در شدخونی از هم چابک تر در این
نگریدکه غرور که از جا کران جان سپار و هواخواهان حق کذار دو بود رسید از زبان
نصیحت کشود در تیغ مقیاس نمود که و دمان روح را به دو دنک آوردی از روضه
وصال را آنجا که کسان نمودی متابعت هوا را این غره و اطاعت هوس این
نتیجه است باری پیش از آنکه در سرای علم افرازد و اتیقه در ارجهانیان تنک سازد
وخاطر هرزه کرد را ز رخ آراسته بمنزل خود خرام دور کرشه کاشانه خود بیارام ای دل

بحال هرزه تازی تا چند افسون گری فسانه سازی تا چند دل را از استماع این کلمات
افتادی حاصل گردید و همراهی غرور لشکر بدر رود الا که خرامیده تغافل حسب الفرمان لب
با فیلع گشود و در صدمع نه ایستاد و دل با خاطری پریشان نزار جهد سخن روان بمحکمه
خرد واصل گردید و خسیار و اراده را دید که باهم نشسته اند و حرف باید ابی دل در نبرد
دل چون از در در آمد برخواسته و بساط دعاگویی آراسته و گفتند کی بودی که اثر شب
رنجی آزرده جانی را نقد رزور محنت طول داوری هر زمانی را و ایشان از هم صحبتی
دل برده بهر جا برد با هم رفقت می نمودند و دل در صلاح آن دو یگانه بتجربت
احوال پرداخت و بی مشاورت ایشان هیچ کار نساختی دل سرگذشت خویش
مفصل بر صفحه ضمیر ایشان تحریر داد قصه لیهوس و جذبه و استعانه مهر و تغافل
و غرور را تقریر نمود گفتند نه رسم در راه شاهزاده جهانیان این بود و همیشه بر اینجمال
سلوک می نمود که هر امری که مطمح نظر همت بود تا ثر سازند قرعه مشاورت با ما در میان
اندازند بهر هر کاری مصلحتی در کار است سخن مردم پیر روشن است و فال آن است
دل مجروح خاطر گفت ای دو درگاه جان بساط مشفقت و ای پیروان راه
صحبت گر مرا درین کار اختیاری بود با آنکه کمند طلب در کف دارم نداخت

کاری

کاری با برشال گوئیم چوگان بدست یار است اچه دهر سوار را چه اختیار است
آن شب بدین گفتگو بانجام و طومار لیل بدست نهار سطری گردید
روز دیگر که صبح سمن عذار بتیغ
افتاب زلف شاهد شب را برید و مهر ماه رخسار دامن کشان بغرفه
مشرق خرامید صبح بر آمد زکوه دامن اطلس کشان چون نقش چین
از کلوی اهرمن هنوز توقیعان افلاک کوس جهانداری خورشید انوا
زنش در بنا گوش ننموده و مشعل مهر انور را فراشان کارخانه دوران روشن
نکرده بودند که بانگ کرنای جنگ فضای حیات صاحبان بارس
دلتنگ ساخته و غریدن کوس رعد صولت زلزله در زمین در میان
انداخت دریای هیجا بتلاطم در آمده بحر حرب بموج برین رواق مینایی
زد برخاش جویان خون ریز بر بال مرکان تبان دو رو به صف کشیدند
و درین رود حیرت مرگ اند و از جنود لشکر عشق جهان سوز لباس
جنگ پوشیده و بنا و رد مبارزان ولات روح سبک عنان گردیده غرور
و افر همت را عرق جنب بجوش آمده بر مرکب امرن نورد المیدان

آمده هنوز حیرت از ضعف لشکر جدا نگشته بود که خویش را بقلب سپاه
رسانید و بنوک نیزهٔ جان ربایی از نام جویان را از مرکب نگونسار گردانید
و بناوک دیده دوز پیراهن حیات بسیاری از یلان را مانند جوشن مشبک
نمود قلب لشکر عقل از عشق را از هم شکافت و آینهٔ حیات جمع کثیری
از آب تیغ آتش فشانش تیرگی یافت تا ساقهٔ لشکر بخت دل را از
مردانگی مرتب ساخت بنوعی که دوست و دشمن بر قوت بازوی مرد
افکنش آفرین گفتند و در پیچ گرز مغفر شکنش در پای دری سفتند در این
حالت حیرت با همت کمند پرشکن از فتراک باز کرده و در و جبوی شور
آورده و از عقبش رسیده و به پیچاک آن مشکین رسن گوپال آن صفدر
شکن را مقید ساخت و توسن آهن خای را ناخن شور بسر اسکی عزیز
فراگشته تخلش بر مثال فرزین کج روی آغاز نهاده عنان مرکب تمالک
و تماسک را از دست داد و یکی از دلیران پرسید که این چه حالت
و ما کوکب طالعت چه وابستهٔ شعور مجروح دل گفت حیرت
از بسکه عنان ریز دلم شد همراست که از آغاز ره عشق بانجام

هنوز این حرف با لبش آشنا نگشته بود که سم سمند حیرت پیکرش را بر خاک فنا
فرسود و برادران او حدس و ذکا که در مردانگی و شجاعت مشهور بودند از قفای
برادر والا گهر جامه بر تن چاک نمودند و کمند خم اندر خم از فتراک گشودند و اطراف
حیرت را فرو گرفتند و جدال او در ایجان و دل بر گرفتند حیرت عالم گیر بهال فاش
ذکا را شمشیر برق کردار دو نیم ساخت و از دهره آتش افشان نخل وجود حدس را
از بن برانداخت روح فلک کوکبه سپاه کینه خواه را عنان ریز گشتن باز و گردانید
دامن رش بحجلهٔ دلاوران رزم جوی با جمعیتی نفاذ انجا بید شیران هیجا کار زار بحکالها
صید دشمنان تیره کردند و هر بران معرکه پیکار لشکر خصم حمله آوردند مبارزان
صفوف ثبات تهیم لشکر عشق نیز سیلاب ضعف از قلل جبال قلب و جباه جبین
دشت نبرد نا خفند و با نهدام مبانی حیات کردان لشکر معسکر روح پرداختند
و نیران قتال اشتعال یافت و سلامت سرخ داد و دست گرفته بوادی فرار
شتافت تیر عمر فرسا چون قطرات ژاله بر گلبن عمر مردان باریدن آغاز نهاد
و اژدهای سنان بجبهه صید دلیران دهن باز کرده و دشنهٔ آبدار در بحر خون
مردان شناوری می نمود پیکان مرگ نشان از کثرت در کیش تن دلیران

هم مسود بباریدند از تیغ الماس میغ همین آتش افروخت ازرق تیغ
چو دریای خون شد همه دشت و راغ جهان چون شب و تیغها چون چراغ
بر آوازه اسبان و گرد سپاه نه خورشید پیدا نه تابنده ماه تا وقتی که دست لعبت
باز سپهر لعبتان نهانخانه آسمان در بساط فلک بیازی در آمدند و روشنان
فلک در مجمع ملک مجتمع شدند بساط محاربه میان آن دو سپاه رزم خواه چیده بود
و بساط مجادله دران مجلس عمر فرسا کشیده چون ساقی شب جسم افق را از شراب
شفق مشحون ساخت و دست عربده جوی آسمان ساغر زرین خورشید را
بر زمین مغرب انداخت چو خورشید گشت از جهان ناپدید شب تیره
بر روز دامن کشید خنکان شمشیر جدال از دم کردند و دل شکستگان معرکه قتال
دست از جنگ کشیدند روح را در گلشن دل گل نشاطی نماند و دست غصه چندین
گونه نهال الم در حدیقه ضمیرش نشاند از این سودا و عشق و بیافت سودا ای سر دام
محنت شد سراپا و از غایت حزن و الم بخلوت خاص خرامید و دل
آشفته رای تیز رخت سکون بر او دیه حرمان کشید و شمعی از آتش سودا افروخت
و خرمنی از غصه می اندوخت و بر آن شمع غصه شبانه را طی میکرد و از زبان

آن خرمن مرغ تفکر را دام می آورد و با خود میگفت چاره این کار چه سازم و در
این نشه را با مقامر غم چه بازم من آن مرغم که افکندم بدام صد بلا خود را
بیک پرواز بی هنگام کردم مبتلا خود را نه دستی داشتم بر دل نه پائی داشتم بر گل
بدست خویش کردم اینچنین بیدست و پا خود را هوس را هدف سهام دشنام
نمودم که او این جام لبریز را که از حوصله بیش است ز من بیمرا و چون آتش بدامن
شاه مقصود رسید بجبه گشا و این عقده از رای طاقت معاونت طلبید و در
اخفای این سر نهانی کوشید و طالب تدبیری گردید طاقت گفت چندین بار بی
آرامی را عنان در کش و سر شکیبائی را بر سر کش که آن برق خرمن سوز هستی از آن
بر هم زن خانمان خود برتری جوید در مصالحت درآید و رغبت صحبت نماید مار و سری
معشوقه اگر میل و هواست معشوقه بصد هزار دل عاشق ماست گاه از بیکی کمند
خود را ورنه کشش محبت از گاه رباست اختر طالع زبون است که صبر راه
بجای بیابان فرار گردید و رخت سکون بر او دیه گریز نهاد و اگر نه او علاج این
امر نمود و این گره را بسر انگشت تدبیری گشود و چون دل از کتاب شمایل حسن حرفی
شنیده بود و او نواز جهان آرای او را معاینه ندیده بود سخن طاقت در تسکین وی

شوق فزوده و لمحه از آتش نمود طاقت به نشیمن بازگشت و دل در بزم خود نشست
داغهای آرزو را حاضر نمود و تقریب سرنامه باز گشود از آرزو گفت طاقت را از این
حالت چه خبر است داور را دیار دوستی کجا که زان شوخ طبع مستغنی چه پروای
تو دارد و دیگری را با حصار تو می نگارد و او را در هر گوشه صید بسته زخم خورده
و در هر طرف گرفتاری است تیر غمزه در روش کارگر ده کی پروای چون تو
خانمان آواره دارد دل گفت چه سازم و درین بساط چه نقش بازم آرزو گفت
آنگاه ضعیف و دل خسته بنخزند کس عاشقی نفرت باز و میکند عجز و فروتنی
با خود شغل نماز بپای مردی ایشان مراحل قرب به بپای دل و آرزو این
این گفت و شنید میبودند و در آن شب در آن اندیشه می بودند که یکبار
قرب مجلس بزم و حشمت و حسن جانانه و دل معمار در تدبیر گردان دل گلشن و بر پریرویان ماه
سیما را عادت است که چون دل از دست رفته را در بازار نمود آیی
خویش سرگرم یابند و درد کاینچه ناز و کرشمه باز نمایند و دل بیچاره اش را هدف
سهام تغافل فرمایند و اگر بینند که عاشق بیقرار در قمار خانه محبت در باختن نقد جان
و دل اندک تهاونی مینماید و در مراتب نیاز محال اهتمام مینماید بفرماید ابرو

لا لطفت رخش گشانیده و نظیر این ماجرا صورت حال دل است که چون
غرور پادشاهی گشتی اضطرابش را از تباهی باز آورد و در حریم حسن وروی
معنبر خود گردشی دیگر حسن آفتاب جبین با پریرویان مجلس بزم نشسته و کلاه
گوشه ناز بر شکسته لاله عذار را از باده حمرای رنگ یاقوت مرات
نموده و از کیفیت نشاء صهباکوی معنبر گریبان را گشوده مهرخان را هر یک
شوری در سر افتاده و بت ساقی بر مثال شمع برپا ایستاده و آب آتش رنگ را
در ساغر زرین ریخته و کلاله معنبر بر دوش آویخته صراحی تماشای این بزم بهشت
آسا گردن را افراخته و قرابه شراب از قهقهه غلغله در مجلس انداخته شمعهای
کافوری مانند عارض گل رویان را فروخته و نغمه عود عود صفت دل شنوا را
سوخته مغنی از شعلهٔ آواز آتش در خرمن الم زده نکهت عنبر معطر دماغ جان
شده بهر سو شمع کافوری نهاده بتان چون شمع بر پا ایستاده چون گل نشاء
در گلبن و باغ ماه مهر رخسار شگفته روی بهم نشینان کرده گفت که از
آن صید خسته ناله بگوش رسید و آن بسمل از تیغ ناز خسته بحوالی حریم انس حضور
نگردید دایه داشت در فن عاشق نوازی یگانه و در رموز چاره سازی

درجهان فسانه چرب زبانی که چون لب بفسون سازی گشادی آب آتش
یافته در جوی و آتش شده خوی را با هم الفت دادی شیرین زبانی که چون
زبان به نیرنگ سازی گشودی دهقان رمیده را رام فرمودی بوسوسه آمیز
زبان گشوده و زمین بوسیده معروض فرمود که شیوه صیادی و دلربایی و آیین
دلبری و عشوه نمایی این نیست و این طور رهنمایی طرز دلفریبی است رمیده
طایری را که دلبران خواهند بدام زلف عنبر افشان مقید سازند اول با او نه
دوستی و الفت پیدا شنند و آخر دل ایشان از تیغ جفا مجروح اشند اگر قبل از آنکه
بدانه پاشیدن رام شده باشد صیاد و دام در کشد آن مرغ وحشی نیز از قید
سرکشد چراغی را که بیداری بر آتش گمهدورش که گرد و شعله سرکشد
بیچاره دل هنوز زبانه از گلشن الفت نشنیده بود که بیرحمی آن ماه با خار رشک
هم آغوش نمود و چون رشته محبت در گردن جانش استحکام نیافته است
که سر از کمند اطاعت تافته شکرلب گفت نمشیت این مطلب را رای
ترمنوط نمودم و قرار در انجام این کار بطلق العنان فرمودم قریب عرضه
داشت که خیال را با بن قرین سازد و تغافل را گروی که اسب شد

حرفی تمام تار تار رشته الفت بگلویش مقید سازم و درین بساط لعبی
بسر بازم خیال حب الفرمان او رنگ نشین ممالک جمال با فریب
همعنان گشته راه لشکرگاه روح در پیش گرفته و از هر سو سراغ سراپرده
دل گرفتند انگاه فریب بدر سراپرده آمد بار طلبید خیال نیز در آن حوالی
آرسید بعد از آنکه فریب اذن دخول حاصل کرده با دل ملاقات نمود
درج فسون سازی را سر گشود که من از ولایت روحانیانم و مدتی است که بجهت
ناسازگاری بخت در دیار دوستی سرگردانم درین اوان که عشق آسمان پایه
علم مجاوره روح فلک شکوه را برافراخت و مبانی آسایش این مملکت را
متزلزل ساخت مرافقت اردوی او را اختیار کردم و بوسیله آنکه شاید
بوطن خود برسم این راه را بقدم همت بسر بردم و اکنون خدمت استادگان
پایه سریر حسن آفتاب روی تقدیم میرسانم و از خیل چاکران آن آستان
ملایک پاسبانم و چون در ظل عاطفت شاه فلک بارگاه بسر برده ام و کسب
سعادات جاودانی در سایه خسرو کرده ام آتش بیرحمی حسن شد و چه نسبت [illegible]
دالا که نمرد دلم را سوخت و شعله اندوه دالم مقیاس در کانون درون من

افروخت دلی محابا آن سنگدل آتش مزاج بر آشفتم و بان سمن چهره گفتم که در ارام
شاهزاده والاتبار ما را همه نمودی و در شرایط اعزازش تقرّر دوی گر نورا اگاهی
نیست که آن گل از کدام گلبن آمده است و آن نورس نونهال از چه چمن آباد
سمن بوی عذار خواست و بساط نشاط برار است من شرط کردم که بخدمت
شاهزاده آمده او را بمجلس انس آن پری چهره حاضر سازم و طرح بنای الفت
فیمابین شاهزاده و آن در شهر خوبی شهره انداز دل لب بشکوه گشود و شکایت
بمقیاس از بیرحمی حسن نمود گفت کان دلبر دلارا تا نمیداند هنوز شیوهٔ از مهر
ورعنائی نمیداند هنوز نگذاشت که بلبل نظر را در گلستان رخسارش پرواز
آرم و شمع عارضش را یکدم در پیش نظر آرم فریب گفت اگر معنی از جانت
است چنان مینمایم که مهر رخش بر سراپای وجودت تابد و خلوت سرای دلت
از نور وصالش روشنی یابد برادری دارم نقاش در رنگ آمیزیهای صنعتی
از نوک قلم صنعت ریز اگر گلکش نقش پرداز صورت گل شود صد بلبل
بران جوش و اگر شکل شمع رنگ زند بلب انجمن پروانه بر دورش گرد آید
بارها دلرا صورت پرداخته که دلبران با تبدّد بر دوش علم افراخته اند اگر

مژگان سنان را مصور گردانیده که زخم ناوکش بدلها رسیده شبها صورت
آفتاب کشیده که شعاعش باطراف و جوانب چرخ افلاک گشته و روزها چوگان
زلف تابدار از کلک سحر آئین تمثال نموده که گوی دلها ربوده برنگ آمیزی
آن فرزانه استاد کشیده نقشها بر آب چون باد بالتماس من صورت
آن شمهٔ ایوان صباحت را کشیده همراه آورده و اگر مأمور گردد منظر در آورد
دل را این صورت بر لوح دل نقش گرفت و قدوم خیال را بجان پذیرفت
خیال تماشای منظر دل رسانید که دست قدرت بر لوح فطرت بدان زیبائی
صورتی کشیده و از پس پرده بطون بمنصهٔ ظهور بدان خوبی نگاری جلوه
گر گردیده دل را مشاهده آن صورت نمودن و صد و ربایی رخ گشودن و در غایت
بیهوشی افتادن و متاع دل بیغمای عشق دادن یکی بود از تاب سودا سپند آسا بیش
پاره آتش گشت و یک عالم غبار غم بر آئینه خاطرش نشست بی تابانه در پای
خیال افتاد و رخ بر قدم او نهاد و فریب دانست که تیر تدبیرش بهدف مقصود
رسیده و ماهی قلب دل در شبکه عشق مقید گردیده گفت دل جمع دار و همت
بکار که وینک بزم دیده ات در مجلس انس عکس رخسار دل آرای آن

ماه سیما خواهد شد و شعله عذار سرکش آتش در خرمن قرار خواهد زد و نعلین طلب
بپوش و در سلوک راه عشق بکوش دل از حاجت و کمر رفتار بر میان بست
و آن صورت را در جیب جان نهاد و دست توسل بدامن فریب دجال
داد و خویش را بحوالی سراپرده حسن رسانید فریب پیشتر رفته آن حور لقا را ازین
حال مطلع گردانید حسن خواست که دل را ببزم خواص طلبد و بحریم حرم
اختصاص آرد ناز علم امتناع برافراشت و این اراده منفرد [illegible] خدا
و گفت ترسم از افزونی دیدار تو کم شود اندوه خریدار تو نرخ متاعی که فراوان
بود کم مثل جان بردار زان برداشت او را با الفت هم خانه نمای دور
مراتب اعزازش فزای فریب دلداری نموده و بسراپرده الفت
آورد و با آن همچنین چهره اش هم صحبت کرد دل اندوه حاصل آهنگ فغان
کرد و از چشمه چشم انهار خون گشاد که من از داغ عشق حسن زارم با الفت چه
کارم خیال و فریب و الفت در آن شب با دل بزم اختلاط گستردند و بلطایف
الحیل در تسکین باره اشتیاق او می کوشیدند و جرعه صحبت با هم می نوشیدند و از
گرفتاری عشق خبری بر دو نه روح را اثری [illegible] حسن

[illegible] چون شعله آتش روز در خرمن شب افتاد و ترک
فلک افسر زرنگار آفتاب بر سر نهاد چو الخنجر شب دم و میدان [illegible]
زهر سوز زبانه کشیدن گرفت دگرباره معرکه نبرد بشور آمد و شیران میدان محاربه
شعله بر فلک اطلس زد و ساقی اجل جام سرشار بر کف گرفته بزم آرایان
قتال می پیمود و مغنی مرگ طنبور مستی ساز داده در پرده قتال راه فنا با اهل معرکه
میزد و نای هندی بر مثال نغمه صور مردان را از زندگانی مهجور میکرد و از کوس حربی
مانند رعد بهاری خون جریان نمود جهان تاب شد نعرهای بلند گلوگیر شد
حلقهای کمند و درین روز از لشکر عشق فیروز دلاوری که کمر میدان نبرد را
بظفر بد و جولان قرین روز محشر ساخت و سم ستور باد بجای زانه در میان [illegible] اساس
بر دلان انداخت بر ایشان نام صفدری بود که نوک سنان آتش ریزش
چون شهاب ثاقب درخشان و تیغ آبدارش بر مثال چشمه خورشید نور
فشان بود حقیقت شد حمله در مقابل آن مردانه مبارز شیر دل بمیدان آمد
و باره [illegible] گذار را بجولان آورد و پر شاهین خدنگ مرگ [illegible]
بقصد صید کبوتر جمعیت بپرواز داد و حقیقت عقاب تیر جهان پر [illegible]

گرفتاری مریخ روان او پندار با کشاد و سنان آتش فشان بر پیشانی فاجی سپیدارا
جوشن نموده و نوک رمح حمیت روز نهاد در سینه او گشود و از هنگامی که شاهباز
زرین جناح خورشید از آشیانه مشرق پرواز نمود تا وقتی که از شدت حرکت
سست بال گشته بر شاخسار نصف النهار قرار فرمود بساط صحاری به خون
ایشان مبسوط گردید و سرانگشت تهور هیچ گره از رشته مقصود نگشود در پیشانی
در تاب شده نیزه ثعبان کردار بر سینه جمعیت گذاشت و او را از خانه زین
برداشت و نوعی بر زمین زد که اجزاء پیکرش متفرق گشت دلیران صفشکن
و نبردآزمایان طرفین بر هم ریختند و غبار معرکه را بر فرق هم بیختند از هول
آن معرکه روح از تنگنای تن روی بگریز نهاد و سیوف قاطعه بر سر
مقام
افرازان گرد سیلاب فنای ارکان وجود جوانان نزاد ویران گردانیدند
شراب مرگ جرعه نوشان مصطبه حرب را بیخبر گردانید سم ستوران سر
کوب رؤس سروران گشت خون مقتولان از فرق سواران گذشت
مرکب باد پیما غریق صفت بر دریای خون روان کشته گنده آوران بگرز
گران سنگ گردن دلاوران را شکسته خروش باده نوشان خمخانه قتال از خم

نیلگون

نیلگون گردون بجنبید از نهیب اسبان گوش زال فلک از طرق خروش کر شد
زبس خون مردان در آن ترکتاز فلک اطلس رومی افکند باز
زبس چشمه تیر پیکان فشان شده آبه دست پیکان کشان و تا وقتی که شد با خلعت
مشعل خورشید را خاموش نمود و زنگی شب برقع از چهره گشود کشش و کوشش
برقرار بود و تیغ یمانی از سرافشانی نمی آسود چون مجلس آرای روزگار بساط
کحلی اسمان را به شیشه و پیاله ثوابت و سیار آراسته گرد و ساقی دوران ساغر بلورین
ماه را لب پر لعل آورد لشکر روح همه چون خاطر مهجوران شکسته و جمله مانند دل
عاشقان بکمند الم بسته معسکر خود شتافتند و سپاه عشق نیز در مسکن خود آرامش یافتند
روح انگیزه ضمیر ارکان دولت را واعیان دودمان سلطنت را
مجمع ساخت و با ایشان نرد مشاورت باخت و گفت انجام این شغل
بکجا خواهد کشید اکثر سروران لشکر هدف سهام فنا گشتند و مبارزان عشق انجام
زندگانی دلیران کار ما را در هم شکستند عشق از بهر آنکه بنیاد ما بر باد داد
سعی با خود و حمله آوردن نمیدانند که چیست و من خود بعین الیقین می بینم
که مغلوب او خواهم شد و قدم از این دایره محنت فرای بیرون نخواهم زد

آنگاه رسید که فرزند دلبندم کجاست که امروز رخسار دل آرایش بزم افروز
دیده نگردیده و گوش او آواز نغم بردارش نشنیده یکی از حضار گفت که شهباز بی
چندروزی شد که دختر را صید کرده و جادویش با فسون و نیرنگ
دلش را برده بحث صریح که عشق را در پس پرده عصمت مستور نیست که فسون
چشم جادو فریبش ایمان را در قلم دلها خراج کرده و شیوه نرگس جادویش
نقد جانها به یغما داده پری پیکری رشک حور بهشت خمیر وجودش یک
سرشت دو بیمار پرهیزکار ببالینشان شرم بیمار دار لبش برگ گل را بداغ
داغ نه کف پایش از روی آینه به نگاری لبسامان صد گلستان رخ
زلف طاوس هندوستان زبس نازکی کردوش رنجه پای اگر کفش نو شد
ز رنگ حنای این نگارین لعبت بر پیش شعله محبت جان و دل او را
بر آتش نهاده و برگ صبر و قرارش را بتاراج داده حال در شکنجه کرشمه
کرشمه آن آفتاب تمثال رنجه است و در کشاکش عشق آن دردل روان
آهنین پنجه است تازه جانی دل گل دیوانگی نو کرده است دیده دلش
از گریه آب تازه در جو کرده است روح را در استماع این حروف حیرت

با آن

بر حیرت افزود و وصف آن مشکین کلاله خاطرش را پریشان زار زدل
عشاق نمود و با عقل عربده آغاز نهاد که از دست تدبیرات داد من بودم
و دل ببرد آن نیز خود گو که گرچه چاره سازم عقل دیوانه صفت در مجلس
برخواست و روی جاوای خود آورد شاه از کثرت ندم تکیه بر بستر خواب کرد
عتاب چرخ غریب نادره نمودار که در باب دو طرفین عشق گرفتار شده هر چند فلک دوّار
عادت دخواران است که پیوسته بقرار ان خسته را در کشایش نا امیدیها
حیرت بسته دارد و دوران فتنه جو را طبع بر آن مقطور است که همت
بر شکنجه گرفتاران دل شکسته بیکار رود لیکن گاهی بغلط گوشه نقابی از رخ مطلب
طالبان می کشد و تشنه لبی زلال جان پروری برسد یاس را بعضی اوقات
رجائی در پی است و نومیدی را رخی اوان امیدواری در عقب است
گر آن امید متضمن چند که نه نا امیدی باشد آخر نشاخن حسرت دیده
رجا را خراشد و دل افسرده خاطر را فضیه نظر این مدعا دست و حالت
آن بیقرار بر اینمطلب گواست چون شب گذشته را دل با الفت
بپایان رسانید روز که چشم منتظران جهان از مهر جمال جهان آرا روشن

کردید و پرتو شعاع خورشید بر عالمیان تافت و ظلمت کده روزگار از
فر نزول خسرو خاور نور و ضیا یافت سحرگاهی که باد صبحگاهی بشست
از چهرهٔ گردون سیاهی شفق شنجرف بر مینا پراکند فلک در دانه پروین
پراکند عروس آفتاب ماه رخسار شد از ایوان مینائی نمودار دل حزین
دار فغان بر داشت و قافلهٔ طاقت را در اولین منزل شکیبائی گذاشت
دار قام بی طاقتی بر لوح خاطر نگاشت و سرچشمهٔ عشرت را بخس و خاشاک
حزن و الم انباشت که داد از دست عشق بی مهابا که جانم وقف
آتش شد سراپا روی بغریب کرد که ای نمک پاش زخم دل پر درد
و درد خاطری داشتم از قید تعلق آزادگی وارسته و مرغ دل فی الجمله از شکنجهٔ
اضطراب جسته بنازکی خاطرم را بسلاسل محبت محبوس ساختی
و طایر شکسته بال دلم را در دام غم انداختی اکنون گاهی بالقمهٔ بیگانه
مینمائی و دمی باب اختلاط خیال بر رخم می گشائی هرگز رسم نبود که
بیش از آنکه دردمندی بوصال رسد بفراقش مبتلا سازند و کدام آئین
است که بیچاره هنوز محرم بزم نگشته از حریم قربش دور اندازند رسم

نکار

کجاست از که شنیدی کدام شهر   دل بسر زند و چشم بیالا نشیند
و بی ارقام بی طاقتی دل را بر لوح خواطر حسن عالم آرا منقش کردانید
و بعرض محرمان حریم انس رسانیدند اگر خواهید که این صید تیر خورده
و این طایر آشیان گم کرده را تسلیم نمایند رخصت فرمائید که بلبل نگاهش
بلطرفة العین در گلستان دیدار بپرواز آید دیده آرزومند برخ عالم آرا
گشاید حسن جهان افروز با ناز مشاورت فرمود و اجازت حاصل نمود
و گفت ساعتی دیگر که سوز حرارت تسکین یابد و شدت شعاع
آفتاب تخفیف پذیرد او را بگلستان دیدار آرد و نقاب حجاب
از نظرش بردارد و فریب مژده سیر بوستان دیدار بگوش دل رساند
و گلهای نشاط بر ریاض خاطرش دماند دل ازین روح بخش خبر سعادت نشان
بر آتش شوق افتاد و بحکم صفت بیچه تماشای گلزار صد چشم گشاد و آن
دو سه ساعت بطول روز قیامت بر آن گذشت و هر لحظه تماشای
باغ دیدار را در کارگاه خیال نقش می بست چون وقت موعود در رسید
و هنگام نظارهٔ گلشن دیدار نزدیک گردید حسن آتش عذاری از

سمن بران لاله رخسار را که مسمی بوعده بود نزد دل ارسال نمود دل مضطر
تر از مرغ نیم بسمل قدم از دیده ساخت و لواء رفتن برافراخت و بدر باغ
دیدار رسید لاله رخی سمن عذار دید اجازت خواست که بدان بهشت
آسا گلشن داخل گردد و مسالک دوربرادر نوردد آن پریچهره گفت
مرا انتظار نام است و مذاق عشق بازان از چاشنی منع من تلخ کام است
بحکم حسن آفتاب رخسار مامورم که بی رخصت کسی را بباغ دیدار
راه ندهم وداع حرمان بر جان منتظران نهم دل دگرباره بخروش آمد و از
غلیان خون دل چون خم می بجوش آمد چنان نالید که زبس نالش او
پشیمان شد فلک از مالش او و گفت من صد دریا خون دل خورده ام
تا رخصت سیر این گلشن حاصل کرده ام و بارها غریق خوناب جگر
گشته ام تا ملک ابجر را باعتقاد ناقص خویش در نوشته ام اکنون ممانعت
از راه و رسم انصاف دور است و مصابرت نه شیوهٔ دل رنجور است
انتظار زبان تفقد او گشاد و دست التفات بر رویش نهاد و گفت
تا طالبان وصال و مشتاقان جمال با میال وعدهٔ انتظار نگردند جگر نه

لساط ابجر از او در نوردند مصابرت پیشه سازد و یکدم رحل سکون درین مکان
انداز که از باغ گلزار گلها خواهی چید و سر البستان اتصال خواهی رسید دل
نیز رضا بقضا داد و در مرصد فرمان ایستاد تا وقتی که مهر سمن عذار بارهٔ رفتار
بحوالی مغرب تاخت و ساقی خمخانهٔ آسمان جام افق را از شراب
شفق لبریز ساخت اجازت نام نگاری نمکین خندهٔ سرو آن درج دهان
برخصت دخول گشود و راه آن بهشت آسا گلشن بانمود دل مضطرب
و سراسیمه وار قدم بدرون باغ گذاشت و چون حیران از دیدهٔ خون فشانی
برداشت گلشنی دید مثال روضهٔ جنان گلستان شکوفه تر از عارض گل پیرهنان
لستانی مانند باغ ارم حدیقهٔ نظاره اش زداینده اندوه و غم خیابانش براتی
و صفا قرین طریق اسلام درختانش چون لعبتان بهشت سهی بالا و نازک
اندام بر پیرامونش نهری چون چشمهٔ کوثر جاری درخت طوبی را از رعونت بارش
بی ثمر مساری بر ردای خویش بگلی آزاد مجنون بید موله اش صد خیابان هنر
و شمشاد رنگینی لالهایش بدان مثابه که تصور رشش ضمیر را بمهمک بادهٔ حمرا ساختی
و نمک طرح و وصفش بدان مرتبه که تخیلش دل را بشور انداختی بچاک سینش را

کیرانی نمونه‌ای که دل نظاره کی را در دم بردی و عطر گلش بنا و خانهٔ دماغها
ویران کردی هر سحر رضوان نسایم روضهٔ خلد بر بوزهٔ صفای ساحتش
فرستادی و هر صبحدم عجایبش دیده از خواب شبانه بصورت عندلیب کشادی
نسیم بهاری خاک روب صحن بستانش ابر آذاری سقای ساحت خیابانش
طراوت خانه‌زاد سبزهای لب جویش نزاکت هم آغوش گلهای خودرویش
نوای عشاقش از نغمهٔ عشاق جانفزاتر و صفیر بلبلانش از آوازهٔ وصال یار
دلکش‌تر نرگس شهلایش چون چشم فتنهٔ خوبان مخمور و گل رعنایش مانند عذار
عنبرین مویان بلطافت مشهور لاله‌اش داغ بر صفحهٔ چهره و آتش عذاران
بنفشه‌اش برهم زن دام خط لاله رخساران لطیف و دلگشا [illegible] آب و هوایی
دل و جان از او نور و صفائی ریاضش رو شناس حدیقهٔ جو فردوس فزایی
فی الحقیقه بهر سو سرو رعنا قد دلربا کشیده پای عشرت بر لب جوی درختان
جمله سر در کشیده عنادل جمله پر در پر کشیده دلارا مشاهده آن بهشت اسا
روضهٔ گلهای انبساط در حدیقهٔ طبع شکفت و با جارت سهی بالا گفت
که آیا آن سیارهٔ فلک دلربایی را مقام کدام است و آن ستاره صبح زیبایی

را آرامگاه در چه مکان است اجازت گفت که این قصر را منظر در اور
دل چون بوی گل در این خیابان دویده و در وسط باغ قصری دید چون آفتاب
خداجویان معمور و عمارتی بر مثال قصور بهشت با قصور رطاقش چون ابروی
خوبان در جهان سمر و طاق سقفش چون سقف مقرنس این فیروزه گون
رواق ارکانش چون ارکان عبادت اهل اللّه مشید اساسش چون
مبانی اهل ایقان ممهد عرفش هم آغوش عرش برین جدارش چون سجا
جبین یار زرین شمسه‌اش آفتاب را از آتش رشک سوخته و سقفش
شعلهٔ غیرت در دل فلک افروخته در آرزوی غالب خشت آن بسی تگاپو
نمی گشته خاکش چون گل وجود عنبرین بویان بمشک آمیخته رونق
ز قصر خورنق فزون ستونهای سنگینی مشتون بعالم فروزی در آفاق طاق
خور از پرتو شمسه‌اش نیم طاق سر جام زمهریر تو فلکش لب بام آسمان
در صحن زلستان و تصویر و سقف و جدار گل و لاله در جیب باغ بهار
اجازت گفت محل سکون حسن عالم آرا آنجاست و آن لیلی وش نازنین
کرشمه درین مقام مجانین بی سر و پا را هوش ربا است درین گفت و شنید

بود که از غرفهٔ آن قصر نگاری جلوه نمود و لب حلاوت ریز را بتکلم
گشود که دل نام شیفته حالی که ذرّه از آفتاب شفقت حسن جهان افروز
بران تافته کجاست کو همای فنا شو که آفتاب جمال امروز بی نقاب
جلوه نماست دل از استماع این گفتار رخت صبر و سکون بتاراج تاشکیبائی
داده و سراپا دیده گشته چشم بر در و بام قصر گشاد ناگاه غلغلهٔ در غرفهٔ آن بنا افتاد
و لاله رخساران مهوش دریچه‌ئی از غرف آن گشادند دل دید که نوری از
آن دریچه لمعان یافت و آفتابی از آن روزنه بر لسان یافت شعشعهٔ
نیرّی هویدا گشت که خورشید از شرم آن سر در نقاب غروب کشید و لمعهٔ
مهری نمودار شد بچهار حد هفت اقلیم رسید نگارین رخساری چون مه
بدر افروخته آتش رخساری شعلهٔ حسن جهانرا سوخته سرو قدی رعونت قامتش
ساکنان عالم بالا را در بلا انداخته صنوبر قامتی نهال قد طوبی خرامش در
جویبار زیبائی علم افراخته ملاحت پروری شیرینی لبش شور در شکرستان
افگنده سمن بری تاب عارضش دلها را بر آتش حسرت کباب
کرده عنبرین موئی شکنج طرهٔ اش یکعالم دل را مقید ساخته و مشک موئی

عطر سنبلش دماغ بهار را بسر حد سودا رسانیده نازک اندامی که پیکرش
از محض لطافت آفریده طوبی خرامی که شیوهٔ رفتارش گردون را تا بزانو
در خاک رشک کشیده آهو چشمی که دشنهٔ مژگانش نقب در خانه جانها زده
کمان ابروئی که در کیش محبت صد دل قربان تیر نگاهش شده نمکین
تبسّمی ملاحت نمک پرورده دهانش رنگین تکلمی فصاحت خانه زاد
بیانش عشوه نمائی دل بردن کارش دلربائی بافریب و فسون گذارش
کافری زنّار زلفش سررشتهٔ ایمانها ستمگری تیغ غمزه‌اش قاطع جانها
جادو چشمی صنم فریبی نگذاشته در جهان شکیبی بتخانه هند چشم مستش
جادو چشمان صنم پرستش گل قند لبی نی شکّر خند شیرین تکلّمی نهفته در قند شکر
گرگاه خوبی دهن زن آتش دوروی رخ نمرود غنچهٔ لب نزاکت
نسب بصد تعب بتکلم این کلمات شکرآلود گشود که این همه طالب دیدار
بودن و در زمان وصال متحیرانه دیده گشودن جهت چیست همانا از افراط عشق
در چشم دلت چندان نوری نیست دل چنان واله بود که اگر سر و پایش
در آتش سوختی خبر نداشتی و نفسی متحیر که اگر اجزاء وجودش یکان یکان

منقطع گشتی حرفی از دفتر بی آرامی بر صحیفهٔ اظهار نگاشتی
شرم عشق مهر سکوت بر دهانش زده حیرانی جمال دلارای
قفل زبانش شده بر مثال گیاه ضعیف از صدمهٔ تند باد
بلرزه درآمد بر عضوش رعشه فراگشت و از شکوه سلطان
عشق نام خویش را در دفتر هستی نوشتن از آتش رخسار یار
وجودش جملگی سوخت و شعلات حیرت در کانون
سینه اش افروخت   بر آن فلکزده رحمت وقت عرش شان
که شرم عشق حتی مهر بر دهانش زد   باز دلبر طناز از روی عشوه
و ناز درج گوهر گشود و به تقریر این کلمات صحن لبستان را
گوهر آلود نمود که ای دل وای سراپایت در زنجیر نظم در سلاسل
بدرت چه خیال کرده که بساط محاربه چیده و چه اندیشه نموده
که جویای مجادلهٔ ما گردیده از بن غافل است که درع قصب را
در مقابل شمشیر ماه ثبات محال است و ثمر درخت مجادله
ما سر ابطال و رجال است دل با هزار شفقت لرزان لرزان

از روی نیاز عرض نمود که   تو بخنده لب بجنبان
دل و جان ترا سپردم   تو بر رحم آشتی کن من این ولایت از تو
می بار بی تحمه در کشاکش عشق مبتلایم باید چکارم دگر باره
آن ماه مهر منظر گفت که شیوهٔ ارباب الباب آنست
که مراعات مهمانی مهمانان نمایند و ابواب مهربانی
بر رخ ایشان گشایند ما ساحت این ملک مضرب سرادقات
جاه و جلال گشته هیچ چیز از شرائط مهمانی و مهمان نوازی
و حرفی از یاری و مهربانی نشنیده دل حیرت زده گفت در
دکانچهٔ وجود از نقد جان و دل بهتر چیزی نبود و آن را خود
نثار آستانه دکان پایهٔ سر بر آسمان نظیر نمودم
ای دل و جان در دو غمت را وطن   هر دو فدای تو
چه جان و چه تن   وصل تو جوید دل و صد همچو دل گرد تو
گردم من و صد همچو من   درین گفت و شنید بود نه ناز
که از دلبران طناز و بزید تقرب امتیاز داشت نزد

حسن آمده گفت تاکی با این هرزه گرد هم‌کوچهٔ هوس مکالمهٔ بیهوده نموده
اوقات خجسته ساعات صرف همزبانی این بی‌سر و پا خواهی فرمود
حسن سر از غرفه بدر کشیده و از مقصد نازکی نافذ گردید که دل بیز
بیش ازین در حرم وصال توقف نماید و از گلشن سرای دیدار بدرآید
فرمان‌پذیران گریبان دل گرفته کشان کشان در گلستان
وصل نگارستان هجر کشیدند و یک چمن لاله حسرت در حدیقه
ضمیر پرستش دمانیدند و دل دران حالت بیهوشی دست داده بود
که از دنیا و ما فیها خبرش نبود و همین در سپردن آن باغ دلگشا افتاده
دیگر کشش بحرم قرب بار نداد چهار زاهر گلی ز نوک خار دست
خزانی از پی هر نو بهار رسید زخم پنهان کارزار نوبت پنجم [illegible]
حکایت [illegible] صرافان نقد سخن
روایات که عقود لآلی الفاظ در رشته کشیدهٔ فهم ثاقب است
لآلی متلالی این غریب خیال را باین آئین در سلک بیان
منتظم نموده اند و صنّافان حکایات که جواهر زواهر کلمات درج

بیان درج گشتهٔ طبع صاحب بلاغت کیشان است جواهر
گرانبهای معانی را بدین طور بانقود صفایح ترصیع نموده اند که چون
شب روح با عقل برآشفت و از غایت کدورت سر بالین
ناکامی نهاده خفت روز دیگر که نقاشان اساس از نیش سقف
زنگاری افلاک را بشعشعهٔ شمس سامری ساختند و طراحان
فضای روزگار چهار باغ جهان را از خس و خار ظلمت پرداختند
چو نفروخت از کوه گیتی فروز ز دو زلف شب تیره بگرفت روز
معماران روزگار چهار دیوار معرکه را ابر دُمین شان آهن پوش ار
تقاع داده باغبان پیکار انهار روان از خون کشتگان بهر سو گشاده
غلغلهٔ مردان جنگ راه آمد و شد نفس را بر عالمیان تنگ ساخت
و تیغ صاعقه بار بسر افشانی مبارزان گردن افراخت شعشعهٔ سیوف
چون تیغ شعاع خورشید باعث تنویر چرخ مستدیر گشت و آواز
گردن کشان از طاق اخضر گذشت علم مرگ جوانان معرکه گیر از
پرچم باز کرد و طایر زندگانی از شاخسار وجود مبارزان پرواز کرد

صدای سم تکاوران باد پا آوازه آن زلزلة الساعة شیء عظیم
بشش جهت و هفت اقلیم انداخت صورت گرمی بازار کارزار
اجساد پردلان را در بوته معرکه گداخت برآمد خروشیدن کاو
دم دمهای روئین روئینه خم رستم شوران دران پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت چون معاملات چهار
سوق در دکان کشش و کوشش نمودند و شروع بیع و شری جان
و تن نمودند اول حریفی که نقد روان جان بجهة سودا و جنس گر
ان بهای ظفر بکف نهاد و در مرصد خریداری ایستاد از
لشکر عشق عالمگیر جوانی بود نازک اندام موصوف بضعف تکاور
باد پا را در معرکه نبرد تاخت و بطرید و جولان ساحت میدان را
منظر دلیران طرفین ساخت و نام صاحب لشکری برد
از خیل روح بعزم جدال آن عدیم المثال باره هامون گذار را
بمیدان کارزار دوانید و عرصه نبرد را بضعف پردل تنگ گردانید
هر یک از آن دو مبارز نامی در بزم رزم جامی چند از ضربات

سیف

سیف و سنان بهم چشانیدند و چون هنگام محاربه بانتها و فیصل نیافت کار
بگریبان گیری رسانیدند و فوت که در شهوتمندی شهره بود دگمه بند ضعف را
گرفت خواست که از جا برباید و با خاک نبردش یکسان نماید ضعیف
پیش بین که در فنون شجاعت بی مثل و قرین بود دست پایمردی بر او زده بر
ساحت میدانش انداخت و بخنجر آبدار سرش از تنش جدا ساخت
دلیران صف روح یکبار از جا در آمدند چون زنبوران خشم آلود
برهم تاختند و مبارزان لشکر عشق نیز سیوف برافراختند و خنجرهای
افعی آسا چون مار پیچان کشتند و بهر کس زخمی رسانید در دم
گذشت تیر چهار پر چون ناوک مژگان جوشن جان دلیران دگران
را مشبک مینمود و کمندهای پرشکنج بر مثال زلف سمن بران گردن
پردلان را مقید میفرمود و قوس سیه توز چون چرخ معکوس راستان
را بر خاک نشاند تا مانند سحاب نیسان بر ساحت میدان از ناوک
ژاله فشان و سرهای دلاوران چون گوی در خم چوگان قوایم ستور
افتاده و نشتر خدنگ مرگ آهنگ از شریان پردلان فوارهای

خون کشاد چو برق درخشنده از تیره میغ همین آتش
افروخت از گرز و میغ روان باد پایان چو کشتی بر آب
سوی غرق دار زدکفی شتاب همه گرز بارید بر خود بر ترک
چو باد خزان بارد از بید برگ و تا وقتی که این ایوان مینائی
بمشاعل و شموع ثوابت و سیارات زینت یافت
و خورشید گیتی افروز سراسیمه بخوابگاه غرب شتافت کیرو دار
دلیران در کار بود و باغبان مرگ از قطع نهال حیات
مردان نمی آسود چون فراشان بارگاه افلاک بساط
نیلگون شب را بر ساحت جهانیان گسترانیدند و سپاهیان
زر افشان روز را به پرده کحل فام ظلام مبدل
گردانیدند خستگان میدان جنگ عنان بصوب معسکر خود
تافتند و آن شب را از حملهٔ فتوحات نافتند روح
با دلی مجروح از سینه عاشقان و خواطری آشفته تر
از زلف معشوقان به پرده سرای خود نشست و با عقل

دهخون

و مخصوصان سخن از هر جائی در پیوست و گفت اکثر دلاوران
لشکر هدف تیر بلا گردیدند و بیشتر صفدران در بحر خونی
غوطه زدند و دل که ثمر شجر زندگانی است ببلا و محنت
حسن گرفتار گشته و دل عموم سپاهی در تعب
شکسته است درین باب چه سازم و از این گرداب
بلا زورق کدام تدبیر خویش را بساحل نجات اندازم
عقل دانشمند سر بر آورد که شاه اینهمه زحمت از بد دلی
میکشد و بخبر و این همه محنت از خیال بد می بسد حاصل
چنان بخواطر رسیده و ضمیر طالب این مصلحت کرده
که بمضمون الحرب خدعة نیرنگی سازد و لعبی درین بساط
باز دیگر تدبیر موافق تقدیر آید و از سر البستان فتح درهای گشاید - دولت
خرد و گفت غبار یاس بر چهره امید نشسته و دندانه کلید
چاره شکسته مهره دل در ششدر ناکامی و حیرت افتاده
گمی گر از اشتر
و حریف مقام کعبتین مراد در دست ایستاده

کارش بدست تقدیر است خیال باطل او چون بر آب تصویر است
عقل گفت اگر شاه بملاحظهٔ نقشی که در کارگاه اندیشه است
کشیده ام تأمل نماید که یمکن که موافق طبع نقاد آمده
جاسوسی در خدمت ملک است تیز هوش سبک خرام
وطراری که در مراتب خدعه و فریب تمام و فضول گری
که اگر لب بحرف فریب گشاید نقد آبرو زر را از کف
عشاق رباید موسوم بحیله اگر امر نافذ گردد در ظلمت لیل
بقدم نیرنگ سازی معسکر عشق را در نوردد و ملک خودش را
از تصرف روان داشته بران در آرد و نهال حیاتش
به دهرهٔ خون ریز از بن در آرد روح در استماع این سخن بر آشفت
و از زردی شدی بعقل گفت نصایحت را در میزان خرد قدری
نیست و سخنانت سراسر پریشان و واهی است عشق کسی است
که او بحیله و فضول هلاک توان نمود بر فرض تسلیم نتیجه این مقدمه
بجز بدنامی چه خواهد و ازین قضیه قیاس می توان نمود که آنچه تصور

نمائی

نمائی نقض قاعده دانشمندی است و بدلیل و حجت ثابت شد
که تصدیق گفتار تو محض ناخردمندی است در حالتی که
تصدیق گفتارت که عکس تدبیرت بحیز ظهور رسید و دول
تو مجال موجب زوال ملک و مال گردید غالباً پری کلبهٔ شعور
از تو برده است و جزئیات جوهر فطانت آثار از مرات ضمیر
سترده و حکایت خاصه افکار ناصواب بزم نشین نشینی محفل مشاوره
زبانت گشت انواع محنت از صفاد قولت نصیب ما گشت
و غبار غم بتکاپوی تدبیرات تو بر آئینهٔ خاطرم نشست چون
فصل سخن را اداکرد منادی فرمان حیله و فسون را ندا کرد
و گفت اگر توانی دل را از سلاسل زلف حسن آزاد نمائی
و از بال آن مرغ بسته پر بندی بر گشائی این بهشت و باکمال
تضرع وا مانده و ملال سر بر بستر گذاشت و علم توکل افراشت حیله
در ظلام لیل نشان مسکن حسن گرفته خویش را به آنجا رسانده و بلطف
دل باد پای نظر را دشت پیما گردانیده و از هر جانب سراغ دل گرد

نشان نیافت و از هر کس حال او پرسید رخ از بیان حالش تافت
باخود گفت آن صید جسته و آن طایر بال و پر شکسته در حوالی
منزل صیاد خود آرام خواهد داشت و در قرب مکان
او ارقام بیتابی بر صحیفهٔ اظهار خود خواهد نگاشت به نغمهٔ
از خود در جستن رسید که ملکهٔ آفاق را چه گل در گلشن جانست یا بلبلی
صفت در خیمه یاد است جواب دادند که از پیش خمگی بود
سه روز شد که بباغی که درین حوالیست مسکن فرموده
چون بسمت باغ روان گردید در قرب آن گلشن صفیر جانگزا
مرغی شنید که از غایت اندوه و درد نالید بر اثر آن
رفته صدای دل بگوشش رسید که به ادای این کلمات مترنم
میگردید   ز هجرانت نمیدانم چه سازم   بسوزم یا بسوزم
یا بسازم   ز مردن در فراقت ناگزیرم   چه میگویی بمیرم
یا بسازم   چون پروانه آتش بیتابی گرد منش گردید و آتش صفت
دامنش را بوسید و مانند دامن بر پایش افتاده دل گفت گیتی

تو که مرا از خیال یار باز میداری بصحبت دلدارم میکدام
چون اظهار کرد که از چاکران درگاهم و کمین بندهٔ آستان
شاهم دل که از کیفیت بادهٔ دیدار مست و لایعقل بود به لب
بدین نوع بجواب گشود که من زاویه دار حلقهٔ غمم و سرگشتهٔ
صحرای محنت و الم شاه کدام است و شاهزاده را
چه نام است مرا بجز از دوست آشنائی با کسی نیست
و آشنای من در جهان یکی است   هر چند بهر دو کون
بشتافته‌ام   پیدا نیم اگر چه او یافته‌ام   در خاک بسوی
کعبه‌ام رخ ننهید   گر نه ز چه بغیر اوست رخ تافته‌ام
چون عرض کرد که ارتکاب این امور بجز بدنامی نتیجه ندارد
و در حقی که در زمین بی طاقتی کاری بغیر ندامت و رسوائی ثمری
نمی‌آرد دل پاسخ داد که رسوائی شهرتیست که من از او شهره یارم
و بدنامی ملکی که در تحت تصرف دارم   خوشش بدنامم دگر مرا
نام کدام   ناکام کدام اسم بی من کام کدام   گفتی که دگر مرا

سرانجامی نیست عاشق شده ام دگر سرانجام کدام
هجران خود بشکنجه عذاب مبتلام ساخته وفراق در کشاکش
بلایم انداخته تو باری از جانم چه میخواهی من با غم دوست
بزارم از سلطانی و شاهی بیاساید همه شب مرغ و
ماهی نیاسایم من از جانم چه خواهی حیله دید که ساقی محبت
بنوعی جام لبالب شراب بر او پیموده و نشاه باده
عشقش بقسمی سست ولد تعقل نموده که بافسانه و فسون هشیار
نمیگردد و بساط بیهوشی در نمی نوردد گفت اگر
مطلب شاهزاده وصال یارست و مدعای ملکزاده
اتصال بدلدار کینه جا کرد را در تمشیت این مهم ید
طولی وسعی است بی همتی بشرطی که امشب ترک فغان
نماید و بمکانی مناسب سکون نماید اگر علی الصباح
دیده شهریار دولت را از نور جهان آرای جمال یار نور
فراگردد باز بقانون حال چنگ افغان را ساز کرده

دراز هاش

وباقطاع نواء نوار ناله اشتغال فرماید دل آیینه این خبر عنان
بی طاقتی بدست رایض صبر داده در گوشه سر بر بستر
استراحت نهاد و حیله کمند پر پیچ و تاب از میان گشوده
بر شرفه دیوار باغ انداخت و مانند صرصر بهاری
بر آن انجمن را مسکن ساخت و بصوب قصر دلارام ساز گردید
چون بحوالی آن دلگشا مقام رسید دید که گرداگرد
آن مقام را محافظان امن احاطه نموده اند و شرایط
حراست و پاسبانی اشتغال فرموده لمحه آرام از کف
نداده، تا خیل خواب بر اجفان ایشان تاختن آورده و ملک منام
رخت شعور ایشان را غارت کرد همان کمند را از کنگره
قصر انداخته چون تیر دعای مظلومان بالا دوید و از
بام بدرون آن خجسته مقام داخل گردید و در نزدیکی آن
رفیع بنا چند قصر دید نهاده و بر یکی از آنها سمنبری
نازک اندام تکیه داده و شمعهای کافوری در اطراف

در سوختن از تاب آفتاب عارضش خانه کرم افروخته بقرینه دانست که عالم حسن آراست که شکوه جمال او را این غوغاست همین حسن است بر خود چیده چندین داستان درنه گیتی از هر یک دیدار صد بستر می سازد دردم داروی بیهوشی فراتر از جمال یار بدماغ آن عنبرین بو رسانید و مهر سمن عذار بیهوش گردید حیله چاره جوی آن ماه سنبل موی را در آنحالت برداشته از آن قصر بیرون دوید و بجانب دل بنده حاصل گردید اگرچه سر بر بستر استراحت نهاده بود اما صد خوار محنت در دلش مخلید و هر ساعت بتصور جمال یار از خواب و قرار بیگانه میگردید حیله چون با دل ملاقات کرد و نقش نیکی که کرده بود بر صفحه خاطرش رقم فرمود بمضمون آنکه هر که او همرنگ یار خویش نیست عشق او جز رنگ بوئی بیش نیست او نیز متوجه عالم بیهوشی گردید و مسالک بیهوشی را

کرده

کسی بد حیله صد حیله پرداخت تا دل بخود باز آمد و قرار داد که حسن عالم را برداشته بمعبر خود خرامد

[illegible]

در جب الاوطان [illegible] فلک همیشه بار بزم آرایان وجود در داشتنی است بیجا با که هرگاه مخموری بصد تعب مینای شراب می بدست آرد در گوشه چمنی همت برنزدی تیغ سرخی گمارد هنوز قطره از آن باده بلبانش نریخته ابری گردد ژاله بار و هر ژاله آتش را با شکستن آبگینه صد کار روزگار غدار محل بر پایان حیات را عدو آیت و آنکه هرگاه مستمندی سر رشته الفت با یاری محکم سازد در دمندی طرح بنا صحبت با دلداری اندازد شئی گردد در قطع آن سر رشته بر آن وسیلی شود در انهدام آن بنا خردشان کیتی که نشیمن روا نیست آسوده دلی در آن حرام است ماتمکده ایست تیره و تنگ

با وی زوفانه بوی و نه رنگ   خار هجران در پای دل

خلیدن پس از انکه در بزم وصال درخشیدند شاهد این

دعوی است و از آتش هجران سراپای آن سوخته کردید

قبل از انکه بمدعای خسار یار عدیم المثال پیوندی بقوت

این معنی تفصیل این اجمال انکه در آنشب که حیله بفنون و فریب

حسن عالم افروز را بدست آورده متوجه معسکر روح

کردیده باتفاق دل بسرعت تمام آن مسلک را در می نوردید

عشق بلندپایه بخاطر رسیده بود که چون لشکر روح شکستهای

متعاقب خورده اند و ملازمان موکب نصرت نشان

مبانی جمعیت ایشان را زیر و زبر کرده اند مبادا اراده

شبیخون نمایند و در ظلام لیل و نهار بکینه خواهی آیند

از روی احتیاط خود ساعتی با چند نفر از مخصوصان

در حوالی اردوی کیوان شکوه میکشت و بشور حفظ بر احد

ارخنه و در اینام یکی از مبارزان دشمن شکن می نوشت ناکاه

دل و حیله منظور نظر خورشید اثر کردند زردکان بزم انس ایشان را دیدند

و فرمان قدر توامان بکرفتن ایشان نافذ کشت و فرمان امر بپای

آوردن آن شرولان نشست بعد از حضور روی بدل کرد که این سیاح

عالم بیهوشی کیست و نور از زدن او مطلب چیست دل از سطوت

عشق مهر سکوت بر لب نهاد و هیچ کونه زبان از راه و نغم نکشاد از حیله

پرسید و فرمود که مهر از سر این ستر مبهم بردار و انچه محض صدق و راستی است

بر طبق عرض کذار حیله چون برک بید لرزان بر خاک افتاده بدین نوع

جواب داد که اظهار این حال از منهج صواب دور است و المکنا فی

این سر در پرده مقدور عشق بسر اراده خراص خرامید ایشان از اخاص ساخت

و لواء تفحص بر افراخت حیله بر لوح عرض نکاشت که انکه لباس سیه پوشی

پوشیده و جرعه بیهوشی نوشیده ثمری است نورس از حدیقه

شاهی و کوکبی است روشن از برج شاهنشاهی و اینکه از تاب غم حزن

خم می ورخش است و از چنک الم مانند مای در جوش کلا

است از کلبن روح و نهالیست از جویبار آن صاحب فتوح

من نیز نسایه کردار ملازم ادیم و بجهه الکلام سررشته الفت چاره جویم
نهال صدق این بود که در حدیقه اظهار کشتم و حرف راست اینکه
بر لوح عرض نوشتم گر میل وفاداری اینک دل من گر میل
جفاداری اینک سر و طشت شعله خشم جهانسوز نوعی بلند گشت که
از محدب فلک الافلاک گذشت و تیغ سیاست خسرو عدو
سوز نوعی شد گردید که اجل از بیم بر خود لرزید خواست که بگزلک
غضب حرف وجود جملگی را از صفحه جهان بسترد و از صدمه قهر
بنای خانه حیات شان را در ان کند حجم کران سنگ مانع شتاب
گردید و حکم واجب الاذعان نفاذ انجامید که دل و حیله را مقید سیاه چشم
در زندان فرامرشان اندازند و حسن را بخالت افاقت آورده
درج عتاب و خطاب را سر گشود و نکوهش افزون از حد و قیاس نمود
حسن لب بتضرع گشاد و براءت ساحت خویش را بر رای شاه
عرضه داد و آن شب باین مقدمات بپایان رسید طومار ظلام
بدست زر منطوی گشت نوبت برام نوبت هشتم [illegible]

انداز نهیب شبانه [illegible] خوقتان محبت عالم افروز روز دیگر که مشاطه روزگار شاهد جهان را [illegible]
صبح گلگونه آفتاب آرایش داد و لعبت سمن عذار روز تاج زر
خورشید بر سر نهاد چو عالم بر زد این زرین علم را کزو تاراج باشد خیل غم را
نوعروس تیغ از حجله نیام بیرون خرامیدن آغاز نهاد و شاهد سهی بالای
لوا زلف مجعد بتجعد باز کرد ناوک خون ریز چون مژگان ترکان
گرم ستیز گردید و توسن سیه تو زمانند دیده از [illegible] ان از پیکان جان
ستان لاله زار گشت نوجوانان آن انجمن بامید هم صحبتی شاهد تیغ
نقد جان بر کف گذاشتند و دلیران معرکه هم آغوشی آن عمر فرسا
نیاز ابرا فراشتند اجل در آن روز قیامت نهیب سراسیمه
گشت که با که ملاقات نماید و مرگ حیران ماند که که را در رکاب
فنا فرساید هستی گریزان تر از تیر نگاه لب بدیده گردیده و نیستی بجهه اصطیاد
صید روح سروران دامی در زمین معرکه کشید در این روز
از صف لشکر عشق مبارز شیر صولت و تهمتن بحر همت یعنی
محبت که را در تفقی عشق بود در اظهار کارزار از جولان نمود

وصولتش زلزله در ارکان قرار پردلان انداخت و هیبتش
چهرهٔ دلیران از زردی ساخت تمثال نام جوانی برق حمله تیغ جدال
آن عدیم المثال را از نیام انتقام کشید و پذیرای مقابله
و مقاتلهٔ او گردید محبت گفت دانسته خویش را در آتش
فنا میفگن و عبث حسن وجود خود را بر شعلهٔ سوزان تیغ من
مزن که این ناوک خون ریز بر فرقی آشنا نگشته که تا حال
نشگافته و بسری نرسیده که از بدن انقطاع نیافته باشد
در بساط محاربهٔ من حریفی باید که از دل و جان بدو اول گذرد
و در معرکهٔ حرب من دلیری که بحیات نگرد تمنا از آتش
سودا بجوش آمده گفت   ما عاشقیم کشته شدن اعتبار ماست
شمشیر مرگ تیز زرنگ مزار ماست این گفت و تیغ خون
فشان را او تاخت و محبت نیز لواء حرب او برافراخت
و بسر پنجهٔ دلیری آن تیغ را از کفش بیرون آورد و در گلویش بخم
کمند مسلسل شکنج درآورد و کشان کشانش بجانب قلب لشکر کشید

و با مرغش بلند مکان در زندان فراموشان محبوس گردانید سپاه روح باهر مانند
آن صاحب فتوح مانند سیل بیجا با از قلب و جناحین بر معرکه ریختند
و به تیغ تمامی رشتهٔ حیات دلیران بگسیختند شاهبازان عشق فلک
شکوه نیز از بال عقاب خدنگ پر گشادند و شاهین شد پرواز
دهنه تیر را بقصد صید مرغ روح سراز از آن پرواز دادند ابدان از پیش
شان از صد شه ناوک دیده وار چون سراپای عشاق مشبک گردید
دهنه و جرجر منی بساط حیات صفدر از ادر نورد دید شعلهای شمشیر زبانه
بر فلک اثیر کشید و موج خون جوانان بدامن سپهر رسید و تا وقتی که
شیر زرین چنگال خورشید به بیشهٔ مغرب شتافت و پلنگ شب
بر قلهٔ کوه فلک استقرار یافت شیران بیشهٔ حرب پنجهٔ مردانگی
گشوده و بخون شکاریان دشت قتال رنگین مینمودند و دلیران معرکه
نبرد ترک سنان در رای مرکب رخ هم میگشودند چون چراغ خورشید
از دامان شب زاغ خاموش گشت و شمع مهر از صرصر ظلمت
فرو نشست شعلهٔ جدال انطفا یافت و بهر دلاوری بخود نگاه

خویش شتافت وآن شب را با صد گونه تورع و کمال اختلال احوال
احوال بسر رسانیدند چندین گونه غنچهٔ غم در چمن دل به نسیم آه شکفانیدند
روح با غمی بیجان از تاب غم پهلو بر بستر ناکامی نهاده عقل دیوانه
کردار عنان زورق آرام و قرار را بدست صرصر بیتابی داده
از تراکم امواج هموم سیل خون جگر از سر شاه و وزیر گذشت دیگر
یارای چاره جوئی شدن نداشتند و در مزرع تفکر تخمی
کاشتند با خود میگفتند چون تخم آرزو تباه و دست امید از دامن
هر چاره کوتاه گشته و غبار یاس بر چهرهٔ شاهد مقصود نشسته و موج
بحر پریشانی بفلک رسیده و دیده امید از ید الم منور گردیده
در این حالت در صحرای چاره جوئی تکاپو نمودن و اوقات
صرف تدبیرات فرمودن از نهج صواب دور است
و خلاص ازین ورطهٔ غیر مقدور   در دست ما چه نیست
عنان ارادتی بگذاشتیم تا کرم او چه می کند   در این اثنا
روح جهان دار سر از جیب تفکر بر آورده رسید که از جمله

اثری

اثری پیدا گردید و خبری از دل بگوش جان رسید اما آن بسمل
نگاری در فتراک که بسته است و آن طایر بال و پر شکسته
در کنج کدام قفس نشسته یکی از حاجبان عرض نمود که چنین مسموع
گردید که آن دری بزم جهان داری چون گوهر بفرمان عشق صاحب
افسر در صدف زندان فراموشان محبوس است و از آفت
مرگ و الم مصون و محروس روح چون ماتمیان بدست غم
گریبان چاک زد و بمثال مستان از تاب آن جرعهٔ لبالب
بیهوش شد چون چنگ با قد خمیده از دیده پارهای سرشک
روان بر دامان پیوست و مانند صراحی تا گردن در اشک
دمادم نشست چنان خروشید که فلک بیمهر را دل بسوخت
و انچنان نالید که از سوز درونش آتش در دل شمعان بر
افروخت و گفت دیگر پیمانهٔ زندگی سرشار گشته و ایام حیات
بنهایت پیوسته بی وجود دل اثری بر حیات مستعار مترتب
نیست و بی گل رخسارش باغ وجود را همه افسردگی است

صباح خود کمر محاربه استوار خواهیم ساخت و بساط مجادله در عرصهٔ
کارزار آرزو خواهیم انداخت شاید بخت برگشته معاونت نماید که بزخم
تیر و سنان یکی از مبارزان لشکر عشق از پا در آریم و پیش ازین
وجود بلا فرسود را در خاک غنا نفرسائیم این گفت و سر بر بستر
استراحت و آرام نهاده خفت
در بیان کیفیت شراب تیغ خون فشان محبت عالم افروز روز دیگر که از تحریک نسایم
نشاء مهر جهان افروز ریاض ساحت هفت اقلیم بازاهر نور و ضیا
آراسته گردید و فراش کارخانهٔ مشیت مالک الملک قدیر
سراپردهٔ زرین طناب آفتاب را بر ساحت جهان کشید
چو لعل آفتاب ارکان برآمد
ز عشق روز شب را جان برآمد
مبارزان و نبرد آزمایان طرفین نگاوران با و پا را از کشید
و رشتهای تعلقات بکشاکش حملهٔ مردانه گسیختند سهی قامتان
رعنا قد طرای لوای محمد را گشودند و نیزهای خطی سهی بالای نخل
بالا را بر بودن نقد جان مبارزان راست نمودند سهیل اسمان

[illegible]

تازی چون نفخهٔ صور دلیران غازی را از لباس حیات
عور نمود و پیکان جان ستان روز نهاد در سینهٔ پردلان گشود
نهال خدنگ بر جویبار جگر مردان قد افراخت و غریو کوس
ارکان ثبات سروران را متزلزل ساخت امر روح فلک
کوکبه درین روز بغاد انجامید که صلاح جنگ حاضر سازند
تا خود آفتاب صفت یک سواره بر قلب لشکر
دشمن تازد و نگاور فلک رفتار را از زین زرین گشتند
تا بر مثال سیل بهاری قواعد حیات سپاه خصم را
متزلزل سازد عقل خرد پیشه و باقی سروران چنین بدیدند
بر خاک نیاز گدا نشستند و لواء تضرع و علم عجز برافراشتند
که وجود امثال ما غلامان خاصه بجهت آنست که در راه
خسرو انجم گروه بخاک فنا فرساید و غرض از حیات
آنکه شاه جهان از خود ابواب جنگ و پیکار نگشاید تا
از زندگانی رمقی هست رضا با نمعنی نخواهیم داد که جهان

دار فرار بخت خود محمل رحمت بیکار کرد و وقتی ابن مطلب
از قوه بفعل خواهد آمد که صرصر فنی بساط حیات ما را در نوردد
شاه رعایت خاطر سران سپاه نمود قدم از ادای
آن امر کشید و بخت بلند مکان پذیرای حرب معاندان
گردید شعله جهانسوز تیغ را از نیام انتقام بیرون آورد
و با سترت بی اندازه قصد مجادله گر عشق والا تبار از
ایستاده کان جانسپار استفسار حال بخت نمود گفتند
از جمله مبارزان روح صاحب فتوح است غم جان
ستان که صیت عالمگیری او در آفاق منتشر گشته بود
و وفور شجاعت او از سر حد بیان گذشته و فرمان
شهنشاه انجم حشم علم محاربه بخت را برافراخت
و چون سیل بهاری بر ساحت مضمار محاربه تاخت بخته
خواست که بنوک سنان آتش فشان خرمن عمر او را
محترق نماید لیکن غم از پرواز عقاب خدنگ مرغ

ادمی

روحش را صید نموده نگذاشت که دیده گشاید غم بعد از آنکه وجود بخت
را بخاک فنی فرسود تیغ بر آن کشید بر فرق لشکر روح حمله نمود و به
زخم تیغ رسید که بی سر ساخت و نهال وجودی ندید که از بن نینداخت
روح بعنان زر گشتن سپاه امر فرمود عشق نیز بجمله مبارزان لشکر
خویش اشاره نمود بیکدم دشت حرب دریای خون گشت
و در یک نفس شمع حیات عالمی فرو نشست از بس غبار
معرکه تراکم یافته طایر روح ارباب شهادت را پرواز ممکن نبود
و آنقدر امواج خون جوانان متلاطم گشته که مرغ روان دلیران چون
مرغ آبی شناور میبود در آن روز حرب نوعی اشتداد یافت که
جملگی دلیران دست از جان کشیدند و بقسمی آتش پیکار اشتعال
پذیرفت که اکثر سواران سوخته آتش فنی گردیدند و تا وقتی که بدمدمه
و افسون دهر دورنگ ساحت جهان چون دوران ارباب
شقاوت سیاه گشت و غبار ظلمت بر رخ روز روشن
نشست بازار قتال گرم بود و کسی در باختن جان تقصیر نمی نمود

چون پیر چوگان روزگار بچوگان ظلام گوی زرین آفتاب را
از میدان سپهر بیرون برد و چرخ مشعبد کز کلک شب نقش وجود
روز را از صفحهٔ روزگار سترد و شبانگام کاهوی ختن کرد
بناف مشک خود صحرا کفن کرد هزار آهوبره لیهار از شیر
برین سبزه شدند آرام گیر بقیة السیف همه دل شکسته
و مجروح بمعسکر خویش بازگشتند و خسته تن و آشفته خاطر در کنج خیمهٔ
خود نشستند رزم شیر با قلب [illegible] از شعلهٔ شمشیر معروف دلیران داد فیروزی
[illegible] راحت [illegible] محنت روز دیگر که باغبان تقدیر
مالک الملک قدیر گل معصفر مهر انور را برین گلبن اخضر رویانید
و نهال ظلمت را از عرصهٔ حدیقهٔ غبرا مستاصل گردانید از تحریک
حملهٔ دلیران کارزار روضهٔ کارزار شکفته و از آب تیغ مجاهدان
غازی ساحت جنگ و پیکار خضرت و صفا پذیرفت یلان
پرخاش جو دو رده صف بستند و گردان گردن شکن از پی
کین خواهی جستند نهنگان لجهٔ وغا در بحر حرب شنا در آمدند و ملکان

فله

فلهٔ پیکار پیچا مشعبد جنگ و پیکار شدند درین روز خسرو گیتی ستان
یعنی عشق صاحبقران فرمان فرمود که محنت وا فوصولت دامن
پیکار دلیران بر میان زند و مانند سیل بهاری بر دشت حرب گذر
کند محنت باساز تمام بر زین خدنگ قرار گرفت و مجادلهٔ
دلیران را بجان و دل پذیرفت روح نیز فرمان داد که راحت پذیرای
میدان حرب او گردد و دیبا و خیمهٔ مردانه بساط حیاتش را در نوردد
ولیکن محنت در داو اول بمعاونت بخت راحت را در ششدر
حیرت سرگردان گردانید و چندانکه راحت کعبتین مراد انداخت
اثری از نقش مقصود هویدا نگردید چون بخت برگشته بود بضرب
تیغ عالم سوز رشتهٔ حیاتش را در آتش فنا انداخت و لوای
سفر آخرت برافراخت از وقوع این حادثه اوراق شجرهٔ امید مبارزان
خزان آمد لشکر روح بباد یأس بر شد و آتش حیرت در کانون
درون دلیران معسکر آن صاحب فتوح شعله زد و از تاب شعله
حیرت خویش را پروانه بر شمع تیغ آتش افروز پیکار زدند

و مانند سحاب نیسان از سهام خونریز آتش افشان شدند اعدا ان
روئین تنان را از کثرت زخم از جوشن امتیاز ننمودند و رءوس سروران
دلاور آن بر مثال گوی در صولجان قوام ستور منمود و گرز مغفر شکاف و کمان
تو تیا دوشی کشوده و نیزه افعی تمثال مهره پشت دلیران از بر مثال دانه
سبحه سوراخ نموده تیر جهان پر مانند مژگان دلبر جگر صد دردمندان صفدر
آرام نگرفتی تیغ مصری نغز نقش و جود جوانان حرفی از دفتر ایام سترده
حاصل تا وقتی که مبارز شب بکمند مشکین ظلام خسرو خاور را از صدر زین
افلاک
الفلک بر زمین مغرب کشید و لوای سلطان حبش با وج عیوق
متصل گردید شدت آن محاربه بر جا بود و کسی از کشش و کوشش
نمی آسود چون ملک شب بر قلهٔ جبل فلک علم سما افراخت
و شیر زرین چنگال روز در مغرب تحت الارض نشیمن ساخت
یلنکان شیر حمله دست از محاربه کشیدند و گردان آتش عنان ما یل
استراحت گردیدند روح افسرده دل تر از عاشقی که از وداع
یار آید خونین جگر تر از گرفتاری که در وادی هجر قدم نهاده بسر ابرده

خویش

خویش نشست و طالب صحبت جهاندیده دستورگاردان
گشت و صحیفهٔ مشاورت را گشود و شروع در شور مقاله مکاله نمود
و گفت برکت دمار دوده امید فر در سخت در شته تدبیر از نکبه کر
گسیخت از شدباد عشق آسمان پایه شجره شوکت اشقاع یافت
و نصرب طپانچه صولت آن جهاندار شاهد فتح و بلاغ و نصرت
رخ از ما تافت جوانان کاری در بحر هستی مستغرق گشتند و مردان
کارآزمای در زندان فنا نشستند کسی از سروران تخم نماند که تیغ مجادله از غلاف
تواند کشید و تیغ فنا دستی نگذاشت که بدامن شاهد مقصود تواند
رسید اکنون چاره منحصر در آن است که خویش را آفتاب
صفت علی الصباح بر قلب لشکر خصم زنم و بنیاد حیات
اعادی بدان تیغ صاعقه بار منهدم کنم یا چون خورشید رعایت عالم
کبری برخواهم افراشت یا آنکه چشمهٔ زندگانی را بخاک فنا دفن
خواهم انباشت جهاندیده دستور خردمند درج جواب را بدین
گونه گشود و این کلمات را عرض نمود که تا دو دهٔ سال خورده جرد

محنت فرسودمن در ساحت حیات قد افراشته است
این معنی از قوه بفعل نخواهد آمد که سرو قامت خسرو انجم حشم در چمن
معرکه خرامیدن آغاز نهد و تا کشتی حیات در دجله روان است
نخواهد گذاشت که شاه ملایک سپاه عنان زورق قرار
بدست بی صبری دهد بعد از آنکه باغبان حدیقه جهان نخل زندگیم را
از بن براندازد و موج نیستی سفینه جانم را در بحر عدم غرقه سازد در باب
حرکت و سکون امر خسرو مطاع است آن شب در این
گفتگو بانجام رسید و طومار لیل بدست روز منطوی گردید
زمین شنم از هر هر دلیران تخم تلخی و کوشان زورق دم بر دیغل ... در گرداب کنند تعزن
چون ملاحان سفینه
آفرینش زورق زرین آفتاب را در بحر اخضر سپهر روان
ساختند و سفینه زراندود مهر انور را بباد بان شعاع افراختند
دیگر روز گاو رد گردون شتاب پردن زد سر از کنج کوه آفتاب
دریای هیجا متلاطم گشت و امواج بحر معرکه باوج افلاک رسید
سفاین مراکب بادپا در شط مضمار کارزار روان گشت و بد

و جز دریای جنگ از اطراف آسمان گذشت غریو کوس
رعد صولت زلزله در ارکان ثبات پردلان افکند و نهیب
کرنای حرب اصول اشجار ثبات و قرار جوانان را از
حدایق خاطر کند صدای نای روئین جنگجویان را از زندگانی
مأیوس کردانید و نسیم حمله پردلان گلها فنا در روضه مبارزان
دمانید در آمد شورش دم گاو دم بچوبک زدن جام
روئینه خم سنان سپر دوز خشان شکاف برون رفته از
کمر پشت ناف درین روز عقل بلند مکان فرماندا دنماره
بامون نورد را بر گستوان پوشانیدند و سلاح جدال مهیا کردانیدند
اسفند خود آهن را از فرق خویش فرقد ساخت و نوک
نیزه افعی کردار را بقبه افلاک برافراخت تیغ مغفر شکاف
حمایل کرد و ترکش پر تیر در آغوش آورد و پای سعادت
در رکاب گذاشت و راه صحرای جدال برداشت
چندانکه روح اظهار نمود که پشت دلیران لشکر نو توقیت

درشکستگی دل شکستگان مغزای واین شغل را دیگری حوالت
نمای مغید مبغتاد وروی بصف جدال نهاد جمعی ازجوانان
لشکر عشق خواستند که بدیرا محاربه عقل کردند عشق بانک زد
که این عقل است ودرمعارک جلادت ومردانگی سواران
را از زین بر زمین افکند واصول اشجار حیات دلاوران را
ازبن برکند محارب او دلیری باید بصفات شجاعت آراسته
پای پروائی از سر دل وجان برخواسته جنون ذوفنون که لوای
وزارت عشق میفراشت عرض نمود که مقابلهٔ عقل را من خواهم
(کنم) وانباشش چشمه حیات او را من توانم عشق رخصت داده
جنون بسازی تمام آهنگ جنگ کرد وروی بمجادلهٔ عقل آورد
ومانند ابر بهاری از ناوک جان کسل بر او تیرباران کرد عقل در
آنحالت بیشکیبائی وقرار بر سر کشید وتوت بازوی مردانگی شمشیر
از نیام انتقام کشید عقل نیز تیغ بران افراخت وبران دلاور
میتاخت ودیر زمان بازار تیغ آتش افشان گرمی داشت لکن

فتح وفیروزی رقم اقبال را بر ناصیه حال هیچیک نگاشت
عقل آسمان رفعت را ولشکی دست داد وتیغ بران بدست
آرزوی جلادت ودلیری بر جنون حمله ور گردید لیکن چون بخت بر
گشته بود دست آرزو بدامن شاهد الفت مطلب نرسید
ودر اثناء تاختن آتش بسر در آمد وروز دولتش بسر آمد چون جنون
به بند گرانش مقید نمود بمعاونت جمعی دیگر از ساحت معرکه اش
ربود وبصف لشکر رسانید وبامر ملک ملک بخش محبوس زندان
الن فراموشانش نمود روح بانک بر لشکر زده کل سپاه یکبار
عنان ریز بر قلب لشکر عشق زدند وسپاه عشق با جمعیت پایان
آهن خای را از جای در آوردند شوری بهم رسید که هنگامه محشر
بپا ورفت وحربی در پیوست که اجل بدو دست سر خود را گرفت
از میان معرکه بدر رفت غبار پیکار بنوعی بلند گردید که روح کشتگان مجال
قطع تعلق از ابدان نداشت وسیلاب خون بنقسمی روان گردید
[illegible]ید که حبابش بر ساحت افلاک رسید چشمه افراشت ونماد وقتی

که رایض روزگار از تیر خنک آسمان زین زرین برگرفت وسطح
غبرا بی وجود تیر عالم افروز گونه طالع تیره روزان پذیرفت کشتن وبستن
وانداختن را بازار گرم بود وشمشیر هندی از سرافشانی نمی آسود چون
از عکس خون کشتگان آئینه افلاک همرنگ باده حمرا گردیده از
چاک گریبان سپهر داغهای سینه اش از مرگ پروردگان بظهور
رسید بقیة السیف روی معرکه جوش گذاشتند وخستگان جنگ
دست در اغوش زخمهای کاری کرده سر بر بستر ناکامی نهادند و
دلشکستگان سینه تنگ بر خاک بی سرانجامی افتادند مثال
بیجان وجسمی بی روان بسراپرده خویش نشست واز غایت حزن
والم راه آمد وشد تکلم ارکان دولت بر خود بست چون پاسی
از شب گذشت وغبار ظلام بر مرآت آسمان نشست پرده
داران حریم اقبال عرض نمودند که از جانب عشق هوشمند رسولی
بپایه سریر اعلی آمده وکاروانی از خیل آن خسرو بلند همت متحمل ادای
رسالت شده اگر فرمان باشد در آید ومطلب خود را عرض نماید

خسرو مجروح دل رخصت داده رسول عشق بلند مکان بدرون خرامید
وبعد از اداء وظایف دعا حسب المقرر بجای مقرر آرمید ولب
باداء انیق تکلم گشود که سلطان فلک شکوه فرمود که از روزی که نیران
جنگ وقتال فیمابین اشتعال یافته نقش وجود چندین هزار نفس از لشکر
طرفین از لوح هستی محو گشته وچندین هزار کس بسر حد عدم پیوسته اند این
همه بوسیله وجود آن خسرو فلک شکوه وذات اقدس ماست
در این صورت مساهله ما در امر حرب بیجاست صباح که خسرو خاور علم
برکشد وآفتاب عالمتاب بر افق دامن زرکش مهیای حرب
باشید که بنفس نفیس با ایشان بساط محاربه خواهیم چید وجویای جدال آن خسرو
والاتبار خواهیم گردید واگر کارفرمایان کارگاه قضا ~~بساط محاربه خواهیم چید با بساط~~
وجود ما را از ساحت روزگار طی ساختند بی قیل وقال ملک ومال بر
ایشان مسلم است واگر فرمان دهان قدر تنزل در مبانی حیات
آن خسرو فلک رتبه انداختند ولایت ورعیت تماما متعلق وانشارا
نصیب ملک عدم است واگر حلقه مطاوعت در گوش کشند

وغاشیه متابعت بر دوش آرد باعث فتنه و فساد گردد و این شق
اسلم است روح بعد از لمحه فرمود که حرف آخر جواب نیست و سخن
سخن اول است   چه فردا بر آید طلبه آفتاب   به بکار خسرو نیایم
شتاب   رسول زمین بوسیده بر خواست و روح ملطف از پی
دل بسته بستر استراحت آراست   ز دبدبهٔ نظر از گلستان امید بر قفس آگاه نیم
بلبل تغیر نغمه فرسانی حسن عالم آرا ببدر دل بیمار   عاشقان دل داده را
طرفه حالیست که چون مرغ دل را در شبکهٔ محبت رخساره دلی مقید
سازند و بلبل آئین لواء نوای عشق بازی در گلزار عشق کبک خرامی
برافرازند دیگر آرزوی خلاص از دام گرفتاری بهم نرسانند و پیوسته در گلشن
محنت به نسیم ناله و افغان گل غم در حدیقهٔ خاطر شگفانند   عاشقان را چه
غم از سلسلهٔ پابند   موج کی مانع اندیشهٔ دریا باشد   نظیر احمد عاصی صورت
حال دل بیچاره است که چون در اولین پرواز نظر طایر قلبش گرفتار
کشاکش زلف سمن سای حسن عالم آرا گشته بود در وقتی که بازبانهٔ
عشق فلک شکوه زنجیر زلف زندان نیز در حلقهٔ گرفتاریش فرزود

چشمهٔ

چشمهٔ احوالش از آن گرفتاری گله رنگشت و بر آئینهٔ خاطرش
غباری تازه نشست بلکه همان قمری بر باد سرو قامت دوست علی
الدوام بار افغان بر ساز قیامی بسته بود و عندلیب آسا نوای جان
گزای خواطر مستمعان را جان گداز و آتش افروز می‌نمود و از زنجیر
بعینه خورسندی داشت که نشان از زلف یار دارد و دوری زندان
الف این جمعیت خاطرش حاصل بود که کسی همت آوارگی
از دیار دلدارش نمی‌گمارد و حسن خورشید عذار اگرچه از دام زندان
الف آزادی داشت لیکن از دور گرفتای دل ارقام بی طاقتی
بر لوح دلش میگاشت در هنوقت که شعلهٔ تهور خیون خرمن سحاغت
عقل را سوخت و آتش حسرت در کانون درون روح را افروخت
چون مشعبد دوران یوسف ماه رخسار خورشید را در زندان غرب
متواری ساخت و یعقوب شب با دیدهٔ کواکب افشان
بجستجوی لوای تفحص بر افراخت آن زلیخای مصر ملاحت
فریب را مخاطب گردانید که چندین روز است که دل گرفتار

زندان فراموشان است و از گرفتاری او سینه ام بر مثال خم
باده جوشان است اگر از مرات حقیقت در نگرند بهم آخر این ما را
بچه تعبیر نمائیم که در راه ما اسیر گرفتار گشته و بختش از شوخی مژگان خواب
آلود مار گشته و از او یکبار نام برده ایم و راه بیوفائی سپرده ایم
بنوعی که از این پیش به نیرنگ و فریب بدامش آوردی نه بدار
پایش بر دار داشت پیغامی از ما گذار که اگرچه تو در واقع در
زندانی لیکن بندگران تر از کوه مرا از گرفتاری تو بر دل است
و چندین گونه قید از این حبس مرا حاصل است اما میدانی که دستم
از چاره کوتاه است و منع خسرو سد راه دوری از بزم وصالت
نیست از تقصیر ما خار صحرای ملامت گشته و دامن گیر ما اما
در گلبن اندیشه گل اشتغالی بدان و بآئینه خاطر غبار کدورت رسان
که اگر کلک عمر خود را بر باد فنا باید داد نخواهم گذاشت که خاری
بپای دلت رسد و اگر بر مثال غبار وجود دم بهوا بر شود راضی نخواهم
شد که مرآت ضمیرت زنگ کدورت کشد قرب سمعا گران

ابد

متوجه زندان گردید و بعد از طی طریق چون بحوالی زندان رسید با خود گفت
اخبار ماتم زدگان جز بناله جان خراش نتوان نمود لهذا مرغ ناله را
بال و پر گشود و با آواز حزین گفت دل را مژده که از گلشن آشنائی
خوش الحان مرغی پرواز کرده و نوا پرداز طایری از گلزار محبت
پیامی آورده دل که چون چشم شب زنده داران شاهد خواب را
جواب داده بود لب بجواب گشود که از دل بدکیش رهائی
نخواهم دیگر هیچ پیغام نمی فهمم و دشنام نمیدانم عبث دمدمه و فسون
بر من مدم که مرا نه نامه و پیام احتیاج هست و پیغامی که شخص
محبت که در خدمت آن باعث وجود ترجمان است
مرا کافی نیست دیگر آنکه او معاینه پیوسته در دیده ام جلوه نماست
و همیشه در نظرم هویدا است بعد صوری مانع قرب روحانی
کی گردد و وصال جانی چه نقص در فراق ظاهری وارد کرده
گفت اگر مواصلت روحانی از منقصت مهاجرت جسمانی
معراست لیکن پیام صوری نیز در حالت مفارقت نیست

تسلی بخش دل مبتلا است این کفته آنچه از کلمات کوهر حسن
آفتاب تحسین در درج داشت با صدگونه آراستگی در طبق [illegible]
عرض گذاشت دل گفت از زبان من نیز بعرض آنکه
کامیاب دیدارند و در پیشگاه حضور قیامت از خدمتگاری
دارند برسان از آن وقتی که در کسوت آهو خرام قامت
رعونت بر مثال نافه دلم را خون کردی و از آن شبی که بصورت
غزال بگردش چشم آهوانه نقد قرار از کفم ربودی سر شوریده را
برکف گرفته منتظر آنم که به تیغ جفا در خدمت افشانم و آتش
عشقت را همیشه در کانون سویدا مخفی میدارم تا در وقت
فرصت خرمن هستی را بیک آه آتش آلود بسوزانم اگر
در سر آتش فنا نبود سودای متاع محبت تو اختیار نمیکردم
و اگر در دل خوفی از نیستی میگذشت روی در بیابان خون
خوار عشقت نمی آوردم و فی الواقع سرمایه سعادات جاودانی
آنست که بیقراری نقد جان در راه نگاری فشاند و در حقیقت

سرمایهٔ کمال دو جهان آن است که دل داده و سرمایهٔ عمر را دادهٔ
حیات دلبری کرد اند این حرف گفته لب از ماجرای گفتگو
بربست و سوزن مژگان بر زخم دیدهٔ خون چکان شکست دیگر
چند آنکه قریب بگفت و شنید بر آمد جوابی نشنید لهذا انجمن
حسن جهان افروز روانه گردید و داستان رضا و تسلیم را عرض
کرد و آن شب را بدینگونه بسامان رسانید [illegible] لوامع تیر
کریمهٔ وافی هدایه تولی الملک من تشاء بدینگونه بر پیشگاه ضمایر ارباب
عرفان هویدا و از شعشعهٔ کوکب عالم افروز آیهٔ وافی کفایهٔ تنزع الملک
ممن تشاء بدین نوع ساحت خاطر اصحاب ایقان روشن
می باید که چون امر نافذ خالق الاشباح بارتقاع عالم دولت
و جهانداری صاحب شکوهی نافذ گردد و لطایف غیبی بمعاضدت نیش
کمر بسته مشکاران کارگاه قضا در افراشتن شادروان جلالش
سعی نمایند تا سایه بان قدرتش بر ذروهٔ افلاک برافرازند

وهمچنین هرگاه ارادهٔ واهب ارواح باستخلاص الویهٔ شوکت سپهر شاهی
خسرو پژوهی متعلق شود و ارادت لازمی سرا ستین جهد بر شکستهٔ
کارگذاران پیشگاه قدر در ابتناش چشمهٔ دوستیش جهد فرمایند
تا زلال عذاب آتشش را از خس و خاشاک مذلت
تکدر سازند مصدق این مقال و مقوی این حال مقدمهٔ عشق فلک
رفعت و روح صاحب فطنت است که هر چند پور
حشم و کثرت خدم و مردان میدان دار و آلات حرب
و پیکار اختصاص داشت و ارقام سعی و جهد بر صفحات
روزگار می نگاشت روز بروز حصار دولتش از صدمات
حملهٔ دلیران عشق تزلزل می یافت و تیر فتح و دولت بر ساحت
حال عشق فلک شکوه می تافت و سرانجام خود مقید کمند گزند
عشق گردید و کارش از صدر نشین صفهٔ شاهی بگرفتاری کشید
تفصیل این اجمال آنکه چون شاه عرصهٔ افلاک کمند شعاع بر فراز کنگرهٔ
از طرف آسمان نمودار گردید و گوی خسرو خاور بچهار حد هفت

اقلیم رسید جوش نجوم از صولتش تابانه در نقاب عدم
گریختند و جنود کواکب مضطرب به نشیمن غرب ریختند چو شاه
حبش زین برابرش نهاد فلک نعل زرین بر آتش نهاد
سپهر از کمین مهر بیرون جهاند ستاره ز کف مهره بیرون
فشاند صفوف قتال آراسته گردیدند و صفوف رجال
تیغ و خنجر از نیام کشیدند جمهور دلیران علم فتح برافراشتند
و کافهٔ مبارزان حرف مرگ بر لوح امید نگاشتند قلب لشکر
طرفین برابر آراسته گشت و جناحین هر دو جانب از اطراف
آفاق در گذشت هر صف طاری بود بقصد برچیدن دانهای
زندگانی جهانیان بال گشوده و هر طرف عقابی مخلب و منقار
را نجون مردان آثار نموده و علمها چون تنان طراز و چکل قد
برافراخته و نیزه‌ها بر مثال سهی قدان سنگ دل ساحت
میدان را مزین ساخته سیوف قاطعه مانند تیغ مرگ بران
دو دشنه آبدار مانند مژگان دلبران خون فشان نقد هستی تاراج

مرگ رفته و تزرفتی در دار الضرب معرکه رواج پذیرفته اجل
کیسهٔ حیات را تهی ساخته و مرگ نخل عمر عزیزان از بن برانداخته
سر چوگان فلک سولجان فنا در دست منتظر گوی هستی مبتلایان
از میدان ربودن و خنجر آن در آستین منتظر رخنه در حصار
زندگی جوانان کشودن حاصل بعد از تساوی تساوف صفوف
کارزار و تلاقی مردان میدان دار بحکم معاند شبانه عشق بیدار بخت
خود بر سر گذاشت مانند فرق خویش فرقدسای و درعی در پوشید
بر مثال حرم خود عالم لامع که چون از تیغ طلوع کردی ساحت عرصه
آفاق را بر فروختی و تیغی حمایل نمود چون تیغ خورشید ساطع و شمشیری
مانند فرق خویش بلارک اجل قاطع برقی عالم سوز که از شرارش
خرمن عمر عالمی را سوختی و کوکبی لامع که از تیغ طلوع کردی ساحت
عرصه آفاق را افروختی از نگاه چشم دلبران زهرآمیزتر و از تیغ غمزه
مهوشان خون ریزتر کمانی بچنگ در آورد که چون چرخ مقوس چندین
سهی بالا را از سهام حوادث آیین بر خاک انداخته در

صفت

صفت طاق ابروی سیه چشمان مبانی آسایش خلقی را ویران
ساخته تیری که از آن کمان انفصال می یافت چون خدنگ
حادثه جز بر هدف نمی نشست و ناوکی که از آن کشاد می گرفت
در زندگی بر رخ جمعی می بست ترکشش چون چشم آهوچشمان مالامال ناوک
های دلدوز خون و کیشش چون قلب پریرویان سخن ریزی
دفته اکبری مقرون کمندش نوعی که گردن سرافرازان
را بی معاونت انداختی گویا از رشتهٔ زلف عنبرین خوبان ارم
بافته یا از نگاه سیه مریان ترکیب یافته نیزه آتش باری بجان
ل افعی زهرافشان بسمندش چرخ جرخی روان یا دیو نژادی آتش
عنان برق رفتاری که در هر گام گرم عنان راکب از اولین قدمش
گذشتی ایمن گذاری که در وقت رفتار بوته خیال بر حرکت زاید
گشتی جهان نوردی کامروش از برانگیزی بعالمیت رسانید
که اندر رو فرداست حاصل باین آیین خسرو داور تکلین بمیدان
تاخت و ساحت رزمگاه را منظر دلیران مغلین ساخت

روح او رنگ نشین نیز بهر افسر جنگ را از فرق خویش زرینی
داد و دست دربانوال بپوشیدن صلاح جنگ گشاد و تیغ زر
افشان بر مثال خورشید خاوری از نیام کشید و کمان سیه توز
از هم آغوشی آن بپایهٔ چرخ معوتس رسید کمندی چون نالهٔ عشاق
رسا بفتراک بست و کلاه گوشهٔ تسلیم برشکست سپر صبر
بجنگ در آورد و باین نوع روی بصوب مقاتلهٔ عشق فلک
شکوه کرد عشق ناوک دلدوز را ابر قوس سیه توز پیوسته مانند سحاب
بهاری بر گلشن وجود روح ژاله فشان داد و سپر تحمل در سر کشید در
مقابلهٔ تیرباران او نشست چون طبع عشق را از رمی سهام ملالت
افزود به نیزهٔ جان ربا شروع در محاربه نمود روح نیز بازپیچان رمح
بحرکت درآورده به نیزه وری مشغول گردیده واز آن ضرب
فتح الباتی بظهور نرسید عشق با خود گفت که برهان قاطع باید
تا اولیت خویش را بر خصم ثابت نماید و مقدمهٔ روح را بشمشیر
جان ستان فیصل فرمود آب آتش ریز را از نیام کشیده

چون آفتاب بر روح تاخت روح نیز دست و بازوی
مردانگی در مجادله برافراخت و مدت متمادی بازار تیغ
گرم بود و از آن سو و این سو هیچ یک را سودی نفزود و سرانجام
شعلهٔ همت عشق در کانون درون از صورت حرارت
معرکه اشتعال یافت و پنجهٔ مردانگی بلند نموده سر دست
روح را چون پنجهٔ آن خسرو فلک شکوه بر تافت و بیک
دست منطقه اش را که از منطقهٔ فلک اطلس عظیم ترش
ربوده بود گرفته از خانهٔ زین جدا ساخت و بر زمین معرکه انداخت
و زبان داد و در دم اعضایش را بزنجیر گران بستند و اشجار زندگی جمعی
کثیر از معاندان کوکب نصرت نشان را به تیشهٔ غضب و تعدی
در هم شکسته خیل روح عنان ریز بر قلب سپاه تاختند و لوای
محاربه و مجادله به دست سعی و جهد برافراختند عشق انجم حشم
امر فرمود که منادیان این ندا بمسامع جمهور مبارزان رسانند
که مقاتلهٔ ایشان بعد از آنکه کوکب اقبال شاه در ورطهٔ وبال

افتاده سودائیست بی سود جز آنکه اصول رندگانی همه از بن
بر آید ثمر تخل مجادله چه خواهد بود چنانچه روح ظل عاطفت بر
مفارق سپاهی و رعیت گسترده بدانه انعام و احسان طایر
قلوب جملگی را رام کرده ما نیز کافه سپاهی و رعیت را در ظلال
افضال از تاب آفتاب حوادث مصون خواهیم داشت
و همت والا بر ترفیه حال جملگی خواهیم گماشت بعد از استماع این
این مواعید جملگی سر اطاعت انقیاد نهادند و سر خط عبودیت
و بندگی بالستادگان پایه سریر سلطنت ابد التظیر دادند عشق فلک شکوه
رئوس لشکر و سرداران عسکر را مناصب ارجمند و مراتب
بلند ارزانی فرمود و دست دریا نوال ببذل اموال گشود و حکام
وافر عدالت و ولات صاحب فطنت را معین ساخت
و محبت با خرد وافر شوکت لواء سلطنت و علم دولت
در کل ممالک روحانیان بر افراخت و چند روز از اوقات
خجسته ساعات ملک ملک بخش بانتظام امور گذشت

بعد

وبعد از سر انجام مهام ممالک روحانیان خاطر انور متعلق باحوال روح
گشت حسب الصلاح ارکان دولت و اغصان دوحه سلطنت مقرر
گردید که روح فلک رفعت و عقل وافر فطنت در قلعه بدن که بحصانت
حصن مشهور آفاق است سکون نمایند و در آن مکان نزول
فرمایند و آن قلعه بود که غرفش با شرف عرش قرین و فضایش با مهر
پهلو نشین برودجش سر کوب بروج افلاک و خاک ریزش استوار
تر از کره خاک خندقش چون فکر عقلا عمیق کنگرش عرش مانند مکان را
رفیق طایر وهم اگر عمر با بر دار گردی به نیم راه فضایش رسیدی و کلاه نور
از سر خسرو خاور افتادی اگر بروجش ناظر گردیدی چو عهد عاشقان محکم
حصاری چو حصن چرخ اساسش استواری زسنگ انداز او
سنگی که جستی پس از قرنی سر کیوان شکستی روح و عقل و جمعی دیگر
از مخصوصان که سر رشته جانشان از تیغ محاربه انقطاع نیافته بود
روی در قلعه بدن آوردند و بجهت هر یک مکانی تقرر کردند تا رین قلعه
که موسوم بسودا بود محل نزول روح مخنت دیده گشت و عقل در دیوانخانه

و دماغ نشست نظر بدیده بانی آن حصن حصین مامور گردید و بر بام حصار آرام
گرفت از اخفان سایه بانی بر سر کشید روح اگرچه مدتی از بعد دیار
روحانیان آزرده خاطر بود لیکن سرانجام با آن قلعه انس تمام حاصل
نمود بنوعی که رفته رفته نقش محبت وطن از لوح دلش محو گشت
و علاقه مودتش با سکان آن قلعه در پیوست و طبعش با آن مکان
موافقت بی نهایت یافت و رخ از مؤانست یاران سابق
بر تافت و با آن مختصر کاشانه ساخت و بسرانجام مهم آن حصار پرداخت
که گویا هرگزش بدیار روحانیان گذر نیفتاده بود و هیچ وقتش با ساکنان
آن خجسته مکان آشنائی نبود در فرستادن [illegible] صاحب خبر [illegible] بدان مکان
بصوب دیار روح و اخبار اتفاقیه آن حدود گرفتن
چون خاطر آفتاب اشراق عشق انجم حشم
از نظم و نسق ممالک روحانیان فراغت یافت و بشیر ضمیر کیمیا
تاثیر بر وخامت احوال مکان آن خجسته اقلیم تافت امر جهان مطاع
نافذ گردید که فراشان پیشگاه اقبال شادروان دولت و سایبان اجلال
را بصوب دیار دوستی برافرازند و اسباب سفر آماده و مهیا ساخته

دو باب دل که محبوس زندان فراموشان بود با امرا و افر کیاست
مشاورت در میان انداخت و علم مصلحت برافراخت که آیا
درباب او چه نوع عمل آورد و او را مطلق العنان سازد یا مقید بدیار
دوستی برد معروض داشتند که دل مرحب هجران غبار رفته و فسادات
دافعات اعدا اش بدون صد ضربه نهایت ظلم و بیداد اولی آن است
که در رکاب ظفر انتساب بدیار دوستی آید و چندین ساخت خدمت را
تقدم اخلاص فرماید آنچه بعد از اصلاح دولت روز افزون بوده باشد
درباره او عمل آورند و فراخور خدمت و قابلیت توجه اشرف نسبت
با و مبذول دارند بنابراین دل و جسد و مشاهیر بسته را مقید در رکاب
ظفر انتساب بدیار دوستی آورند و در آن خجسته ولایت مکانی بجهة
نزول ایشان مقرر گردید و محافظان بر آن گماشتند و ایشان را
مقید داشتند دل چون مرغ وحشی در شکنجه اضطراب افتاد و رگ صبر
و شکیبائی بباد فنا برداده روزش تیره تر از شب هجران و شب آشفته تر
از روز دور از یاران پیوسته بقانون ماتم زدگان جامه تحمل و توان

برتن چاک میکرد مدام مانند باد شوریده خاک بر سر میکرد گاهی بر مثال
ابر بهاری از آتش سودا خوناب از دیده روان و دمی مانند سایه از کثرت
ضعف بر خاک میافتاد شبها تا سحر شمع غم دوست از خلوتکده دیده
میسوخت و روزها تا شام آتش سودای یار در کانون دل افکار افروخته
پیکرش از ناتوانی تکیه بر دیوار فنا کرده و بنیاد وجودش از ضعف بانهدام
آورده جانش ضعف قوت گرفته که از نفس کشیدن چون حباب
جامهٔ جان چاک میزد و بنوعی تنش ضعف در گرفته که از وزیدن نسیمی
هوا از می شد غم عشقش نفسی بیک در آغوش نداشت که استخوان اعضایش
بر صفحه طومار کاغذ بر یکدیگر چسپیده بود از ضعف غم پیکر عشق ولبر در سینه اش
هویدا بود حیله را هدف سهام دشنام میمرد که توان بلا که من چه باشا شخصی
و مرا بورطه این رنج انداختی و بابن و تیره اوقات تیره میگذرانید
در جمال حجال دلارای یار شبهای فراق را بروز میرسانید هوس
که آتش سودای دل دامن او گرم گشته بود بعد از آنکه با فتن لشکر
روح یار او را خود همراه در اردوی معلی عشق نگاه و قهر در آورده سراغ زندان

فراموشان

فراموشان گرفت خویش را بدو رسانید و از ملاحظه او قطرات حسرت
از دیده بدامن دوانید و باجازه و اراده واحشاره که ایشان نیز در بازدوی
رحل اقامت داشتند در ظل عدالت عشق لوای آسایش می افراشتند
در باب استخلاص دل از قید حبس مصلحت دید و سرانجام فکرشان بران قرار
گردید که از توسل بدامن عاطفت مروت که بمزید قرب از اقران در حضرت
عشق امتیاز داشت زنند و خلاص آن گرفتار دل از دست داده را
از او استدعا کنند آنگاه بهئیت مجموع رو بسوی مروت آوردند و بعد از
آنکه رخصت در مجلس او حاصل کردند عرض نمودند که دل مرغی است بال
و پر فشانده و طایری است رشته محبت در پایش مانده پیداست
که از مرغ بال و پر شکسته چه پرواز آید و طایر شکسته پر با کی تواند رفت اگر بال
او را از زندانی نمی باید و بجهت محافظتش کسی نمی باید و بنوعی در کشاکش عشق گرفتار گشته
که بضد تیغ قطع رشته تعلق او نمیتواند نمود و ناخن تدبیر گره از دل نمیتواند
گشود از مروت دور است که مرغ بال و پر بسته را قفس باشد و از فتوت
بعید که طایر شکسته پر با حق گرفتار زندان سینه خراشد او را همان قید عشق

کافی است و زندانی بودن او از بی انصافی ایشان چه شرح شود
توقع آن است که رشتهٔ زبانش گشاده و در استخلاص او سعی فرمایند
مروت پذیرای این هوس گشته به خدمت عشق آسمان پایه شتافت
و بعد از آنکه مجال عرض مدعا یافت معروض نمود که دل اسیر است بند و پا
و پریشان خاطر است در قید محبت مبتلا و الحال آن است که پیش از این او را
گرفتار زندان نپسندند و ابواب عاطفت بر وجنات حال
او نبندند و او را به حریم اقبال پناهی منت و دیگرش به دیار
روحانیان راه به علاقهٔ محبت دست و پایش را بسته و غیرت عشق
بال و پرش در هم شکسته شاه فلک کوکبه امر نمود که از گرفتاری حسن بند
سر به صحرا دهند و داغ از او بر دل صید دشت نهند مردمان این
بوسیدند و خبر زدند و بیهوش و چاره فرستادند خود بزندان آمده دل و پایش
و جگر را از قید حبس حیات نجات داده تحفه هر یک لباس فاخر
زینت نمود و منزلی مناسب تعیین فرمود و دل در هوا در گوشه
کاشانهٔ خویش از زوا اختیار کردند و چند روز با همه ناکامی بسر بردند شبی
آن وی

جوشش سودا بر دل حمله آورد و شوق فتاد و خودش را بانگ بگیسان
گرد زبانش فواره آتش گشت و سیلاب ندم از سرش گذشت
رو به هم نشینان کرد که از دوری و محنت و مهجوری فریاد امروز نه تیره
روزی خود دشمنان ندارم و چون خود و از گون طالعی در جهان نمی
بینم در ار تخت پادشاهی افتاده و در چنگ آسا گرفتار گشته و بساط
ملک و مال بسته باد لشکر دشمن در نوشته و خود در شکنجه هجران بچه
وخصمی چون فراق در برون دست طاقت آهنین پنجه ابواب
مواصلت اند اد بر رفته و طرق مهاجرت انفتاح گرفته نه از یارم
خبری و نه از یارم اثری و نه پائی که خود را در گوشه کشد و نه صبری که در
زاویهٔ فراق نشیند و نه چشمی که جمال دلارای یار بیند و نه مرگی که از ننگ
زندگانیم وارهاند و نه دستی که بر سینهٔ دامن افشانده نه دلی که از وصبر آید
و نه تیغی که ابواب وصال بر رخم گشاید چرا مجنون صفت سودا نکنم
از این سودا بسر سودا نگیرم   چرا بر خود در شادی نبندم   ز قید غصه
آزادی نبندم   چرا چون ابر آزاری نگریم   درین حالت به زاری نگریم

چرا بر تن لباس زندگانی نسازم چاک بی یاران جانی
مشاهدهٔ هوا و هوس و چاره و حیلهٔ زمان نصیحت گشودند و آن
بیدل آشفته حال را بدین گونه تسلی فرمودند که از دهر دورنگ
چنانچه هر کمالی را زوالی مهیاست هر زوالی را نیز کمالی مهیاست
مهر عالم افروز که باعث نشو و نمای اصناف جواهر و نباتات
و انواع حیوانات ذی حیات است چون بنصف النهار
رسد و دهر در بنه گرمابش را گرفته کشان کشان بسر حد زوال
آورد و چون زوالش بکمال بود همان چرخ همت بر عروجش
بمعارج اقبال بکار رود این مقدمه اصحاب عبرت را است باید
که بشدت در خاطر غمگین و فرحناک نگردند و در عشرت و عسرت
شادی بی قیاس و غم بی پایان بر خود نپسندند و در هر حالت
لباس رضا و تسلیم در پوشند و در هر وقت جرعهٔ تسلیم نوشند
برنج و راحت دوران مرنجان دل مشو خرم که آیین
جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد آفتاب اقبال شاهزاده

حمیده

حمیده خصال باوج اجلال رسیده و مهام بر وفق انجاح مقرون
گردیده بود ناچار مهیای زوال بایستی و چون تیر نجیب سر حد
زوال متصل گردید بمعراج کمال خواهی رسید در نومیدی
بسی امید است پایان شب سیه سفید است
فی الحقیقه اگر غم نبودی شادی نیز نبودی و اگر محنت وجود نداشتی
که در راحت بر زحمت خواستی گشود فرح بدون شرح
وقوع نگیرد و شادی بغیر از غم تحقق نپذیرد و صحت بدون مرض
امتیاز نیابد و کس بدون آنکه بخارستان عنا عبور کند
به بهارستان غنا نشتابد و ابواب امید را بر خود مفتوح بنگرد
از لطف الهی مایوس مپسند دل گفت موجی از لوح
طالع ارقام یاس خوانده‌ام که مراحل رجا را در نوشته‌ام
و نقیصی همند حیرت در وادی تیره بختی رانده‌ام که بالکلیه
از امیدواری مایوس گشته‌ام مرا ظن غالب آنست که
که ساقی دوران بجز از لای محنت در قدحم چیزی نخواهد

چکانید و باغ پیرای روزگار در حدیقهٔ خاطرم بجز از لاله داغ
دل گلی نخواهد دمانید این روز سیاه و تیره بختی تا بود مفتاح
در امید ناپدید ابود گفتم که سفر کنم گریزم از بخت هر جا روم قیم
بخت بد همراه بود چاره گفت قطع از تفضل الهی محض انکار
و در سلک ناامیدی بودن از لجاج و عناد است بیت
که چنانچه شاهزاده را بسمت حسن سمن چهر سر رشتهٔ
تعلق استحکام دارد آن ماه مهر رخسار نیز جهت بر ملاقات
خسرو والا تبار میکارد صلاح چنان می بینم که شما نعلین جستجوهای
طلب کرده سراغ منزل آن بت آفتاب عذار
نماید و ابواب اختلاط فیما بین گشاید گر ره مان [illegible]
آن شمسهٔ خورشید عذار [illegible] چون صحبت
باین مقام رسید و سر رشتهٔ محاوره بانجام کشید تمنا سمعنا گویان
قدم طلب در راه گذاشته سراغ سر منزل آن مهر عالم
افروز نمود و در استخبار مکان آن شمسهٔ خورشید سما بهایت
اهتمام

اهتمام فرمود لوای تفحص از هر سو برافراشت و ارقام تجسس بر لوح
خاطر هر کس نگاشت صرصر مثال بر هر گوشه گذشت و با
هر کس بزم اختلاط نشست تا آگاه دلی دانا بدین گونه جواب
داد و دانش پژوهی بدین نوع لب گشاد که آن اورنگ نشین
فلک خوبی از تاریکی که از دیار روحانیان معاودت نموده اقلیم
دوستی را از فرق قدوم منور فرمود حسب الاشاره پدر والا گهر
از طریق غیر متعارف که موسوم براه طریقت است متوجه شهر بند
و شادروان نزول در آن خجسته مکان زده اکنون در دیار حقیقت
ظل عاطفت بر مفارق عالمیان گسترده و دران بهشت آباد
مکان مجالس سکون مهیا کرده تماشا پرسید که از اینجا تا شهر
حقیقت چند مرحله است و از سبیل طریقت کدام سالک آگاه
مسافری که قدم طلب در راه گذارد چند مدت خود را بشهر حقیقت
تواند رسانید و عارفی که دل از این چه بار بردارد به دستیاری
کدام زاد و بپای مردی کدام راحله خویش را بآن خجسته ولایت

تواند کشانید مرافقت باچه جماعت در این راه باعث وصول
مقصود و مطلوب و اجتناب از هم صحبتی چه کس درین طریق
مرغوب از مخاوف و مخاطر در منازل آن چه چیز است و از رهگذر
وراری آن کدام یک مهلک و خونریز در عرض ایام مسافرت
از مآکل و مشارب چه باید تناول نمود و در طی آن راه تا چه
در کار است یا باید در سرعت رفتار فزود آگاه دل دانا در جواب
تمنا بدین گونه ورق از کتاب بیان گشود و ازین نوع گلدسته
گلگون طراوت و صفا داد که جواب آنچه استفسار نمودی
بکسی خواهم گفت که در سلوک این راه مصمم باشد و بناخن
پریشان حالی چهرهٔ حال را نخراشد تحریر ارقام این اخبار گلکلت
زبان بر صفحهٔ سامعهٔ تو که خیال مرور یک مرحلهٔ این راه در دل
نپنداری بیجاست و ارتسام نقوش حالات این دلالت
عارفی بر لوح دل عارفی ثبت نماید که کمر رضا بربسته زمام گسستگی
اراده را بدست باد اضطراب نداده راست تمنا گفت

اگر متقرب

اگر متقرب الی الله قدم بمکان دل واداده که در مرصد رهروی
این راه ایستاده بدست لطف خصوصیات این سفر را
باو اختیار نموده از خاک تواضع آتش برداری نهایت احتیاط نیست
واجرآن در درگاه هادی صراط مستقیم فراوان آن رهنمای
سعادت سرانجام بمعنا گویان برفاقت تمنا بملاقات دل
اندوده محل رسید و از بعد آنکه بساط مکالمه فیمابین حاصل گردید
از نام نامی آن استفسار نمود کتاب تفحص حالات را
ورق گشود گفت مرا ذوق نام است و ساکنان را از بهر کلمات
من حاصل شیرین کامی است شنیده ام که از شعلات بیابان
محبت شراری بخرمنت رسیده و مرغ دلت در پرواز
از دور صوتی از زمزمهٔ نوا پرداز طایران بستان مودت شنیده
وار قیامت زار حسن شوری بخواطرت افتاده و قلب
وحشی مشربت سر در صحرای جستجو نهاده و قطرهٔ از بحر خواهش
در سویدایت جا گرفته و دیده ات از ورود قطرات آب

طلعت ضیاپذیر رقیمه ارادهٔ سلوک راه طریقت دارد چشم
تماشای وصول مقام حقیقت در سراغ دل میکاری دل از آن
دیده طوفان ریز گشته و موج بحر اشک از سرش گذشت
بزبان عجز اظهار نمود که آری هر شعله که در کانون محبت افروخته
بود وقف دلم ساخته اند و هر سنگی که در راه طلب بود بر آینه
خاطرم انداخته اند و هر خاکی که در صحرای جستجو است بر مرآت
ضمیرم بیخته اند و هر نمکی که در نمکدان موت است بر زخم سینه ام
ریخته اند و هر خاری که در صحرای عشق رسته حواله آبله پایم شده
و هر تیغی که مجاهد دوستی کشیده بر فرق فراکم زده که عقده زلف
بتان داشته هر رشته تدبیرم مستحکم گردیده و هر سیلی که در دشت محنت
سرگردان بوده بر بنای خانه صبرم رسیده   صد چشمه زهر از لب
داغ دل ما ریخت   غم روغن تلخی بایاغ دل ما ریخت
افسوس که هر دل که بدیوار غم او   سر کوفت سری چون زد داغ
ما ریخت   اکنون دلی دارم از زخم تیغ پریشانی چون بار صنوبر دو طرف

از اهتزاز

از اهتزاز صرصر بی سامانی از زلف سمن سایان آشفته تر سینه از زخم
خدنگ محنت چون هدف ناوک اندازان و خاطر
از غبار کدورت چون صفحه میدان یکه تازان و دیده از سیل سرشک
دمادم بر مثال ابر آزاری و رخی از صدمهٔ لطمهٔ محنت چون سیمای
باده گلناری و مژگانی از خوناب دردن مانند سر انگشت زعفران
حنابسته و تنی از ضربات جفای سپهر دون چون زلف بتان
درهم شکسته جانی از دهشت زندگانی مانند آهوی از دام
رمیده و پرده چشمی از سیل خون دل بر صفعت دامن در خون
کشیده   دلی دارم از دو لب شکسته   دلی از هر صدائی با شکسته
تنی دارم ز طوفان حوادث   چو کشتی در ته دریا شکسته
و در آن دریا که کشتی صبرم لنگر انداخته صرصر عاد نسیمی است و در آن
و درخت سرعت آن کشتی آسایشم رخت سکون مهیا ساخته
توسن چرخ راحلهٔ الیت لنگ   کیم دیوانه از خود در بیابان
زمن تا من بیابان در بیابان   منم آن یادگار شام دیگر که گشتم

گر نقاب از رخ کند دور نماید تا رخ خورشید جهانگیر چو تار زلف
بر رخسار رخشان نشیند هردم از الماس آه آتش زول صدپاره
بر دوش نگاهم دالحال چون مرکز از دایره حیرت گرفتارم
و راه هیچ مأمنی ندارم در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی دمیده‌ام که بیابان بیخودی نسپرا استان
حقیقت پرداز آرم و زنجیر گرفتاری علایق دون را از پای
دلم بردارم دل که آئینه شاهیت غباری دارد از خدا مطلبم
صحبت روشن رائی و دامن استغنا بر زخارف فانی افشانم
و خود را برادیه بقا رسانم خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم از پی جانان بروم ذوق تیغ زبان
از بیان کام آخت و ساحت مجلس را بتقریر کلمات دلپذیر
گوهر نثار ساخت و گفت ازین مقام تا شهر حقیقت راهی است
از ازل تا ابد افزون و طریقی است به چندین مشقت و الم مقرون
راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

از غمی

درین عرض راه چندین صحرا است که هر یک را وسعت از دشت
عدم بیش است و دل رهروان از خار زار تشویش ریش است
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است تا نگوئی که چه عمرم بسر آمد رستم
در این راه راحله تعلق از ما سوی است و زاد تسلیم و رضا رفیق این
تنهائی است و انیس از خلق عالم جدائی بی رنگی قناعت
کن اگر با عشق کرگی که هر جا عشق آمد رنگ در سیما نمیاند از سیم صحبتی هوا و هوس
احتساب ضرور است و سلوک این طریق بمرافقت عجب
و نخوت غیر مقدور و مخاطر این راه چون ریگ بیابان بیشمار است
و مخاوف در عرض این طریق بسیار از جمله منازل مخوفه این بغرکی رباط هستی
است و دیگری مرحله تن پرستی کریوه کبر را نیز خوف فراوان است
و از منزل نخوت نزول سالکان هراسان عبور را از قطره مجاز نیز اسیب
صعوبت آئین و مرور از دشت شک نیز کاریست با تلخ قرین
سالک این راه را نخدادگران و نعماست و باید که پیوسته از شکر شکر کام
خود را شیرین سازد و بجز شربت صبر و شکر به تناول چیزی دیگر نپردازد و از دستان.

در طی این طریق غیر محمود است اگرچه رهروان را بر عزیمت مقصود ثابت
اکنون اگر تحمل شده اید این سفر که یکی از هزار اظهار نشده داری و همت
بر تحمل و الم بی پایان گماری نعلین طلب بپا کرده از رفاقت یاران
در گذر و منازل این سفر را بقدم سعی در سپر کین ره ره مردان سرافرا
زان است جان بازانند تا ببازی نائی و تفصیل محن این سفر
باعث هراس تو میگردد و حصر خوف بساط متاعب در نورد
و اگر نه شمه از جام این راه در کلوت میفشاندم و حرفی از کتاب شرح
این طریق بر تو میخواندم ولیکن دل قوی دار که دولت سرمد و عیش ابد
و عشرت مخلد بعد از طی این راه نصیب تو خواهد گردید و کوکب اقبال
باقصی مراتب کمال خواهد رسید قطع این راه عروج بمعارج فتح
که بال و پر جبریل بریدن نتوان دل روی بیاران کرده گفت
که قدم در این راه گذاشتن کار من است و در بحر هستی غوطه زدن
پیشه دل خونین کفن است یاران از نجات دیده باران اشک
بارید و غریق خونابه جگر [illegible]
ایام حیات [illegible]

ملاطفت خسرو ملایک سپاهم از تو ملال ای دل نه بدیر یه کودک زان بچه‌ها از شیر برید
چیتو نتوان بست بزنجیر دلم ور تو نتوان دلم بشمشیر برید
دل جواب داد که از قرار تقریر و ذوق در این راه رفیقی نمی باید
و هم صحبتی با کسی نمیشاید مرا تنهائی انیس است و دلم از رفاقت
غم مسرور است و خاطرم از همراهی اندوه شاد
خو کرده بغربت دل غم فرسایم کوتاه بود دست امید از پایم
چون تنهایم همنفسم یاد کسی است چون همنفسم شود کسی تنهایم
رفیقان کتاب ابرام را گشودند و در مراتب الحاح فرزودند و گفتند
قطع از حیات یکسان دارد و از ملازمت شاهزاده سر رشته
گسستن محال است و کوکب بخت پی سعادت ما را ملازمت
صد گونه دبال هرچند بلکه زاده در مقام الحاح ایستاده یاران
تنبه نگشته و ارقام عجز و افتقار بر لوح خاطرش نگاشتند
دل نیز رضا برفاقت داده در صدد رفتن ایستاد بپرواز در آمد
طایر گلزار محبت [illegible] هر چه دبال بخود در تنگنای [illegible] حقیقت
بر سالکان مسالک حقایق هویدا خواهد بود که لذات نفسانی

و مستلذات جسمانی بی بقا و شرابی است باعث فتنه
و غوغا زخارف جهان را اعتباری نیست و عمر
گذران را مداری نه غرض از وجود انسان که نور بصر
حدیقه وجود است تحصیل معارف است نه جمع زخارف
و مطلب از خلعت بشر که نوباوه بستان وجود است
شناخت واجب است نه اشتغال بلهو و لعب و قطع
علایق نفسانی نمودن اگرچه مشکل نماست لیکن نزد آنانکه تیغ
مجاهده نفس از غلاف ریاضت کشیده اند آسان است
و دست از زخارف روزگار کشیدن هر چند مشقت
فزاست اما نزد جمعی که دیده بصیره گشوده اند نه چندانست

سیر معراج فنا را قوتی در کار نیست   چون شرر می باید
اندک همتی ورزید و رفت   سوی مقصد نیست راهی از فنا
نزدیکتر   میتوان بی منت پا چشم را پوشید و رفت

نظیر این مدعا صورت حال دل بی پرواست و عروج آن بی پر و بال

در

طلب بشرفات قصر حقیقت شاهد این ماجرا و مبین این مقال
و ترصیص این حال آنکه چون ذوق آتش طلب در جان و دل انداخت
دل برگ راه مهیا ساخت بار ابرام هوا و هوس و تمنا
و چاره را برفاقت خود اختصاص بخشید و دامن از صحبت
حیله در چید و مرکب رفتار را گرم عنان نمود و در طی طریق
مسارعت فرمود و بعد از روزی دو سه که سالک راه
بوده دمی از رفتار نیاسود شهری منظور گشت دلارا تر
از بیاض عذار سمن بران لاله رخسار و مقامی آراسته تر
از حسن دلربایان خورشید عذار بر بساتین جنت تزئین
محتوی و بعمارات عالیه منطوی پرسید که این شهر را
چه نام است و چه کس در این دیار راتق مهام است گفتند
این دیار محبت زاست و والی این بقعه نکته پرداز دلبری است
که موج عشقش شقایق دلها را غریق دریای وحشت ساخته
و ملاحتش شور در سینها می ریش انداخته شکنج کمند زلفش

دست و پای مجرد منشان بر بسته و پشت کمان ابرویش
اعضای سرافرازان را شکسته غنچه نزاکت لبش را
چندین بلبل نغمه سراست و گل عارضش را مثال گل خورشید
با ضیا چه حسن آن تنگ مشک شکرستان شراب
تلخ تلخ می پرستان رسیده موج عنبر تا کمرگاه گذشته
بر تن حسن از خرمن ماه همه خوبی ظاهر بحسن خلق آراسته است
دگلزار احوال را از رشد خوبی و زشت کوئی پیراسته است
با عاشقان مبتلا بساط صحبت می آراید و دل دادگان
بی دست و پا را رخصت همزبانی و همنشینی میفرماید که
هرگز نشنیده ام که دورباش نازش به تیر قهر سینه خسته
باشد و کس نشان نداده که تیر تغافلش سینه مستمندی
خراشد هوا و هوس گفتند بحمد الله که از انوار حسن هویدا
گردیده و خسرو بوصال آن شیرین شمایل رسیده و این راه
مخوف از میان برخواست و لطف ازلی شاهد مراد را در رشت

دل را از استماع این خبر شوری در سر افتاد و روی
بجلوه گاه حسن گذاشت کارگذاران پیشگاه بار حسن را
از قدوم دل خبر دادند و ابواب مواصلت گشادند
حسن مجازی لوازم اعزاز مرعی داشت و دقیقه
از دقایق مهمان نوازی فرو نگذاشت دل که مشاهد
حسن بود نگاری دید آراسته تر از بهار و گلرخی
برنگینی صد گلزار مراتب حسنش بلند حرکات و سکناتش
دلپسند جمال ظاهرش را با خود موافق یافت
لیکن از انوار محبت لمعه بر ساحت قلبش نتافت نوری
که از رخسار یار خود تابان میدید و بوئی که از گل رویش
استشمام میکرد بمشام آرزویش نرسید بنابرین خواست
که دامن از بزم اختلاط او برچیند و در مجلس همصحبتی او
ننشیند هوا و هوس بفسانه و فسون در آمدند و آتش
وسوسه و دمدمه در خرمن دلش زدند که این شمه خورشید

عذار را طراوت گل رخسار از حسن بیش است و بصد مرحله
در مراتب صباحت در پیش و با این همه وصالش
در نهایت آسانی است و اتصالش باعث سرور
و شادمانی چرا تحمل زحمت راه باید نمود و در بیابان
و صحرا سرگشته باید بود تمنا ازین گفتار برآشفت و زدجوی غنی
دل کرده گفت از گفته ذوق فراموش نمودی و نصیحت ادا را
اصغا نمودی و خود را از رفاقت هوا و هوس زبانی
و دامن استغنا بر صحبت ایشان نفشاندی اکنون مرغ
نظر را بشبکه مجاز انداخته و خویش را گرفتار حسن مجازی
ساخته دامن ازین دام گاه برچین و دیگر در این مکان عشق نشین
حسن مجازی نیز در ناز و کرشمه درآمد و شعلهٔ غنج
و دلال در خرمن قرار از لال زد لیکن تمنا دل را بحال
خود نگذاشت و نقاب بی بصیرتی از چشم او برداشت
و فسون هوا و هوس را نشنید و بناز و کرشمهٔ حسن مجازی

داد

فریفته نگردید و دست دل گرفته بیرون خرامید حسن
مجازی نیز بیتابانه بیرون خرامید و کمند زلف
از فتراک باز گشاد و رشتهٔ نگاه را بدست غمزه
داد و زنجیر گیسو بدست یاری عشوه غشاند و تیغ کرشمه را
از نیام کشید و بمعاونت آن مبارزان نامی دل را
گرفتار ساخت و هوس نیز تیغ صبری از غلاف اخت
دل چون این ملاحظه کرد در دلسوی تمنا آورد که چون اصرار
بر رفیق تیغ ضرر است از جدائی این بت ادلی حذر است
مبادا آسیبی بمار ساند و نقش وجود مار از لوح هستی
محو سازد چون حسن از رضای دل خبر یافت بتهیهٔ
اسباب مجلس شتافت و در یکدم بزمی آراست چو
روضهٔ بهشت و محفلی ترتیب داد چون چمن جنت عنبر
سرشت ساقیان سهی بالا مینای صفی را بر دوش نگاهی
آوردند و ارباب نغمه سر زلف شاهد سامعه را ترانه

ریزگردند بلبل بناله در ساحت گلزار رزم به پرواز آمد و شعلهٔ
آواز مغنی آتش در خرمن الم زد چند روز او قات
بدین گونه مصروف داشتند و لوای عیش و نشاط
برافراشتند گل افشانی همی کرد چون باد
همی دادند روز عیش را داد حسن مجازی به شیوه‌های ناز
و فریب دل شاهزاده را در دام محبت خویش مقید
و بشیرینی حرکات دلاویز دل را شیفتهٔ شهوت
و هوس فرمود نزدیک شد که نقد عشق حسن حقیقی از لوح
دلش بزداید و اساس علاقه اش منهدم نماید درین
وقت از پرتو شمع غیب نوری بر ساحت حالش
تافت و دیدهٔ بصیرتش نور و صفای تازه یافت

در حال همت والا و نهمت بر رفتن و گشتن خاطر از غرقاب بر بنیاد در سرابه

این معنی مسلم الثبوت هر کس است که طبع انسان بر زخارف
مایل و راغب است و بشر از تحصیل معارف محبت طبیعت

ازان

ط

انسان بر هوا و هوس مفطور است و نفس بهیمی بغایت
قوی و غیور بدون آنکه رایض توفیق توسن نفس تیره کار را
عنان کشد وصول بدیار خداشناسی و خداجویی
بسیار مشکل است و بی آنکه جاذبهٔ توفیق مدد نماید از بردوام
تن پرستی گذشتن مشحون به انواع رنج و بلا ما کجا
راه بسر منزل مقصود بریم گر لطف تو شود در دو جهان
یاور ما بدین سبب دل بمانی در سلاسل حسن مجازی افتاد و رشته رنج
ورع و پرهیزکاری را بباد فنا داد و اگر همت بلند بار الفرباد
دل زرسیدی صرصر رسوائی دامن شمع وجود دل
کشیدی تفصیل این اجمال آنکه در وقتی که اساس دولت وجود
روح در دیار روحانیان شنید بود حرف تزلزل و اضطرا
در خاطر هیچیک خطور نمیکرد دل نیز در گلزار رفاهیت
پرواز میکرد و همیشه ورق از کتاب صحبت باز میکرد و همت
نام بلند فطرتی لوای مصاحبت دل می افراشت و دل نیز

ارقام اختلاط برلوح خاطرش میکاشت وسر رشته
الفت استحکام تمام یافته بود و یکلحظه از بزم نشستن
او نمی آسود بعد از آنکه لشکر روح به شدباد حمله
عشق در نوردید و فتح و نصرت نصیب عشق بلند مکان
گردید و همت لوای قرار برافراخت و خویش را
بشهری از شهرهای دیار دوستی انداخت و همه جا
از حال دل می پرسید و در مراتب جستجو می پوئید
تا آنکه از نهضت او بصوب دیار حقیقت مطلع گشت
از فرقت و هجران خوناب روان از سرش گذشت
و قدم طلب در راه گذاشته و همه جا پا مدتا بشهر
مجاز رسید و از گرفتاری در دام حسن مجازی واقف
گردید گفت اگر بعلانیه خویش را باو نمایم و ورق
کتاب نصیحت گشایم فایده نخواهد داشت و در نهان
زنجیر این گرفتاری از پایش بر باید داشت این عزم را

بر

برخود تصمیم داد چون زمانه لباس شبرنگ در پوشید
روی بصوب منزل حسن مجازی نهاد دل در آن شب
اقداح راح رمانی از دست حسن کشیده از کیفیت باده
ونشا صحبت لا یعقل گردیده وحسن را در آغوش
گرفته و بخواب بی پروائی و غرور رفته مکان
آن منزل یکان یکان مست افتاده و هوا و هوس و تمنا
نیز در گوشه بر بستر نهاده بودند همت بدستیاری
کمند مسلسل شکنج بام قصر برامده چون رحمت
الهی نزول فرمود و بهر طرف گذشته مضجع دل را پیدا نمود
و هوا و هوس را نیز مست و لا یعقل دید لیکن از تمنا
اثری هویدا نگردید اول دشنه آبدار کشیده هوا
و هوس را از همان خواب بخواب مرگ فرستاد
و آنگاه دل را در حالتی مدهوشی بدوش گرفته رخ
بصوب مکان نهاد و در وقتی که قدم از خانه برون

گذاشت مشار الیه آشفته و پریشان اطوار
از دیدن همت نعره بی تابانه کشیده پروانه صفت
برگرد دش گردید همت برفاقت او دل را گرفته
از شهر بیرون تاخته شدند و کشتی رفتار در بحر و بر انداختند
و تا وقتی که غراب شب از آشیانه جهان پرواز کرد
شاهباز روز زیر و بال گشاده لمحه نیاسودند
و سرعت سالک راه حقیقت بودند چون ید بیضای
موسی روز از جیب افق نمودار گشت و تراکم
ظلمات ظلم فرعون شب را درهم شکسته بسر چشمه
رسیدند مصفی و عینی دیدند چون چشمه چشم منور
بنور و ضیا بر لب آن آرام گرفته شدند و لمحه آرامش
پذیرفتند نسیم صبحگاهی دل را از نسیم مستی شبانه
بیدار ساخت و علم افاقت از کالت بر افراخت
از بت ترسا و یاران شبانه نشان ندیده از رزم

حریفان شبانه نشان نشنید انگشت تعجب بدندان
گزید و از مشار پرسید که این چه جاست و حسن زیبا روی
کجاست مشار حرف همت را پایان نمود همت نیز
او را نکوهش بسیار فرمود و برشحات کلمات
نصیحت آمیز از مستی غرورش بهوش آورد و درج
سامعه اش را بدرر الفاظ شیرین مشحون کرد آنکه
که ذروه پرواز قدر تو برتر از آشیان افلاک است
ترا چکار بهر خراباتی ناپاک شکوه حسن مجازی و هنگامه
دلربائی ظلمی است که فراهم آورده
عرش نشیمن تو شرمت باید کامروز مقیم خطه خاک
شوی مشار الیه از طرفی بساط نصیحت گسترد و مواعظ دور
بخاطرش آورد دل سالک طریق پشیمانی گردیده
و انگشت ندامت بدندان عذرخواهی گشود و کف
دمدمه و فسون هوا و هوس برای این کار داشت و خجل

وخاشاک فسانه وفریب ایشان مصفی بصیرتم انباشت
اکنون بمعاونت شماریخ از لذات فانی تافتم و
دل بسر البستان اعتذار و استغفار شتافتم من
نیز دانستم که از نخل صحبت ایشان بجز ثمرهٔ ندامت
بری نخواهد رسید واین مقدمه سرانجام بپریشانی
خواهد کشید حال عنان اختیار خود بدست همت داده‌ام
وچون سایه بعقبش فتاده بعد از اتمام این مقال
دل وهمت وتمنا قدم در راه طلب گذاشتند
وطریق وادی حقیقت برداشتند انجلا ای اخوان مراد از خاطر
دل ازگذشته از تعلق زمان بر وصف مراد و دوام درجستن از علائق دنیا [illegible]
طبع [illegible] سلوک جلادارند وقدم در مقام اطلاق نهادن
بعد از آنکه دل وهمت وتمنا روزی چند مرحله پیما
ومراحل گذار بودند وآسمان صفت از رفتار نیاسودند
بصحرائی رسیدند چون ساحت کرم ارباب همت
وسیع ومیدانی مانند همت خدا فسیح ریگ فضای آن

ابله

ابله پای ارباب نیاز لاله پیدایش لخت جگر عاشقان پاسوز
وگرد از خار مغیلانش چون جذبهٔ محبت دامن گیر وجادهٔ اش
در قطع رشتهای تعلق بران تر از شمشیر بعد از تفحص دانسته شد
که آن صحرای سلوک است قدم طلب در فضای بیداء سالک
آن دشت بیکران شد ندا از قهی که مرغ خورشید کمر رفتار صحرای
فلک برپستی تا حینی که از کثرت رفتار حرکت ملول شده در نشیمن
غروب لمحهٔ از حرکت نیاسودند ولحظه از رفتار نمی غنودند لیکن از نهی
از مطلب نمی یافتند ومنزل ومقامی نشان نیافتند دل را حوصله
تنگ گردید وخوش آبله پا از راه آورد وقوت رفتارش نماند
وتنش دامن افشاند روی بهمت کرد که از منزل مقصود
نشان نمی یابیم بچه جهت سرگردان درین بیدای ناپیدا انجام
اولی آنست که بدیار دوستی معاودت نمائیم وپیش از این
وجود محنت فرسود را درین بیابان خونخوار نفرسائیم
همت بالفاظ گوهربار تسلی بخش دل غمگین گردید واز

بگوشش رسانید   جهان راهر گلی بر نوک خاریست
پس از فصل خزان خرم بهاریست   تا سالک تحمل محن
نماید و در دشت محنت قدم نگذارد بکجا بسر استان
وصال خواهد رسید و کی محرم بزم اتصال گردد
بدین نوع او را از اضطراب خاطر باز میداشت
و ارقام نصیحت بر لوح دلش مینگاشت و شب و روز
راه می سپردند ولی بمقصود نمی بردند شبهای تار
نقش پای روشن دلان که برق صفا از ان بیابان
گذشته بودند چراغ در پیش راهش میداشت و در روزها
خوناب دل آزاد خاطران که دران صحرا سرگشته بودند
ارقام نصیحت بر صفحه خاطرش مینگاشت که درین
راه ترک خودی نمای و در مراتب نیستی فزای
تا آن روز که دل چه چه پیا شد   پس روز بد و حال به پیدا شد
جویای صفائی بکدورت میساز   روشنگر را دست سیه پیدا شد

حاصل

حاصل بعد از انکه برفاقت همت و مصاحبت مشایخ اربعین
دران بیدا سرگشته تر از بخت عاشقان میگردید تا بقعه
ریاضت کاملی رسید سالکی دید سرتاپایش چون
نقش قدس منزه از اجسام و اعراض پری چون موی
سفید کردانیده لیکن چندین هزار صبح را بشام رسانیده
از ضعف عروق پیدا و هویدا اسرار سینه اش
پیدا پیشانیش از کثرت عبادت چون زهره فروزان
درویش از بسیاری طاعت چون مه بدر تابان
بهوای دانهای سبحه اش مرغان هوا و ملایک و حوالی
آن بقعه گرم بال و پر افشانی و از حیرت مهر سجاده اش
چهر سر گرم خوی خجلت فشانی   او بعبادت شده
سلطان پناه   ساحت ز ترک دو عالم کلاه   ریاضت
چون دل را بنظر در آورد سوال کرد که ای سرگشته وادی
نیاز دای دلداده بدست مجاز کیستی و درین صحرای پر درد

طالب حقیقی   چه میخواهی ازین منزل برید   چه میخواهی ازین

ازین محمل کشیدن   ازین آمد شدن مقصود تو چیست

درین صحرا که معبود تو کیست   به تماشای کدام گرانمایه متاع

سفر این دیار اختیار کرده و بسودای چه جنس روی بدین

صوب آورده دل گفت من صید بی تیر خورده ام

صیاد گم کرده ام و بسملی مضطرب بی قاتل برزده

لشکر گذاری دست و تیغ شکار افکن خویش سر در

این صحرا نهاده ام و تا عذر کشنده خویش خواهم

دراین وادی فتاده   کیم من داغ داری در زمانه

بهر داغی خدنگی را نشانه   ز محرومی ز شهر خود غریبی

شکسته خاطری محنت نصیبی   دلی در سینه دارم

شیشه مانند   که جام جم بجانش خورده سوگند   سپهر

طفل طبع آئینه رنگ   ز شوخی میزند در شیشه ام سنگ

سخن صریح آتش عشق جهان افروز از کانون دلم سر برزده

دیکر

وخیال وصال آن کوکب جهان افروز باعث آوارگیم شده بهمنائی

دیدارش رخت سفر در شهر حقیقی بربسته ام و بکشتی مرحله پیمائی

نشسته ام غرض وصال حسن عالم آراست و از زخم خدنگ

ادنش بهار سینه ریشم پیداست   ز رنگم حال دل پرس از آنرا.

من چه میپرسی   رقم کرده دل احوال درونم جمله بر سیما

پرسید که حسن را بچه چیز از دیگران امتیاز است و از چه صفت

او دلت با غصه دمساز دل گفت چشمش ناوک فتنه عالم گیر است

وابروش چون ماه نو دلپذیر لبش شیرین تر از جانست و او را کمرش

نامی درمیان است زلفش پریشان تر از بخت وارون است و قد

در چمن رعونت نادره دوران است و بلکه نادره سرو موزون تبسمش نمک

ریز است و تکلمش حلاوت انگیز بیاض گردنش نورانی تر از سواد دیده

هور است و ممالک خوبیش همه معمور ریاضت خندان کشته

گفت چندین سال از عمر من گذشته و قرنها بر من گذشته از این جنس

که تو نشان میدهی و از وصفش داغ حسرت بر دل منی در دیار حقیقت

نشان ندیده ام و از مسافران آن حضرت ولایت شنیده ام بلی دلبری
معرا از خط و خال و در عین حسن و جمال و محبوبی منزه از چشم و ابرو در نهایت
کمال در ولایت حقیقت ولی است دیگر او عالم افروزی در این دیار نیست
اگر آن حسن را خواهی در ولایت نظر بر بت مجازی انداز و اگر این را مطلبی ترک
سفر راه شهر حقیقت بساز دل بیتاب آغاز ناله و اضطراب کرد که مرا
بشهر حقیقی نشان داده اند و آگاه دلانم باین راه فرستاده اند من حسن را
در لشکر عشق دیده ام و صورت دلارایش را کشیده تو میگویی از چشم
منزه است چشم او مرا این روز سیاه نشانده است و میگویی که از ابرو
مبراست ابرویش خونم بر خاک فشانده و ادعای تو این است که زلف ندارد
و کمند زلفش مرا گرفتار این دام ساخته است و غرض تو اینکه بی گیسوست
زنجیر گیسویش مرا در زنجیر عشق کشیده ریاضت تکلف حسن ولایت
ما را شیوه ایست که در هر زمانی بنوعی پرده از رخ میگشاید
و در هر مدتی بصورتی جلوه مینماید گاهی پرتوی از انوار حسن خود بخورشید
دهد و نیلوفر را صد داغ حسرت بر دل نهد و دمی گل سوری را بویی از عطر

گلشن

گلشن جمال بخشد و عندلیب شیدا را سرگشته و شیدا کند گاهی شراری
از آتش حسنش در دل شمع شعله ور شود و پروانه را دود سودا از سر برود
و دمی لیلی را از جمال خویش پیرایه عنایت فرماید و مجنون را مبتلا
گرداند و وقتی شیرین را از حلاوت خانه حسن خود شیرین کام
گرداند و افزون از لاله بیستون داغ سودا از کاوش جان فرهاد ماند

مرا زچه به کنعان بر آورد زلیخا را دمار از جان بر آورد
خیال اوست هر جا جلوه کرده ز معشوقان عالم برده پرده

اگر او را از خویش جدا نمودی و از هوس قطع نظر نمودی بچشم و ابرو
نمی نگریستی و از بهر زلف و رخ نمی گریستی با عشق هوس یار
نخواهد بودن در باشد یار یار نخواهد بودن با مرغ هوا مرغ سرا
گر به پرد هیش از سر دیوار نخواهد بودن حاصل اگر خواهی که بدیار
حقیقت رسی مدتی درین راه دیده باش و در تعب در مزرعه دل بپاش
و یاد هوا و هوس مکن و خود را بفکر رفیقان میفکن پشت پا زن بهوس
آنکه هوای عشق کن تا بت خود نشکند کافر مسلمان کی شود و نور ابر قطبی

در محرمیت این راه اختصاص میدهم که از حرف من بگذری
و طریق مطاوعت و متابعت سپری دل کهش بر تیغ همت
سر هوا و هوس را افکنده ام و دل از جملی احباب کنده
روی بحضرت تو آورده ام و خاک آستانش را سجده
که نیاز کرده ام گوی صفت در خم چوگان فرمانت سر کرده ام
و شیوه بجز فرمان بری نمیدانم ریاضت اظهار نمود که در حوالی
صومعه من مخاطره بسیار است و مخاوف بیشمار از انجمله غولی است
درین نزدیکی و در آنجا غولی است موسوم بطمع من زحمتها کشیده ام
تا او را مقهور ساخته و از مقاومت پای من سپر انداخته نوعی
نکنی که آن غول غافلت از راه ببرد و در چاه مذلت افکند و دیگر
درهمین حوالی دیوی است مسمی بشهوت و در اضلال بنی نوع ما صاحب قوة
من خونها خورده ام تا او را مغلوب کرده ام قسمی نمائی که بر تو مستولی
گردد و بساط تمامیت را در نوردد و دیگر در فلان وادی جادوئیست
با دمدمه و فسون و طنازی است با صد گونه فریب مقرون او را

ریا نام است و در زیر هر سنگی بجهة اضلال مردان راه
او را صد دام با خود باشد که ناگاه در دام او گرفتار
نشوی و بدان سبب بچاه شرک در روی و بجز اینها جمعی
دیگر هستند که در تاختن دست سالکان قوی پنجه اند و مردان
راه از دستبرد ایشان رنجه اند چون حرص و شره و جهل و غیر
آن دل گفت که از گوشه نشینان این زاویه با کدام یک راه
اختلاط گشایم و با چه کس موانست و مؤالفت نمایم ریاضت پاسخ
داد که روزها در خدمت عالم بسر آر و شبها اوقات خود را
خود را در ملازمت عبادت مصروف دار و از عفت و
صلاح ساعتی دوری اختیار منمای و با عزلت و قناعت
پیوسته ورق از کتاب صحبت میگشای و از خدمت تقوی و پرهیزکار
زمانی دور مباش و با زهد و انقطاع پیوسته دائم الالتیام
و صحبت میباش دل سمعنا گویان کمر مجاهده بربست و در ادای
ریاضت نشست چندان روزها استفاضه انوار معارف

از خدمت علم نمودی و شبها در ملازمت عبادت بودی
عبادت بعضی از شبها صحبت قیاس کردی و برخی در لیالی خود
با سجود سر بیک بالین در آوردی روزها بسر نمود علم کاهی هم دم فروع
بود و دمی هم بزمی اصول مینمود کاه باشه بساط اختلاط می کسترد و کاهی محفل
مجلس انس آراسته میکرد بعضی از اوقات با منطق همزبان می بود و بعضی
از ازمنه اوقات صرف نحو مینمود عفت و قناعت و تقوی و انزوا و صلاح
و پرهیزکاری نوعی دل بسته موانست و کشته بودند که یک لمحه از
مرافقتش جدائی اختیار نمینمودند بارها طمع و شهوت تیغ شرور نفسان
فسون تیز کردند و روی بقطع سررشته آن ائتلاف آوردند
امّا به نیروی مصاحبان جانی از چنگ ایشان خلاص کشت و کردی
از تکاپوی آن هرزه کردان بر دامن استغنائش نشست ریا
مدتها کمند شعبده را شکنج داده و سر در پی دل نهاد امّا بمعاونت
دوستان مومن ضرری باو نرسید و کرفتار دام مکر او نکردید مجملش کلام
آنکه در یکقران بعنوان منشور احوال خود را بتوقیع اکتساب معارف متوّج فرمود دنیان

حال خویش را بطغرای احتساب از زخارف موشح نمود که در مراتب
ریاضت و مجاهده نفس کامل کردید و به اقصی مراتب استعداد
رسید و استکمال نفس ملکی نموده قوت بهیمی را مقهور نمود
بدست همت اندر کاخ آن کو ساخت ایوانی که کیخواری و کیخوانی بکم
کونی است ارکانش کار بجائی رسید که در مراتب ریاضت کامل
و استعداد استفاضه انوار حق بهم رسانید و بپای مردی همت
از بوادی تعلقات جسمانی کذشت و بهمراهی صفای طویت در حریم
تصفیه باطن نشست حجاب اغراض نفسانی از پیش برخواست آفتاب
لذت جسمانی از دیده بر داشت ریاضت دانست که در مراتب انزوا
تمام است و از چاشنی سلوک شیرین کام لهذا رخصت انصراف
داد دل نیز قدم در طی طریق نهاد در رسیدن دل بعد از قطع مراحل حجب و کثرت و طی
منازل [illegible] و تمهیت بمنزل [illegible] در رسیدن [illegible] جو [illegible]
چون دل از ریاضت رخصت انصراف یافت نعلین طلب بپا کرده بصوب
دیار حقیقت شتافت بعد از انکه چند روز بوادی را بقدم جستجو در سود و زیان

وصحاری را پیمود رباطی منظور گشت ارکانش از ارکان این کهنه رباط
درگذشته و دیوارش بکنگرهٔ عرش پیوسته براطرافش سرهای سروران
افتاده در اکنافش نام آوران رخت هستی بسته رخ بخاک مذلت نهاده
چون بنزدیکی رباط رسید دو شخص حسب منظور او گردیده هر یک خویشتن را
بصلاح جدال آراسته و بجوانرکیبی روندگان برخاسته چون دل را
دیدند تیغهای یمانی از نیام کشیدند دل از نام ایشان پرسید و طلب دانستن
سبب محاربهٔ ایشان کرد گفتند ما را عجب و نخوت گویند و مبارزان
مردانه از بیم صولت ما راه این بیابان را نپویند ما را پیشه خون ریزی
سالکان این راه است و کمند گزند از شرف قصر وجود ما کوتاه دل تیغ
آبدار تواضع از غلاف کشید و به اندک حرکتی نقش وجود هر دو را از لوح
هستی دور ساخت از آنجا گذشته بکروه کبر رسید و او نیز بضرب دست
مردانه اش بمبارزان سابق لاحق گردید و بعد از آن بمنزل شک
وشبهت که دو قاطع طریق بودند و مسافران راه را از لباس سلامت
و کسار عافیت عاری می نمودند گذر افکند و بزور بازوی یقین

نهال وجود هر دو را از بن برکند و از انجا گذشته بعد از آنکه چند روز
طی طریق نمود بکوهی رسید که فلک بنائی بر قله اش بر مثال منقش بالی
بود و مهر از نور چون لاله بر دامنش نمود و تیغش سپهر را در هم شکافته
و پنجه پلنگش دست شیر فلک را تافته   کشیده بر سر چرخ فلک تیغ
نهاده پیش پایش چرخ میغ   بر غم چرخ اطلس پوش والا   کمر بسته
پوشیده خارا   در هر سنگش ز خون فرهاد نشانه و در هر طرف فرش
از شعله محبت زبانه لاله اش داغ دل عشاق چشمه اش چشم خونبار
ارباب فراق دل بر دامن آن کوه آهن بهر سو میگشت و از درد شوق
گاهی علم رفتار را برافراخته دمی می نشست ناگاه پیری دید بکنجی
نشسته و از چشمهٔ چشم جوی خون بدامن روان دل سلام داد و لب بسوال
گشاد که این کوه را چه نام است و شما را در این مقام چه جهت آرام
پیر گفت این جبل را کوه تحمل خوانند و این مقام را مقام رضا خوانند
مرا اخلاص نام است و بهمین جهت آرامم در این مقام است که رهروان بمحنت گدازم
طریق حقیقت را چون طلا در بوته محنت گدازم و در زر وجودشان را در بوته

رسید که تا دیار حقیقت چند منزل است و دران خجسته
مکان حسن عالم افروز که با هم محفل است اخلاص گفت راه
حقیقت را مرحله منیت دیگرا با حسن قدرت همخانگی است
آنانکه قدم طلب از روی نیاز براه حقیقت زننده اند که
وقتی بسر آن ولایت مقام و جمعی که از راه رضا دورند
تا ابد از و مکان نیابند اگر همه عمر پایان فرسانند ترا
با مقام حقیقت چکار است و از چه جز سینه ات افکار دل
دفتر قصهٔ غصه آمیز را باز کرد و قانون شرح حال را باد گفت
خار صحرای محبت دامنم را گرفته و دلم با درد عشق هم
آغوشی پذیرفته آرزوی سیر دیار حقیقتم از دو جهان را آورده
و سیلاب شوق خانهٔ وجودم را خراب کرده ملک و مال را
پشت پا زده ام و از لباس ننگ و نام عریان شده سالها
در صومعهٔ ریاضت بسر برده ام و روزها قطع بوادی سلوک کرده
و هنوز در صحرای طلب سرگردانم و راه بمقصود نمیدانم

درد

بلبلان را زچمن

درد تا یافت ثم سوخت ندانم زکجا   بلبلان را زنوا چمن
راه نوا بنوازند   اخلاص پاسخ داد که انوار جمال حسن بهر کس
پرتو افکن نشود و هر خام نتواند که بشهر حقیقت رود
انجا نه هر سنگ سیه نور فروشند   این پایه دانش نه هر کور فروشند
این کوه را همین جهت کوه تحمل خوانند که مردان راه کاینات
غم در انجا کشند و مغاسات رنج و الم انجا کنند و بغیر
ازاین نیز در راه حقیقت خطرها بسی است و این راهروی نه کار
هر کسی است دل گفت چه سازم و درین شهر با مقام غم چه نقش
بازم اخلاص دلالتش نمود که درین تی مقام رحل سکون انداز
و اسباب راه را آماده ساز و در اکتساب معارف بکوش
و جرعهٔ غم و محنت منوش دل بسمعنا و طاعنا گویان در مقام رضا
نشست و با اخلاص سررشتهٔ صحبت پیوست و بعد از ان
صاف اعتماد و نیکوئیها در روز بروز بدرجات کمال صعود
مینمود و ساعت بساعت به همت برقع از رخ علوم میکشود

وجود محنت فرسود را در آتش محبت میگداخت و دل شمشه را از غل و غش
شکوک و شبهات مصفی میساخت تا وقتی که طلای اعتقادش بتمام
عیار گردید و باقصی مراتب اخلاص رسید دانست که از آن مقام وقت
سفر است و آن منزل محل گذر قدم از آن کوه و وادی گذاشت و در کنارگاه راه
حقیقت آراست وصول دل رضا جوی پیر از مرد و مقام پیر درویش
بر شهر سیجلی دیار نیمروز

بر خاطر مجرد منشان حق بین مخفی و پوشیده نخواهد بود که ترک لذات فانی نمودن
و در وی اجتناب از مستلذات جسمانی کردن و جرعهٔ تجرد نوشیدن سعادت مندیست
که هر کس را میسر نیست و مرتبه ایست که هر فردی را وصول آن میسور
نه آنانکه راه شهر حقیقت رده اند معمورهٔ جهان در نظر ایشان واهی است
خراب و کسانی که از خمخانهٔ تجرد جرعه نوشیده اند بادهٔ کامرانی
جهان مثل ایشان سرابیست و جمعی که لباس عریانی از خانهٔ قناعت
پوشیده اند اطلس و اکون را نزد ایشان قدر پلاس و قومی که در دیر انزوا
عزلت بسر برده اند منازل بهشت آسا را نزد ایشان اساس نه و کسی که شهید

بدولتان

درویشی شیرین کامست پادشاهی دنیا را در مذاق و طعم زهر است
و از آنکه در صحرای انزوا قناعت کجا هوس ده و شهر است از اینجاست
که مردان راه نقش حب دنیا را از لوح دل سترده اند و به بیاری همت
راه بسر ابستان حقیقت برده اند سالها در صحرای محبت قطره زده اند
تا قطرهٔ از رشحات بحر شناخت بکام جانشان رسیده و عمری
سیاح بیدای شغف گشته اند تا بزم نشین محفل حقیقی گردیده اند از آن
شه سواران میدان محبت و یکه تازان عرصهٔ معرفت یکی دل اخلاص کیش است
که بپای مردی سمند همت عمرها در وادی ریاضت تکاپوی نمود
و مدتها در بوادی محنت قدم فرسود تا بدان وسیله از دام گاه
مجاز گذشت و بسر ابستان حقیقی پیوست مخلص عالی که چون در مقام
اخلاص و رضا مدتها توشهٔ راه حقیقت بربست بر راحلهٔ توکل نشست
و از کوه تحمل روی بنشیب نهاد و عنان رفتار را بدست تسلیم داد
بعد از طی چند مرحله بشهری رسید طولش افزون از عرض اندیشه
و عرضش زیاده از طول امل غفلت پیشه امواجش چون کمند دعای مظلومان

بشرف عرش برین رسیده و از صدمات سیلابش مبانی اساس چرخ
متزلزل گردیده قطره بران سر بر مثال پل کهکشان و پلی بران معین
مانند منظرهٔ فلک موصوف بعظم شان معلوم نمود که آن نهر نهر
لذت و آن پل قنطرهٔ مجاز و آب آن وادی مغفول کن دل مردان
و عبور آن پل مشحون سوز و گداز تا ازین نهر نگذرند وصول الشهر
حقیقت ممکن نیست و بی عبور ازان پل باعث صد گونه آشفتگی است
دل گفت پس قطع نظر از لذات عالم فانی کرده در عبور ازین نهرها
خروشم این گفته قدم بر سر آن پل گذاشت و علم رفتار افراشت
در وسط آن قنطره صرصری وزید در نهایت شدت و نسیمی
دامن کشید در غایت صولت نزدیک آن شد که دل را چون کاه از جا برود
در آب انداز دو مبانی قصر حیاتش را منهدم سازد لیکن همت
او رسیده چون برق خاطف از آن گذشت و غبار بیم از آن
صرصر بدامنش ننشست و در راه گذاشته بدامن کوهی بلند رسید بغایت
رفیع که دست جوزا کمرش نرسیده و دامن رفعت بر سر افلاک

کشیدی

کشیدی جبلی چنان بلند که اگر سر رشتهٔ نور نظر عالمیان را بهم پیوند نمایند
از وصول به نیم راه آن کوتاه خواهد بود و اگر خورشید تقدیر آنچه
حرکت دوری نموده بعلو گردی دست نور بدامنش نمی تواند زد
گفته که این کوه را گروه هستی کوبند و تن پرستان کام خود را
از آنجا جویند و مجردان از آنجا در گذرند و مردان این کوه را بقدم
همت سپرند دل را از مشاهدهٔ آن کوه صد گونه اندوه بر خاطر نشست
و این حرف را در کارگاه خیال نقش بست که چگونه ازین کوه بالا
روم و بچه نوع مهیای گذشتن ازین جبل شوم و بچه وسیله رخت
سکون بفراز این کوه کشم و بچه دست آویز چنگ در دامن صحرای
هستی زنم ازین هستی بی‌حاصل طمع نفور گردیده و ازین وجود باطل جان بلب
رسیده مرا که دیگر بار امید رجوع به بار خود نیست چرا الکاه
خویش را بمامنی نرسانم و من که مدتهاست که در هر دشت و دیه
سرگردانم چرا همت نور رسیده خود در انجا نگشانم از دقتی که سفر
وجود اختیار نموده ام چه سود کرده ام و از هر سکامی که بدبار

که به دیار هستی داخل شده‌ام چه طرف بربسته   از وجود خود ندارم
هیچ سود   انچه کردم انچه گفتم هیچ بود   اولی آنکه این محنت را بر خود
قرار دهم و بر این کوه برآیم و تماشای دیار فنا نمایم یقین که فنا را
دوام بیش از بقاست و شاهد نیستی را بیش از این هستی فروغ نیستی
از امواج حادثات مصون است و کشتی فنا از صرصر خلل مامون
آیینهٔ طبع در خاکدان وجود همیشه زنگ پذیر است و مرآت ضمیر در کدورة
خانهٔ جهان با غبار الم سررشتهٔ الفت پیوسته بعد از چهره‌گشایی صور
این معارف بقلم خیال قدم بر فراز کوه گذاشت و دل از علایق
وجود برداشت و افتان و خیزان بمشقت تمام روان گردید و بدستیاری
کمند جذبهٔ تاییدات ازلی و سررشتهٔ توفیق لم یزلی بفراز کوه رسید و خود را
از هر غم بازرسته دید و گویی از نغمه‌سرا مرغان انس بگوشش رسید
که چون این مرد بلی کرده ببالای کوه برآمدی دیگر قرار مگیر و سکون مپذیر
و چند قدم دیگر بردار و مرحله دو سه را بپای طلب بسپار تا از
کشاکش هستی برهی و دست بدامن صحرای نیستی زنی و از ذوق آن کشاده

بارهٔ رفتار را شدید نموده در سرعت حرکت فزوده و باندک بساحل
بحر نیستی رسید و دریای فنا منظور گردید زورق افکندن دل مومن
بدریا و رخت بکران کشیدن بر فراز آن   چند اسعادت یاری که
بنیروی همت بلند دامن از این خاکدان برچیده و دست در حبل المتین توفیق ازلی
زده بر معارج صعود نموده و خوشا رفیع مقداری که بمعاونت
همت ارجمند دامن بر لذات جهان فشانده و قدم توکل در شاهراه
رضا استوار گردانیده بحریم خاص الخاص نزول فرموده فی الحقیقه
سرمایهٔ سعادات دو جهانی از انزوا و عزلت است و پیرایهٔ کمالات
نفسانی قناعت گلگونهٔ عذار شاهد نیکبختی تجرد و گوشه‌نشینی است و خال
رخسار عروس سعادتمندی ترک دنیا و خلوه‌گزینی توفیق دارین حسبیت
که بجز بپای مردی قطع علایق بآن [illegible] نتوان کرد و سعادت گزین
مقامی که بغیر از معاونت ترک زخارف بآن نتوان رسید گوهر
شب افروز حقیقت در بحر نیست که اورا فنا نام است و در یکتایی
حقانیت صدفی است که در بحر نیستی او را مقام است هر کرا هوس

شبچراغ در سراست باید که شعلهٔ وجود پو درا به آب دریای فنا
خاموش سازد و هر که را آرزوی دریتیم در خاطر است سزاوار
آنکه کشتی تن را در لجهٔ نیستی اندازد و این خود مسلم است که تقاضی
سر بد در افنای تن خاکی و بقا و حیات مخلد در انعدام هیکل هیولانی
زبول   هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق   ثبت است بر جریدهٔ
عالم دوام ما   و اگر کسی را از این مدعا شکی در دل باشد گو نظر بر صفحهٔ
احوال دل تسلیم جو می اندازد و اگر کسی را از این گفته شبهه در خاطر بود
گو زنگ این شبهه را بصیقل مطالعهٔ آوازه ات ضمیر بزداید
تقریر این مطلب آنکه چون دل رضا جو بی از مرحلهٔ هستی گذشت و بساحل
دریای نیستی پیوست بحری دید که فلک در جنب آن صدفی بود و در لجهٔ
سپهر در برابر آن در مینمود و سلاسل امواجش با بی کهکشان از زنجیر کشیده
و کمند موجش بکنگرهٔ عرش رسیده و اگر ملاح بحر روزگار زورق
آسمان را باد بان افراشتی از ازل تا ابد بساحلش نرسیدی
و اگر سیاح سپهر لنگر زرین آفتاب را طناب ساز بدو قطره نار وقانیت

درداد

در فرو گذاشتی بقعرش واصل نگردیدی ضرب لطمهٔ موجش
رخ افلاک را برافروخته و شعلهٔ چراغ چشم تابش خرمن سپهر را
سوخته   ز جوشش نعرها بر مه رسیده   خروشش گوش ماهی را
دریده   از هیبت آن بحر بیکران هوش و شعور ترک موافقت
دل نمودند و قوی بدست اضطراب فرسودند عقل و ثبات
غریق بحر حیرت گشته شد و خرد و تدبیر در پس پردهٔ غفلت نشستند دل
زمانی در بر سیاح بیدای بیهوشی بود و مدتی در بادیهٔ مدهوشی بسر
نمود بعد از حالت افاقت ملاحظه سیوف قاطعهٔ آن بحر بیکران نمود
هر رشته که از تعلقات دنیا بر اعضای او استحکام داشت برید
و تن در آن بحر عجب کشیدن بورطهٔ نیستی غلطانی گردید با خود گفت هر چند
میدانم که مساحت این بحر بمساحت شهر عدم بر نمی آید و غواص
این دریا بغیر از گوهر مرگ دری بدست نمی آرد لیکن تا کشتی تن را
در بحر حیرت بلنگر تفکر استوار دارم تا چند با دبان پریشان
خاطری در دریای اضطرار برافرازم   تا کی در خرقه بندم

بندم حسبم غم فرسوده را مر طوفان میدهم این مشت خاک
آلوده را همان اولی که غبار جسم را به آب این دریا از صفحهٔ عذار
روح بشوییم و بدست اخلاص از بحر گوهر مقصود جوییم
حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم خوشا دمی که ازین چهره پرده
برفکنم مدتیست که از صحرای عدم قدم بر جادهٔ هستی گذاشته‌ام
و عمریست که در سر منزل وجود مأوی داشته از این سفر بجز غم
سودی نخورده‌ام و ازین منزل بجز غصه با خود زادی نبرده باز رجوع
بوطن اصلی کردن بهتر است و این غربت را صد گونه خطر
جانا بغریبستان چندین بماند کس بازآی که در غربت قدر
نو نماند کس پیش از آنکه اجل موعود در رسد خود را ازین کهنه رباط
برهانم و قبل از آنکه صرصر مرگ دامن بر شمع حیات کشد خویش را
از مرحلهٔ حیات برهانم پیش از مرگ از آنکه هستی برهم
ز اجل باز رهانم ز سبک کامیها این گفت و شنید با خود داشت
و نقش شکست نقش وجود از لوح هستی به آب دریای نیستی بر خاطر

مینگاشت

مینگاشت ناگاه آوازی شنید که بنیتی که داری مصمم باش و دیگر
بناخن اندیشه دل را مخراش گمان مبر که چون غریق بحر نیستی
شدی و قدم در دریای فنا زدی دیگرت هستی نخواهد بود و وجودت
بخاک عدم خواهد فرسود هستی آنست که بعد از این بآن خواهی رسید و وجود
آنکه من بعد خواهی دید دل از استماع این صدا رضا بقضا داده خود را
مهیای فنا ساخت و در بحر هستی انداخت و در آن دریای بی منتها غوطه‌های
پیاپی خورده در قعر آن بحر نهاد و بعد از زندگی دیر سر بر آورد خویش را
در ساحل دید و بچمن قرب وصل خود را مستغرق بحر عرفان یافت و انوار
شموس فیوضات از مشرق بر سراچهٔ خاطرش تافت غبار عوایق
وجود از صفحات ضمیرش زدوده و در آینهٔ خاطرش
نمود حجب جسمانی از نظر بصیرتش برخاست شاهد حقیقت در دیده‌اش
چهره آراست بزنجیر گرفتاری زلف و گیسویش شعلهٔ شوق در خیار
درونش فرو نشست آتش محبت ازلی در دلش زبانه کشید خلوتگه
قلبش از خس و خاشاک مصفی گردید و پیمانهٔ عشقش از بادهٔ ظهور لبریز گشته

الفش بحبل المتین توفیق ازلی پیوست زنگار خورده مرآت قلبش
از زنگ هوس انجلا یافت و بنیر توجه نامتناهی ظلمتکده
ضمیر کثیرش تافت شاهد لطف الهی برقع از طرف عذار گرفته
شاهد جمال عرایس زیور و دادار استگی پذیرفت و ورد
بهجت جاویدانی در حدایق امیدش شکفت شخص غم و الم چهره در پس
پرده نهفت دیده اش از کحل الجواهر رحمت یزدانی نوری تازه
یافت سینه اش از بهجت فضای مقام حقیقت سروری بی اندازه
یافت ساخت دلش محرم اسرار خویش کرد رخش
مطلع انوار خویش هر چه عیان داشت برو خرج کرد هر چه نهان
داشت در دو درج کرد شد ز ره صورت و معنی بهم مجمع بحرین
حدوث و قدم بزم کرامت ز رخش بر فروخت هر که
رخش دید بر دو دیده دوخت حاصل قصر رفیع الشان قدرش بنوعی
بدستیاری معمار عنایت نامتناهی سربلندی یافت که سرکوب
بروج مشیده سپهر گشت و بنای عالی مکان علو مکانش بعون شفقت

پادشاهی

پادشاهی را فراشته گردید که از اوج افلاک درگذشت کارگذاران
پیشگاه حقیقت که از قدوم آن گوهر یکتا آگاهی یافتند باستقبال
شتافتند مراکب سعادت و مراکب رحمت کشیدند و به اعزاز
تمام و اکرام مالاکلام اش سوار گردانیده به انجمن قدس که در بیاض آن
بجز بود فرود آوردند و شادروان جلال و سایبان افراخته گردیده و کس
بدار الملک حقیقت در پرده داران حریم خاص الخاص از آمدن دل آگاه
یافتند امر نافذ جاری شد که دل از برق و باد و دام گرفته با آستان
اقبال بشتابد تا پرتو انوار جلال بی وساطت مظاهر جسمانی بر وجنات
احوالش تابد دل بر مرکب شوق نشسته متوجه پایه اعلی گشت و دستان کن
آن خجسته مقام که سراپا چون نقش قدس از جوهر سرشته اند بجهت
حسن جهان آرای پذیرای مهمان نوازی او گردیده و پس از رنج راه و تعب
سفر او رسیده در حوالی مکان خود که از حد امکان بالاتر بود
مقامی بجهت آن معین ساختند و اعلام شفقت و الویه عاطفت
برافراختند هر ساعت بنوازش عطائی در ارتفاع حالش کوشید

وهر دم بگوناگون انعامی باعث ترفع حالش گردیدی هر بامداد
از شرابخانهٔ وحدت ساغر شراب طهور بر کفش نهادی
هر شبانگاه از جامه خانه قرب خلعت خاص انجامش پوشانیدی
هر روز ابواب عزت بر رخش گشادی و هر دم بر آستان
افضالش فرستادی و هر لحظه دیدهٔ جانش را از جواهر سرمهٔ
شفقت منور ساختی و هر لمحه بدست مرحمت زنگ الم از آئینهٔ دلش
پرداختی دل نیز چون تشنه لب بی آب که از خارستان مشقت
بچمن جنت رسد و آبله پای بی تاب که از سنگلاخ محنت بخلوتخانهٔ
استراحت خرامد اوقات بخوشدلی و فارغ بالی میگذرانید
و در چمن دل گلهای نشاط می شکفانید نه بندی از علایق بر پایش
و نه قیدی از عوایق بر اعضایش نه از چشم و مژگانش آسیبی و
گزندی و نه از لب و دندانش بر و زهر خندی وصال بی منقصت
زوالش محصل گشته و عیش بی طیش میسر گشته راحتی مقرون بخلود
روزیش گردیده و استراحتی مشحون بی بود به او رسیده و چون چندی

از وصول

از وصول دل گذشت و سر رشتهٔ لطفش استحکام پیوست روزی
بفکر روح افتاد و از استیصال آن برگ سکون بباد بی صبری داد
بعرض ایستادگان درگاه جلال رسانید که روح بهوا لعب
ساکنان قلعه بدن مشغول گشته و از سیر دیار روحانیان درگذشته
وچشمهٔ مصفی وفا را بخاشاک جفا انباشته و دل از دیار خویش
برداشته کمر زخارف بربسته و از تجمیل خویش درگذشته بدر
بلهو و لعب گذاشته و پردهٔ حیا و ادب از دیده برداشته استدعا
دارد که او را ازین غفلت آگاهی فرمایند و راه دیار روحانیان
بر رخش گشایند شاید که از کردار خویش پشیمان گشته مسالک
تحصیل زخارف را در نوردد و جب الاستدعای دل مقرر گردید که شیب
متوجه قلعهٔ بدن گشته از جانب حسن عالم افروز اداء رسالت
نماید و پردهٔ دیدهٔ بصیرتش بدست نصیحت گشاید و نشانی رفیع بنیان
بنام روح صادر گشت دبیری که در مضمار انشا بلاغت قصب السبق
از اقران می ربود آن فرمان واجب الاذعان را نوشت چون مضامین

آن پردهٔ غرور از دیده بر میداشت لهذا قلم بدایع طراز سراپا
بر صحیفهٔ بیان مینگاشت حکم عالم مطیع شرف صدور یافت که
صفوهٔ خانوادهٔ عبودیت و اخلاص و زبدهٔ دوحهٔ شرف و اختصاص
یگانه گوهر بحر وجود درة التاج افسر جود و چشم و چراغ خاندان علوی
گل غنچهٔ باغ امهات سفلی خسخانه پرداز میخانهٔ عزت گوهر طراز
بحر صفوت مربع نشین تخت خلافت صدر نشین صفهٔ قرب تناهی
المختص باصناف عنایات الهی القدوس المشوح روح بجلایل الطاف
شاهی و جزایل اعطاف پادشاهی مستظهر و مستوثق بوده بداند که معماران
اساس آفرینش و چابکدستان شبکاه دانش و بینش بمضمون صدق مشحون
یا بن آدم خلقت الاشیاء لاجلک و خلقتک لاجلی رواق بلندطاق
اصل وجود ترا بدستیاری مرحمت بی پایان بجهة خویش برافراخته
و ارکان مشیدة البنیان ممکنات را بجهة تو در فضای آفرینش طرح انداخته
نقشبندان دیوان فطرت و صورت نگاران لوح قدرت بفحوای هدایت
مودای کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف

بکر بدایع آثار را مظهر معرفت خویش نمود و جود فائض الجود ترا
مرآت شناخت خود فرموده بود می صدق اتمام قبس الروح من امر
ربی گوهر وجود ترا در بحر رحمت ایزدی پرورش یافته و کوکب عالم
افروز عنایت سبحانی از مشکاة قدرت بر ساحت حالیت تافته
غرض از ایجاد و تکوین منطوقهٔ آیهٔ وافی هدایه انا خلقنا الی آخر است که گوهر
معرفت خالق الاشباح در بحر فکرت بجوئی و غبار شرک از صفحهٔ
ضمیر بشوئی و مطلب از انشاء و تدوین نو بمدلول کریمهٔ کافی کفاح
ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون آنکه لوای عبادت و آب الارادا
بپوست ریاضت برافرازی و ارکان قصر طاعت معبود حقیقی
مشید سازی و زینت بازار معارف جاودانی زنی و تحصیل رغاب
فانی کنی رشتهٔ اتصال بمید به تیغ لهو و لعب مقطع نمائی و در استحکام
طناب تعلقات جسمانی سعی فرمائی و دامن سعادت جاودانی
فشانی و گریبان حیا بدست چاک گردانی و شمع عمر را بصرصر امور نفسانی
بیحاصل خاموش سازی و چراغ سودای باطل در خلوتسرای سویدا برافروزی

ای رقم کرده تو حرف گناه   نامه عزت ازین حرف سیاه
کرده خامه سیه کاری چند   بهر هر حرف نگونساری چند
چند سر در ره عادت باشی   تارک تاج سعادت باشی
دیده گر بهر صنایع باشد   تا دلیل ره صانع باشد منظر شاهد
رعنا سازی بار خس و تماشا بازی   گوش کامدی قرآن
شنوی تا فرموده قرآن کردی   روزن بانگ نی و چنگ
کنی بسماع غزل آهنگ کنی   دست دادند که بی رنج و ملل
سازیش آبله از کسب حلال   نه که از جام شوی باده گسار
وارهش بر کف خود آبله وار   چرخ را بین که چه بیداد فن است
مرگ را بین که چه بیداد کن است   آن ز بیداد قفا بر سر کین
وین ز بنیاد کنی کرده کمین   تو بغفلت ز همه آسوده   راه
بازی هوس بیهوده   وای اگر عهد بقاشت دهد   مرگ
بر حرف تو انگشت نهد   گستر دست اجل چهره فراق   فرد ز ع
ساق تو بپیچد ز ساق   پیش از آن که آید این واقعه پیش   به کر

دارد

از توبه چاره کنی خویش   دامن از نفس هوا در چینی پس بر توی وفا
بنشینی ز آنچه بگذشته پشیمان باشی   اشک اندوده ز مژگان باشی
از دیار عدم رخت هستی بر بسته به بندر وجود آمده که سود نمائی
نه در دکانچه زبان گشائی قلعه بدن باطنی است که بجهت نزول سلطان
ملک هستی ساخته اند و حصن حصاری است که بجهت ورود مرحله
نوردان شهر ایجاد طرح انداخته اند معنی ندارد که نشیمن اصلی خود
شماری و قرارگاه واقعی خود انگاری   عرشست نشیمن تو شرمت بادا
کامد در مقیم خطه خاک شوی   اکنون مصداق التائب من الذنب
کمن لا ذنب   و چون شب بجهل خطور رسید رخ از لذات جسمانی
بر تاب و بقدم استغفار و اعتذار بشتاب   باز آ باز آ
هر آنچه هستی باز آ   گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ   این درگه ما
درگه نومیدی نیست   صد بار اگر توبه شکستی باز آ   و اگر استقامتی این
امر نمائی و دیده بصیرت بگشائی اینک اجل در کمین است و مرگ پهلو
نشین حکم جهان مطاع صدور خواهد یافت که بصدمات قهر بنیاد قلعه

براندازند واساس آن حصن را ویران سازند درین باب نهایت

اهتمام لازم شناسد وازفرموده تخلف ورزند فان تطیعوا

یؤتکم الله اجرا حسنا وان تتولوا کما تولیتم من قبل یعذبکم

عذابا شدیدا بیان مجملی از حال روح در قلعه بدن ودر حصول شب که شرایط

رسالت ادا کردن

نوا پرداز طایران بستان حقایق ونغمه سرا مرغان

گلستان دقایق در چمن معارف بدین گونه منقار بلاغت گشاده اند

ومضامین مطالب بلسان نغمه شرح وبسط داده اند که چون روح

حسب الفرمان عشق بلند مکان مجاور قلعه بدن گردید ودر انحصار

مندرس الارکان رسید که سبق ذکر یافت وپرتو نیر خامه بدایع

طراز بران تافت چند روزی خار خار دیار اصلی بپای دلش

میخلید وبرزلف شاهد اندیشش از صرصر شدباد یاد وطن آشفته

میکردید آخر الامر بسا کنان آن حصار انس تمام گرفت وصحبت مقیمان

آن قلعه را بدل وجان پذیرفت عنان همت به انتظام سکنه آن مکان معطوف

دلها

وسمند بساحت میدان تعمیر آن مقام تافت عقل در دیوان خانه

دماغ نشست ونظر دیده بان قلعه گشت سمع در نشیمن صماخ علم استعلام

اخبار برافراخت وذائقه در شربتخانه کام به انتخاب ماکولات

ومشروبات پرداخت شامه را مأمور به آن ساخت که استشمام

روایح نماید ولامسه معین گردید که در سراپای قلعه تحفه محافظت

سیر نماید امر خزانه داری بحفظ صاحب فطنت استقرار یافت

وحس مشترک بجانشینی عقل اختصاص یافت ومتصرفه لوازم

تدبیر وتصرف امور دیوانی پرداخت وواهمه بمراعات سکنه

آن مکان مأمور گردید شحنکی آن حصن را بقوت غضبی رجوع کردانید

وقوت شهوانی را در ضبط مداخل آن دیار مستقل کرد خود با شاب

نام جوانی صاحب غرور در خلوت خانه اختلاط نشست

وسررشته صحبت بالهو ولعب که طبعشان بر زخارف دنیوی

مفطور بود بپوست دست نام سیمین ساعدی را ساقی خود ساخت

همه شب تا سحر با گلعذاران در جرعه راح روح بخش برداشت

کشیدی باده با صوت هزاران   کارش بجائی رسید
که بالکلیه حُبّ وطن اصلی از لوح دل زدوده و بیاض دل بسواد معاصی
سیاه نمود و شباب لذت جوی و نفس اماره شد خوی راه
مستولی گشته و آنچنان سررشته صحبت با او پیوسته بود
جملگی ارکان دولت را کوتاه نموده و در اعلای اعلام جمع
زخارف فزوده و مدتهای متمادی بر این منوال جریان داشت
دارفام معاصی بر لوح روزگار می نگاشت تا آنکه خبر مسرت
وصول شیب رسید و بنیان آسایش شباب متزلزل گردید
چه شیب را با او معاداتی بود دیرینه و دلی داشت لبریز شباب
پرکینه شبی سر بر بستر استراحت و شباب نیز در آن حوالی
آرمیده چون صبح سر از خواب برداشت شباب را ندید و جمعی
از زبانش بگوش او رسید چندانکه علم تفحص برافراشت خبری
نیافت و بعد از تجسس بی پایان گفتند که از قوت شیب بوادی
فرار شتافت روح از فرار شباب اختیاری حاصل کرده در قعر [illegible]

او قطرات اشک عقیقی از جزع یمان باریده اصول اشجار دولت
و اغصان دوحه سلطنت را مجتمع نموده و سرد استان مشاورت
گشود که اینک باز اوقات ناپایدارم سردی آغاز کرده و چرخ
کج آهنگ نغمه مخالف ساز کرده شنیده ام که از جانب وبار حقیقت
رسولی شیب نام می آید و در ابلاغ رسالت اهتمام میفرماید شباب
که باعث شگفتگی چمن نشاط بود درخت شتاب بر بست و جوانی
در پس پرده ناتوانی نشست   جوانی شد و زندگانی نماند
جهان گو نماند چون جوانی نماند   اکنون چه سازم و اساس [illegible] را
بدستیاری که طرح اندازم و با شیب بچه نوع سلوک نمایم در مراحل
صحبت او در ابچه عنوان بپایم   پیری سر راه ما صوابی دارد
گلنار رخم رنگ آبی دارد   بام و در و چار رکن دیوار وجود
ویران شده روی در خرابی دارد   امرا و اقرباء که ساعت تقریر
سخنان دلپذیر سلی بخش دل آشفته اش گشته و ارقام شکیبائی
به اداء کلمات بی نظیر بر لوح ضمیرش نوشته معارن اجل

شیب صاحب تمکین در رسید و در قلعهٔ بدن ساکن گردید روح
قدوم او را باعزاز تلقی نموده در مراتب اکرامش بیفزود شیب حکم نافذ
فرمای اقالیم حقیقت را به او داد روح بوسید و بر چشم نهاد و زبان
اظهار کرده که مالک ممالک حقایق امر فرموده که در پی تحصیل توشهٔ
آخرت راه وطن اصلی می باید بود و اصول اشجار تعلقات
بدن را از روضهٔ فضای خاطر می باید نمود و فکر رجوع بمسکن حقیقی
می باید کرد دوردی بجمع معارف می باید آورد داد جوانی
گذشت و زمان منقضی گشت   دولت اگر دولت جمشید است
موی سفیدت نومیدیست   تا ابد باده پندار عشرت از دست
ساقی بهجت و سرور ستان آشامیده و پوسته چشم از دام الهی
دنوا به پادشاهی نمی توان پوشید   مکن طول امل را پیروی
تا مشو اگر دی   عنان خود بهر موجی مده تا نا خدا گردی   بدنبال
هوای دل ز غفلت میروی اما   بجان خواهی رسیدن زین سفر روزی
که وا گردی   همیشه سالک طریق نافرمانی نباید گشت و قدم در راه صید

نافرمانی

نافرمانی نمی توان نشست   غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا
میکشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا   از رباط تن چه بگذشتی دگر معموره نیست
زاد راهی بر نبنداری از این منزل چرا   بصحبت این یاران مغرور
مکر و بساط اختلاط این هم صحبتان در نورد که این رفیقان
از شیوهٔ وفاداری بر نبندند این دونان ز لباس حق گذاری
عری تا در قدح عمرت باقیست سر رشتهٔ صحبت با تو پیوسته اند
و چون ساغر وجودت از می حیات خالی گردد در دم رشتهٔ
اختلاط از تو گسسته اند   عقل حس بخت مرقوم میکرده
روزی دو سه با تو آشنایی کردند   مغرور مشو باین رفیقان کین ان
یکیک در راه از تو جدایی کردند   تا دست قدرت از دامن حیز
کوتاه نگشته دست و پایی زن که توشهٔ سفر پر خطر آخرت توانی
بست و تا پای رفتارت به سنگ مرگ نشکسته بدیری کن که
بمقام رضا توانی پیوست   دلا مسوز که پای سپهر در فرا
بناله زن سرو پایی که وقت شب گیر است   تو طفل مهد تنازی

گریهٔ طلبت کنون خوشست که پستان صبح پر شیر است
زان حالت نیست که مقاومت با مبارزان مرگ توانی
کرد و وقت آنست که روی بدفع اجل قوانی آورد نظم
مرگ را با خود گوارا کن در ایام حیات ؛ در بهاران بکن از فصل خزان
خویش را ؛ روح از استماع این فصل پر اصل توسن نفس سرکش را سر چند
چند روزی عنان درکشید و با شیب در زاویهٔ صحبت آرمید چون
روزی چند بر این مقدمه گذشت و سر رشتهٔ الفت شیب و روح
مستحکم گشت هر چند تزلزل تمام در ارکان استقلال نفس شهوانی
راه یافته بود باز آغاز دمدمه و فسون نمود و اندک مدتی
شیب روح را از سلوک طریق صلاح باز آورد و سالک سبیل
فساد گردانید و همان هنگامهٔ پیشین آراسته گردید و نقاب از
وقاحت بر دیدهٔ بصیرت کشید طلوع صبح پیری از خواب
غفلتش بیدار نساخت و در طباشیر صباح شیب علم شباهت
بفراخت این خبر بمسامع سرداران حریم اقبال رسانیدند در ضمائر

عنان و دوال لجام که بدان ستور را بر ... [margin note, partly illegible]

عنان بالکسر دوال لگام منتخب اللغه

نقاب روی بند ... [margin note]

ضمایر حجاب آستان معلی تعلّم عرض [illegible] گردانیدند که روح سر نوعی
سر رشتهٔ الفت با لهو و لعب در پیوسته که تیغ شیب قدم از
وادی عصیان کشیده دارد و نه تقصیری در مقام نافرمانی نشسته که روی
براه طاعت آرد و دل معروض داشت که چون روح قدم از دایرهٔ
ادب بیرون کشیده و سالک طریق عصیان گردیده توقع آنست
که بانهدام قلعه بدن امر فرمایند و مبانی این حصار را منهدم سازند که
آن مکان را از تیغ بیدریغ بگذرانند تا مکان آن حصار را فانی گردانند
حسب الاستدعای دل امر مطاع از مصدر غیرت صادر گشت
و فرمان واجب الاذعان نفاذ انجامید که اجل لشکر بقیاس تخریب قلعه
بدن کشیده بسیلاب قهر ارکانش بر دارد و همت بر استیصال
نهال حیات جمهور سکنهٔ آن مقام گمارد و این اجل فرماندهی برو
جبار و ستمکاری قهار بر کل ممالک بدن فرمان روا بود و در اطراف
و اکناف اقالیم فساد بسی فرماندهی نموده و حسب الفرمان قدر تولان
و جمعی از سپاه رستم شیم و فرقه از لشکر ظفر اثر برکرد و سپهسالار خویش
فرود [illegible]

بجنگ درباء

مرض که در فنون جنگ پرده حابها ساهی دحابه و با اکثر لشکریان

قلعه بدان معاند بود باستخلاص و تخریب قلعه مذکور روان فرمود و جمعی از

صفدری آتش مزاج را ضابط میمنهٔ سپاه ساخت و جمعی

بضبط میسره پرداخت و جمع مقدمهٔ جیش سپاه گشت و پایه قدر

ساکت از سرداری ساقه از حزم باه گذشت سایر مبارزان

کینه ور تیغ و سپر برداشتند و لوای اقبال برافراشتند و باین تمام جار

نمودند و در قطع مقادر فرود ند نظر که دیده بان قلعه بدان بود اهالی

آن مکان را از آمدن لشکر دشمن اخبار نمود و با وادای این مقال مبادرت

فرمود که خانه چشم از غبار سم ستوران تیره گردیده لشکریان با تراع

حصار رسید ای دیده رخ وصال دیدی گذید خون بار که نوبت

فراق است امروز بروج نیز باستحکام بروج و فصیل حصار امر کرد

و محافظان امین تعیین فرمود مرض با لشکر قیامت اثر چون هاله

که ماه را احاطه کند یا دایره که مرکز را محیط شود گرد اگرد حصار را

بجوانان رزم جوی و سواران آتش خوی گرفت و دست باستعمال

مرض ...

آلات حرب و قلعه گیری گشود از اعیان سپاه صرع و سرسام

و مالیخولیا و جنون و شر ارا فرمود که با حشری انبوه از مردان شاورج

دماغ را مسخر نمود و دود از دودمان عقل و اتباع او برآرند زهد و حرز را

حکم نمود که با جمعی از مبارزان نامدار دروازه دیده را از پیش بردارند

صداع امور شد که در برج سر با فوجی از دلیران کینه ور علم برافرازند و زکام

با ثبات و قرار شامه را متزلزل سازد و جمعی مامور گردید که با اکثر سرداران

شب و روز آتش پیکار در دور بدن حصار برافروزند در بیع مامور شد

که خرمن ساکنان آن مکان را دو سه روز در یکبار شعله پیکار بسوزد و معاصر

و نقرس بانهدام فصیل و باره آمدی و از جلو استقبال نمایند و سایر دلیران

یکدیگر دیده دوز روزنها از سینه محصوران کشانند و از ان حال

روح صحت را منصب سپهسالاری داد و در وی بضبط قلعه نهاد و صحت نیز

نقش خورد و خراب از لوح دل و هر یک از ارکان قلعه را امداد با مجرد

و با جمیع ارکان باستقبال لشکر مرض بیرون تاخت و ترتیب جیش سعادت

کیش پرداخت و قلب افروز میمنه گشت و اسباب برادر یک تقدم مبارزان

عذر سپیره دارا کردید و حراست ساقه بقصد نام تیغ زنی رسید چند
روز متمادی از وقتی که ساقیان روزگار شاهد صبح را بجام زرین
آفتاب از خمار بیرون می آوردند تا هنگامی که پیالهٔ مهر و مینای شفق را
در نهانخانهٔ مغرب نهان میکردند لشکر طرفین اقداح جنگ
و کین بر یکدیگر می پیمودند و از نشأه شراب یکدیگر را مست و لا یعقل
مینمودند لیکن روز بروز لشکر مرض استیلا یافتند و خیل صحت
از رباب جان بوادی فرار شتافتند صحت دانست که تاب
حملات متواتر مرض را ندارد و باندک فرصتی اساس ثباتش
روی بانهدام می آورد ناکام سر خود گرفته گوشه گریخت و علاقه
و داد علاج نیز بسبب فرار دار شهر بند بدن گسیخت و بقیة السیف
در حصار تحصن نمودند و از استیلای خیل مرض متزلزل خاطر بودند عقل
که در دیوانخانهٔ دماغ ماوا داشت از استیلای صرع در شب علم
فرار برافراشت و نظر نیز از زاویه دیده بر داشت روح دانست
که از آن وقت پرواز است و هنگام محنت فراق دوستان نز

دگران

دگرانست سررشتهٔ تعلقی که عمری بود با سکان آنجا استحکام داده
میباید برید و دامن حیات از آن میباید چید عمر بسر رسید و رشتهٔ جوش گسسته شد
خاک بباد و آب باتش رسید آبله شد دست و ورم کرد پای
شیفته شد عقل تبه گشت رای چشمهٔ او باتش سردی گرفت
لاله سیراب آتش سردی گرفت چشمهٔ چشم انهار خوناب جگر و جامه
شکیبائی را بدست بیطاقتی چاک داد و چهره قرار را بناخن بی
صبری خراشید و عود طاقت را در آتش بی تابی پاشید
حرف وداع دوستان را از لوح مفارقت خواند و در اشک
روان بر ساحت دامن فشاند روی بعموم سکنهٔ حصار آورد
که روزگار بی مهر سررشتهٔ الفت ما را گسست و مینای صحبت ما را
بسنگ جفا در هم شکست اکنون هنگام جدائی و مهاجرت است و اول
وداع و مفارقت خیزید تا گریم چون ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد
روز وداع یاران نمیدانم که محنت هجر از کدام دل تحمل نمایم و ابتلای
تنهائی را بچه دست و دل بر رخ کشیم و بکدام جرعه پیمانه لبریز

مفارقت را نوشتم و کدام طاقت جابه مهاجرت نوشتم با زمام
اختیار در دست بود سالک طریق ارتداد و ادام بودم و قدمی
از وادی مطاوعت و متابعت نه پیمودم اکنون که از هر چاره
بیچاره مانده ام و زمام اختیار از دست رفته و مرات مراد زنگ
یاس پذیرفته نا توانستم ندانستم چه سود چو که دانستم نتوانستم بود
در این گفتگو بودند که خبر آمد که اجل طلبند محمل با خیل یاجبات رسید و چون دائره
برگرد مرکز دائره محیط گردید قرار داد که یکی از ملازمان رکاب ظفر انتساب
شعله آتشی در این دیار زنند و هیچ نقطه اندو راه ویران کند مرگ نام
چالاکی برق صفت شعله آتشی بر پا برج زد و اساس آن حصن حصین
متزلزل شد و یک اطراف و جوانب آن قلعه فرو ریخت و دلگیر
گرداو بار بر سرکان امکان بیخت روح با دل مجروح و سینه فکار
و خاطری آشفته و چشم اشکبار بقیه اهل قلعه را وداع نمود و ترک
آن دلنشین حصار فرمود و در ظلام لیلی بر مرکب بادپای تجرد سوار گشت
فردا وحیدا راه دیار روحانیان پیش گرفته شب در روز نیاسود

از رفتن

از رفتن بعد از انهدام قلعه لشکر اجل یکان یکان آنجا را تیغ بی
دریغ گذرانیدند و عمارت او را با خاک یکسان گردانیدند
و دیگر کس از قلعه بدان نشان نداد و شخصی در آن باب تاریخ وفاتی
گشاد چنین است رسم این گذرگاه را که آرد با بدینشد این راه را
ها یکی را در آرد به هنگامه شیر یکی را بهنگامه گوید که خیز یکی زین این
لاجوردی حصار با این حقه گهر با گون نشاط که روت کند گهربا
دار زرد و کبودت کند جامه چون لاجورد سروح بعد از اندک
وقتی بدیار روحانیان رسید و دیده مهجوران بازمانده اش روشن
گردید همه بقدم اخلاص کمر ادبستند و در مرصد خدمتکاری نشستند مدت
دیگر تخت پادشاهی بوجودش زینت یافت و نتیجه بعد الیتش
بر مفارق سکان آن اقلیم تافت و این افسانه از آن ایشان یادگار
گشت و بیکار از انجیره نقد آن کاری گرفت و در اوائل که دست
جفای دهر دو رنگ گریبان جان این ناتوان گرفته از بزم نشاط
افزای اصفهان آواره کرده برد و چرخ سنگدل بنای غربت را

ستم شکست مینمود این شیشه دل شکسته خاطر تحریر این مقال
پرداخت و مبانی این دلکش بنا را طرح انداخت لیکن از آلام
پی در پی مشعبد پیش از آنکه این قصر رفیع البنا با تمام رساند دست از عمارت
کشید و از هجوم محن برای تکمیل آن توان است گردید نوعروسان صبیح الوجه
معانی که مهای جلوه گری در ساحت مناظره گشته بودند از تنگنای محنت
روزگار رخ در نقاب ضمیر نهفتند و مخدرات بدیع الجمال مضامین که اراده
دلبری مینمودند از استیلای امواج هموم در حجله طبع آرام مزبور خفتند تا درین
ایام که سپهر پر انصاف فی بحبوحه طالب رضا جوئی خاطر کینه پرداز گردید
در دلگشا کار را مروتی بخاطر رسید و غنچه خاطر از نسایم همصحبتی درین
همدم حمیده شیم صاحب فطرت خجسته رقم شیرازه بند کتاب دوستی
و کشاد دلی و کتابه نگارش طاق محبت و یکتا گلچین بهارستان خلت
و وداد صدرنشین صفه صداقت و اتحاد گل غنچه گلزار فضیلت و استعداد
گلگونه عذار صلاح و سداد دیباچه مجموعه کمال فاتحه دیوان افضال فارس
مضمار وفاداری حارس حوزه دوستی و یاری اعنی الاخ الارشد

صاحب الطبع النقاد و ذهن الوقاد میرزا یحیی لارالی مشید قواعد محبته
ممهد و شکفت و دل پریشان از شرف ملاقات فایض السعادات نشئ
آرام پذیرفت امرش که بر ممالک دل و جان روان است باتمام
این مجموعه نفاذ یافت و نیز حکمش بر ساحت تکمیل آن یافت
امتثالاً للامره الشریف با همه توزع بال علم تحریر این مقال بر افراشت
و این دلکش ماجرا را تماماً بر صفحه بیان نگاشت رجا واثق که از شرف
قبول ارباب بصارت بهره یابد و پرتو کوکب توجه اصحاب استعداد
بران تابد نماند سالها این نظم ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی مگر صاحبدلی
روزی برحمت کند در حق درویشان دعائی اتمام پذیرفت
این کتاب لطیف نظیف بدیع ظهور تحسین و دل در ظرف
سه سال با رسم از کثرت غربت و فرصت بود
راقم دو سال تمام نمود لاکن چو سه نفر از دوستان
نوشتند اتمام بدست حقیر سید تقی پذیرفت
علی ید ... ۲۱ ...
سنه ۱۲۷۳

هو الله

هذا الکتاب انشای میرزا مهدی خان

بسم الله الرحمن الرحیم

جلد این بیاض جمال آرا که منشور پریش پر و بالی است که از جلوه نگاری نقش پرش نقش نگار گشوده

و طاووس پرخط و خالی که وقت گشودن اوراق از صفحات رنگینش چتر طاوس نموده مجموعه

اللطف پروری است که شیرازه بند اوراق گلهای پریشان گردیده مخطط و ابری کاغذ بیاضش

گردن خوبان حورا وشان بتعلیم خط لطیفان کشیده اگر از وصف ترتیب اوراقش نگارد

ورق طلای آفتاب از خجالت آب شود و اگر از جوی دلجوی جدولش رقم زند چشمه حیوان

عرق عرق خجالت شود از عرق جبین تیره برایه بیاض گردن خوبان در پیش صفحات

صفحاتش گردن دعوی نتواند افراخت و سینه لطیف حوران بهشت بصد بار آب اوراق

لطافت ترش نتواند پرداخت سفیدی حواشیش با سفیدی صبح بهار ایست سال شیخ

اند و از غیرت الفاظ رنگینش خون در عرق لعل بدخشان افسرده و مدادش از سر سویدای حور العین

مرکب و نقاطش چون نقطه موهوم دهان از صفحات لبان بر نقش سرمایه ایست از درج خوش دهان

دراز کشیده

العرق عرق ز الفاظ سیه زلت

عنوان مجموعه کتاب ابا ...

نقطه موهوم نقطه ثبت کوری در کتب شده

دراز کشیده بمحبوب ختائی که از روی افتیاز بر آفتاب جلا زده هر حرف بیاضش پری

روئی که در حجله ناز بر بالش پرگل نموده و نقش دلربائی گرتای خود را در صفحه عالم دیده شکل

نمایش مثلی است که کلک سحر طراز رام کردن پریشان طناز بر ساخته نقش حسن طلسمی که خامه

معجز نگار برای تسخیر قلوب جادو نگاهان پرداخته حرف غایتش سرمایه حیات بلبل قلمی را

لیلی شیرین حرکات بچاشنی خانش طوطیان شکرخای شیرین کام بی توسط او خوبان

سخن و سخن خوب ما تمام اگر از حسرت دال و لب شیرین دلبران امثال و از داغ از الف

مدل گشته رواست و اگر از هوای ذال مهر رنگینش ذرات کاینات او را پیچ گردند

سزاوار دل آرایش روح و روان ارباب رای وزرای عالم آرایش چون زلف ربائی

نازنینان بسرت فرزانه اندیشی در فردوس سخن را کشیده از تشبیه شیرین نمایش شود

شین در دل شکر لبان پدید از رنگ صفای صادش حسرت چشم غزالان خوش نگه

در صد و از اضافه لفظش خانه اسباب جنس سیارای ... و خطای سطورش ...

گردن خیابان چمن از روی طرب بال طیران گشوده و خطای فرخنده ظهورش محبوبی از ...

خاطر خلوت نظر را منظر آفات نموده یاد بسر سرسای عیش اگر چشم آهوان ختن هم چشمی

عین خطاب چون از ظلمات سیاهی ... سطورش گشته از عین ...

صفای قلم ...

عین خیال خاص شوخ غنچه دهانی که خال ... چشم از غمزه بغمزه نگاه نموده با شاهدی ...

گوارا روی غلط کاری در درس باغ با غمزه هم آغوش شده ... فای ... شیشه ...

احوال حسن ... نیز [illegible] و از فیض ... قاف مشهور ... کرده

در وصف ... که دلبر کشی است ... گل ... شیشه ... در تعریف

ایش همین ... بهار ... صفحه را چون ... از روی

مهربانی ... عقد ... شبه دار ... دایره ... ارباب سخن

سرسبز ... شکسته ... در اوراق گلگون ... لاله ... جمهور ... در

گلش ... زرد ... افتاده ... طلا ... که خود ... بیاض کشیده

با شوخ خوش روانی که در دل جو ... مانند روح ... صفحه ... از برای ... عاشق

نظر بازی است که از غم معشوق ... پا برقعیش ... کرشمه ... تاج

از سر هدهد سلیمان ربوده ... اصداف ... لولو ... خلوت سرای

خوبی را عروس ... عنبر ... ادیم است که در بحر نظم و نثر ... توام ... تیرش

چون دل ارباب وفا از معنی حقیقت لبالب ... شب تار ... صفحه ...

بر خط و خال ... مطالع ... طلیعه ... صفحه صافی ... صبح

صاد

هماوردی ... سرح ... اش از اشارات لطیف شوخ نظر بازی که ...

نازنین ... نموده است هر شعر از آن احسن ... بر روی ... نموده ...

برق ... نموده در و صفحش همین بس که حضرت ... شاه ... اش

منتخب ... مجموعه ... شیرازه بند اوراق ... و قصد ... ساحه

... دولت جهانبانی شاهزاده ... بنده ... تعلیم ... عجم

طبع ... نگاریه ... برد احسانه ... همین ... که حسن ... الفاظ ... ثبت

با تمام آن ... امید ... از قصاید ... غزلیات مشهور و مثنوی لیلی و مجنون ...

زمان و رباعیات و فصول ... سفینه ... دقیقه ... ذات کامل

الصفات این شاه ... دیوان انتخاب ... مجموعه ... دوام باد

گلگونه ... عذار ... قرار ... وجهی گلگون ... عروس

دل آرای صفحه ... صورت ... آراید ... جمال جمیل حضرت ... جلالی است ... پرتو

در حریم حرم ... شاهد ... کرده از ماه ... طلا ... ادراف

آفتابش ... در خلوتسرای ... طلعتی است ... پرده ...

... بخوبی ... فقره ... بالش ... اطلس ... زربارش ... چرخ

لیلای ... شاه ... صبح ... تعبیه

درچهره نگار صبح الوجه نهار از غالیه ساری ماشطه لطف لایزال او و حلیه گیسوی نوعروس
مهر را در منظر عالی رواق سپهر هر صبح برای آرایش بر طشت سیمین افق نشانده
و هنگام سازی رخ حسن شام از انجم و اختر طبق طبق در و گوهر بر سر شاهد برزن عرب
از آب تراب میر افشانده بر سر بنجر گرد و شکر فخر از تار شعاع خورشید که زر است
در طرف عنبر خوار اوشان فلک ازین سلک ثریا عقد او در صورت لالای آمرش
رنگ ریز از نور و عنبر شکین از شب و بچگان بچه گیسوی دلبر حوری جهان بافته
و مشاطه اختر اعش از پیاله طلای بیضا بر ابروی سلمای هلال وسمه نمود از سیاهی شب
تحلی سر بر چشم شواهد سینی و شهور کشیده مهر انور در محفل قدرتش گردباشی
و پیاوه ماه روی زهره جبین ما در بجم شهود از آتش شادی ز پا کف الخضیب ارژنک
بخشی حنای عاشقش بهشته در خضاب داد آتش گرگرمش در اعطام چرخ چهارم
نگار بسته پنجه آفتاب از فرواح آبای علوی با امهات سفلی از نتایج حسب بالعه او
و اطفال موالید ثلاثه از شیر عدم زاده صنعت کامله او صور ضبع نقش مصداق
صورکم فاحسن صورکم نقش بند هیولای ذکور و اناث است و چهره پرداز نقش نیش بر قع ثنای
نهفته رویان حجله عدم الذی خلقکم فی بطون امهاتکم خلقا من بعد خلق فی ظلمات ثلث

در قصر مقصود ستی هیولاج و لکه خدائی جسم از روح عقد ارتباط او است
در غرفات منظر وجود اخلاط اربعه را حسن اختلاط از وداد لطف همیشه در تشرفه
هر گیاهی را سر و گل زمین است و از فضل عمیم حشر حشر احتساب در حمل میوه شیرین شاد و
قدان اشجار را پیرایه رعونت و خضراء از او دربر است و غنچه دامان شگوفه داران
بجا در عصمت از او در سر پرده است برافکنده قطره سویم از صلب او در نطفه مورشلم از ان قطره
لولوء لالا کند و زین قامتی سرو بالا کند و هم نطفه را صورتی چون پری دلربا
در آب صورت گری سبحان الذی خلق الازواج کلها مما تنبت الارض و من انفسهم و مما
لا یعلمون دارایش برو دوش دوشیزه کان فکر و زیور آرای درگوش عروسان معانی
بکر هیله حلیه لالا و گوهر ان بهای نعت و منقبت جناب عالی نسب و الا حسب ترکیب
روی گوئیم نعمت شاطه آرایش ادست و تمدن عالم و تولد بنی ادم از بطن آن طفیلی کاری
حضرت مقرض الطاعه او است از بودی ذات پاکش آفرینش آب باد حوا
ستر ولی ابوی ادم عرب اعنی نور پاک وی نزبان پاک بهین فرزند مادر خاک و
مهین سلاله دومان افلاک سید ولد آدم و انگشت نبوت سرمه آرای نقش خاتم
الانبیاء و سید الاصفیا علیه من الصلوة ازکاها و من التحیات انماها ما دام الاثنان ابو جاد

والبرال مرواران حضرت مصطفی واو جاه و تحف تحیات صدق اشعار و درر و دری باد

یادگاری از برج فلک جلالت و وزارت طیبه اصلاب رسالت باد که عروسان غرر شمایل

ذات مقدس شان از دعقد دو... و شوخ گیسی فرزانه و حرم سرای جلالت شمایل

گیسیت قمرسیما نام... کمال قصور ملکوت زاد قصور رادای حسن شمایل در حجاب عفت

وار آزاده مردان طریق بندگی شان ... حور العین ذوال رشد و بالکرام

الصادات ... نفوس قدسیه ایشان را ... برطلاق و بسمی اکماد و جو

جواهرشان غنیمه گوهر انگار شب دوست بند سیمین ماه و آینه صبح و طوق طلای شمس

و چهره زرین مشتری و کل مکلل الکلیل و برج ماه بره افلاک و غلام و کنیز زهره و بهرام

امهات عنصری را حق الصداق **امّا بعد** غرض از صورت نگاری این لوحه

دلکش و چهره آرائی این صحیفه فرح بخش آنکه از حسن معنی طرازان لوح جبین جمال

دلکش و دلنشین از حروف و نقطه زنگ فرمای خط و خال رخسار حوران پریوش

کش است اکنون چون وحدانیت محض ذات پاک خداوند صمد است و فردانیت

شایسته یگانه بی زوج و و لم الذی لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد و قوام هستی بنی آدم بجهت

سو... و انعقاد ملک تعالی بر اجیت مربوط جانان آبا و امهات افراد وار دارد

الی

ایجاب و قبول علت معلول موجب حصول عقد ازدواج است و نتایج صور موالید

ثلاثه در تولد مزاج ایجابیه ماده و ماده قابلیه از قوه به جوهره در آینه خانه چشم از پس پرده زجاج

آغوش مردمک پیش دیده بیدار قرة العین خویش روشن می‌گرداند تا پیر زاد شکیب

نقاب شب در این کهن قصر نوآیین بهم خوابی قرین نمی‌گشت خلف الصدق صبح

صادق را در کنار نمی‌گرفت و تا دام گرفته قطره ابر نیسانی در رحم صدف قرار نگرفت

مریم را در شاهوار تولید نیافته و تا خورشید جهان آرا از اوج سماء منجوه حمل کمال نتابد

گوهر غلطان و لعل درخشان لعل در تاریخ نهال نوخیز را میدان چو مقدر ... ثمره الفواد فواکه

لطیفه مقدور نیست و بی فعل قوه متولده نوباوه کمال حبوب از انعکاس بطون

جلوه گر عرصه ظهور و تمونه تنابع علم المعانی درانی که شاهد سرا پای نهار زلف مشکین

از زلف اللیل لیل رعارض مهرجهان تاب اد شجو تابید صبح الوجه صبح شق خنده

شب شفق آمیخته شب دلفروز ش چون روز جوانی نشاط خیز و در بهجت افروزش

مانند شب وصل خوبان عشرت انگیز قبه خضرا در ارکان تیره بخش چتر طاوس بود بسیط

غبرا در فرح بخشی غیرت افزای حجله عروس احباب خداوند مرتبت بوی و قمر کد خدای

خانه زهره زهرا مشغول خنک و خجانه مطالع از خاص و خاص دور بود و او ماه ازلیه

حضرت ... (margin notes:) دوار ... شد ... — سواد ولد شاه عبادت / از نباتات و جمادات و حیوانات — مخ — سرخ فلک عبادت / از آرزوهای عالی — خوش طالع ستاره ... — اللیل بسیار — بهجت ... شاد ... — شیر ... تابان

او تا رچار ماه سر در ماه از هاله دایره میزد و عطارد قلم بر کاغذ خط برات مینمود باهمه
چنگ مینواخت و خورشید بکاسه طرب گرم میکرد بهرام برسم غلامان خدمت
بجا می‌آورد و مشتری بعمامه زرین علاقه در دراعه اطلس برو آراسته صدر انجمن گشته
زحل برای نظاره در گوشه بام فلک جل قامت افکنده چرخ از منطقه به تهیه اسباب
سور آراسته کیکاوس بزینت افزائی بزم تاج مکلل برسر نهاده چهار رکن بهر گوشه
محفل آرائی ایستاده و قیفاوس خیک بردوش گرفته از رود نیل خلاب آب
می کشید و کواکب گاهی لنگ ابری برالتسه بسوی تشعشع از خم چاهی سپهر آب تشنگان
مجلس را آب می بخشید و عوا صلای لای سردر لبان عرش میداد و ماهیان برآسمان
میشود و راس سرسامان میشود و ذنب عقده از دل میکشود قلب ادرین داده بمقدم
دم و خزانه نجوم تماشائیان مقدم ایستاده نهر رود میزد و مجمر عود خنک دمی و دف میزد
کف الخضیب کف بر دف جاه در موقع فارغ ملی واقع گشته سفینه با دل …
افراخته غراب از روی … جناح به ظلمهای حرکت برداخته از رقص رقص
میکرد و ساقی پای میکوفت نبات النعش … نموده و قصه المساکین عالم …
برابر این کلاهان چرخ می بود باطبه … و پروین عقد می بست

جبار

و انا

و شاة الصدر بوج خوش کشی میکرد و اسد از جبهه چهار چشم نگاه بود و سهم با ندر تیر کمی
از کش فلک بود از حیرت تماشا سهم آه حامل راس الغول سرحیرت میکرد و دات
الکرسی مرفع از تعین و الکمال آیة الکرسی میخواند مرات المسلسله سعد الاخبیه ملبس از زنار
زرین حمایل کرده ممسک الاعنة راعنان صبر و توان از دست رفته و سهیل اهل بزم را
ابلاد … شموع … حیطه لشان را فرش … فلک
ساخته از نسبه نزهت برای سپهر شاهان تماشای گشته نشین را ترمیل … شده
از قلب العقرب … انداخته ثوابت با هم … و سیارات محو نظاره گشته
در مقام حیرت ثابت بوده سپهر از کواکب با هزاران چشم برای تماشا …
خورشید شرفی شاه جهانی نثار مجمر میسود قمر از اتصال مشتری زهره …
… می شد اغوش خالی میکرد سعد اصغر … مشتری کرم نظر …
میگذشت نظر از ان … آسمان پنجه کش آفتاب … از شور …
برای نهاری آماده ساخته فلک از دانهای کواکب نقلات زر افشان …
و آتشباز کردن موشک شهاب می انداخت و مهتاب ماه …
رطاق نمای اطباق سموات الاشکال چوب بندی کرده …

تصحیح

از ثابت و سیار چراغان می افروخت لعبت گران چین در پس پرده شب بازی می
صبح مرغ آتشخوار خور بر زمی اورد و لولی مهر جهان چون آسمان بازی خطوط مدارات را
بنهایت بر سانید از چرخ چرخ هزار برف و شعبده نیرنگ ساز فجر چون از بساط حقه بازی
سپهر مهرهای یمن نجوم گم میکرد از نفت مهر آتش سوزان و مجمره فروزان از زیر حقه عالم پیدا میکرد
گاهی زر خورشید را بشامی مغرب پرده از جیب مصری افق بیرون آورده گاهی
از رخ فلک بسپردان اطفال شوخ چشم اختران را بیرون می انداخت و در عشرت
کده خاک باد وزان آب بر آتش دلها ریخته و نسیم سحرگاهی رایحه روح در جان
بشام اهل جهان آمیخته گل از انبساط در پیرهن نگنجیده و دهان غنچه از خنده بهم درهم می آید از لطف
از شادی بخواب نمیرفت و غنچه در کمال مستوری رو پوش می آمد و شکوفه از فرط
شگفتگی از خود میرفت گل مجلس در هر گل زمین بر فرش گشته و زنبق تر دماغ نشسته
بنفشه از مارب عهد گرده و یاسمن یابس از دل برده گل زمار در نهانی حقه [illegible] بصد
زبان افسانه نغمه غنچه گل کل شگفت و شبنم برای زیور او دی گل در می سفت
حسن یوسف چمن یوسف عزیز و زلف عروسان سنبل زلف عروسان دل آویز محبوبی
دل از دست داده درخت آزاد به بندگی ایستاده عرعر شمشاد در نواز بزم خاص بود

جیب گریبان

سرو با صول فاخته ضرب زن رقاص چنار برت افشانی برخواسته و بید مجنون بیلا
اسا خود را بطره معطر رالار استه گل آتشین آتش می افروخت لاله از سیاهی داغ زغال
سرخ سیگرد و صبا باد نیرد و نسیم از لبهای شکوفه نقل بر شاخ و مایه از شاخچه گل شاخ
نبات در انجمن چمن مجلس زاوراق لطافت [illegible] عنبر گلشن
می بخت قمری کوکو ترتیب سید آدم مرغ شب آهنگ شامی بر شاخ [illegible]
از بال خود خاکستری می انداخت و طاوس از شهپر سایبان می انداخت طوطی
طوطک سبز و بلبل بلبلان سر داد ای هر بلبلی خوش نوائی بود لحن هر مرغی با
عنقائی ساز سرور بود و حیاری مجبور مخروس در گردش و ترنگ با ترانه در تنگ
در جوش نغمه غزلان همه قول زاغ بود و قمره بنوای چکاوک سرود رای باغ
سجاع بلبل بسکر و عندلیب عنادل میرود و شغلی آواز عود نواز ان قماری آتش
بجان عود قماری می انداخت مزاد از صفیر نغیر منقار نقاره میزد لحن شتابگر
سینه سر سانید از فرط میمنت جغد بلباس بوم سعید جلوه گاهی در ابروی سعید بعادت
همچون فرخ و یک بسال عروسان تماری بر باشش بر آشیانه آرد که لک لک بالک لک
سرو رلک الحمد گوبان پا با ستراحت دراز کرده کلنگ بزبان دری بر فلک نوا خوانی

سجاع آواز

سبزه هر لحظه نشاط بر هوا می انداخت کوه قبای سنجابی نثار ابر بر آورده با جمال عظمت
و شکوه وادی بر کمر زده تیغ باری سبز و چشمه سار لباس موجی آبی پوشیده ابر اشک می‌ریزد
و ماوراء النهر میخواند و در چهار رکن جهان قانون خرمی ساز بود و در پنجگاه جهات ست
هفت اقلیم ارغنون سرود بلند آواز از فرط اغنا هر فقیر در حصار دوران شادروان مروارید
افراخته و از اوج هر پنجگاهی در تخت طاوس جهان آیین چهارشنبه رود خسروانی ساز داده
نغمه رادی رهاوی ره دلها از تغارات غم وا رسته شادی شام و حجاز زد عراق و
عرب و عجم می نغمه با سوالف در اشکار و نهفت مغلوب ناله [illegible] شب واله بحری و خارج
اهنگ حال مقام راستی مو به کمال در دایره حیرت منجر کوچک و زرگ صفاهان
و ماچنگ و ترک نشابور پاتا و نهار از فراز حر روزی بر شهناز و نی عزال کلیه
خشک طنبور را با ناخن حسرت چنگ سل سینه مخرف طراز از اوج
و حضیض نغمات زیر و بم و چنگ و نشاط در غم گوشه نشینان قبلی
و نهاوند به کمال عشاق وصل دیده ترانه پرواز در پرده سرور و [illegible] ابدال راهاوی و حجاز
از دولت کرشاه خسروانی مقام در هر مقام دم ساز نشاط از شور
سماع سامعه در حصار صماخ سرگرم سماع و وجدی که وجدی خوانان

شادروان بحر

سرود

سرود سرایان دلکش رقص افکن دلهای لیلی وشان لشت نگار روی
حجاز و نجد نغمه سلسلات بسماک و سماک نوای با هر دو کرده بهبود به پرده [illegible]
و عشیران اهنگ نامه را در خرگاه ازل وا به گوش زمانه نشنیده و نخواهد شنید و خول

و مقام عشیران الی هنگامه را

در رگ تاک در جوش بود و پیاله باده خمر از رسم اغوش اباغ لذت [illegible]

تاک در جوش

سبوی سر غلطیده نادره فلاطون خم نشین بود صافی ضمیر و صراحی در کف ساقی
بلقیس ساق شراب شب از شرح خم [illegible] می تواراه نجوش خرمی [illegible]

مرح قصر

جهان بود [illegible] رامار ها بر اسان بود در سلک نکاح مرتبط و در بسط عقد دوام
منخرط ساخت قوال بالقاره فلانه بالقا بهار را وقف نامه کتابها فرام [illegible]
سپاس و ظرائف فرید شکر بیقیاس که نتیجه الاصداف عزو بهاو تحفه الاشراف
عالم اعلی تواند بود نثار محافل قدسیه واقف اسرار ابیت که شره آفتاب و مهتاب
ماه جهان تاب و جدوات سیارات و مواقف ثابتات و مطالع افق
و طوالع صبح و اشراقات ضیا و انوار ملکوت بیضا و رشی عشیره بروج و [illegible]
کل الانوار نجوم و کشف الخفا فجر و در غره هلال و بدر الاسرار حقه شب و ملویات
روز و بحر بر مجردات عقول و در مکنون مفردات نفوس مختفی از ظلمت ابدان [illegible]

و سبحهٔ ثریا و سلسلة الذهب کهکشان و جریدهٔ بازاو خمسهٔ متحیره و هفت اورنگ

سبعهٔ سیاره و منطق الطیر نسر الدجاجه و جام جم خورشید و مطلع السعدین زهره

و مشتری و کشکول فقر المساکین و انوار سهیلی شعری و همای همایون نسرین و عقاب

مغرب عزاب و نگارستان کف الخضیب و تاج المآثر اکلیل و قطعات زنان

و ممالک و مسالک ربع مسکون و خطط مصری امصار و آثار البلاد و هفت اقلیم

و طبقات سموات شرح نخبه از داستان جلال او قرابادین لیل و شرح ابن قرانی

نهار و منهاج مجره و حصای چرخ برین و بحر الجواهر سپهر و غناء و مناء ماه و مهر و اقطاب

قطبین شمالی و جنوبی و شرح نفیس نفوس و عقول و ذخیره جواهر اعراض در اسباب

و علامات عالم اسباب از قانون حکمت کامل الصناعات آتش مرکز انبات

مغنی و شافی و کلیات قرون و دهور و تصریف سنین و شهور و مجموعه دقایق

و ساعات و تشریح ثوانی و آنات و شروح فصول اربعه و مقالات سیته

جهات و ذخیره مثال و واعی الذات نفس نباتی و حیات الحیوان

روح حیوانی و هیکل وجود انسانی از خواید فضیله قدرت شاملش شمه ایست

جامع و کافی و مفتاح ماه نو و لوامع اسمان قمر از فن بدیع او نکته ایست و سطح

مسواد ادهم

ارض از خطوط تذکره جلالش نقطه و رشحات سحاب و نفحات صبا و گلشن

راز صنعش در تیت وی و صور رعد و برق و صواعق بحر فرو صوارم برقه مبارک از

شهاب الاخبار قدرتش سبق از حکمت العین قدرت کامله در تسهیل بر ماده بر حاشیه

قدیم چرخ کهن اشارات ابروی هلال حاشیه جدید پرداز دو بغداد انار سیاه

الدنیا مصابیح سراج سپهر را السراج المنیر در اس الضیاء مهر ملک و قهها

مصباح منور ساز و لوامع الانوار خورشید از انوار جلالیه شوکتش برات

بر عالم امکان نافذ و لوایح بسط غبرا از کتاب سر مکنون قدرتش شرحی است

مبسوط که بخط غبار تحریر یافته و صبح انور در کتابخانه آثارش تفسیر مضامین دیباچه

حلوای آفتاب و سرخی شفق رقم گشته و مکاتب لیالی و ایام در نظر ذات

عالم آرایش نظام التواریخی که کاتب قدرش سیاهی ظلمت و سفید صبا

فهرست نوشته کتاب اسماء العالم سپهر از بحار قدرتش بحاری از جواهر

جسم هیولانی بر جمال جلالش شاهدیست که با در و مرجان جواهر فروده

بصورت آراسته اوراق بساطه ورد بستان ایجاد کافیه شقایق در آن

اوراق تمادی سر لسان ورقت موی ورد و شرح دهان اختراع او صرف

از خوض لجج حقایق کنهش و در نظاره لمعات بحر درایه آورده و هر جوهره

کمال کتاب یاقوتی که در وصف یکتائی گوهر ذاتش به عبارات متین لطیف گنجینه

خاک تیره را با آب عقل در جلوه خانه حضرت طینته آدم اربعین صباحا جامع

غرایب و مظهر بدایع صنایع ساخته بمفاتیح عنایت ابواب جنان آراست

و مراسم هر چهره گشاده و غبار فرسوده را از عواطف بهیه در کارخانه جب کن گنجانید

تحکیما فاحببت ان اعرف مخزن اسرار و کاشف استار کرده در مدرس تعلیم

و علم آدم الاسماء کلها کتاب علم الیقین شناسائی حقایق اشیا بر دای نهاده

مستقل ارشاد بتجلیه مرات جمال و تصفیه مجمل دل که مدارک حواس و سالک

خیال و مرات العقول قوت حافظه نهج الحق مزد و نهایت الادراک مدرک

و نهج البلاغه نطق و افصاح فصاحت و لآلی تقریر و خصایص نشئه انسانی

و لطف کامل از لذایذ دانش و حقایق بینش و عوارف معارف و معارف

عوارف و مهذب خصال و تهذیب مکارم اخلاق هدیت قبول داده استبصار

بصیرت کافی و عیون بینائی شافی و تحفه استقصای عقل وافی و صفای روحانی ارشدیه

فیض افاضه نموده از قاموس قدرت کامله و مجمع البحرین حلم صحیفه شامله

لمعات

لمعات لطیفه جمال ظهور آورده و زبان گویای نفس ناطقه را مفتح

المفاتیح ارباب فرهنگ و هوش گردانیده به دستور مهذب در رسم معرب

اصلاح منطق انسانی نموده و بمفاد و مدینه النجاه تبیین صحاح از انعام و عوام

از فهام باز شناسانیده تا به پایمردی این اسباب تسلیک نفس الی

حضرت القدس نموده در معراج حق الیقین و مدارج معرفت رب العالمین

بمقصد واصلین و مقامات عارفین رسانیده و بتوسط این استعداد

تحصیل حق شناسائی تمهید قواعد بندگی کرده خواهد چلپلا از عمر ابدی

و عیش سروری مالا عین رأت ولا اذن سمعت در یابد و از درود غرر

لعل و ثنایش و جواهر زواهر مدح و ستایش که ذره بیضای گوش ولدان

مخلدان و شرلالی حدود حور العین کامثال اللؤلؤ المکنون تواند بود شایان

و لایق روضه بهیه جناب صاحب کتابیست که جواهر نفیس عقل اول

فص خاتم رسالت اوست و در التنظیم نفس کل اویز گوش نبوت

او اسرار بلاغت کتاب عزیزش ان هذا لشیء عجیب و دلایل اعجاز

تبصره و ذکری لکل عبد منیب با اثر قلم نسخ بر صحف ابراهیم و زبور داود

و تورات موسی و انجیل عیسی کشیده یا لا که ورق نوشت لوح محفوظ تخته ابجد خوانان
مکتب تعلیم او گردید اگرچه نسبت انتساب وجود مسعودش بسبب کمتنی صحیفه
قدر اجزاء و زمان را بدقیق بر روی آنها بر هم پیوستی و اگر پیامال معانی دون بعیض
عرض بنودی دست قضا مطول سنین و ملخص شهور و مجمل ساعات را برشته
طول زمان شیرازه بستی اگر نور تیغش باعث کشف اسرار نمی شد نیز برخسته
سپهر از کتاب شمس و عدم نقل در قرص و جو نمی گشت و اگر ذوات مقدسش موجب
حل مضمرات نبایات مضامین پیچیده اوراق و معانی سر بسته افلاک از صحیفه
شمسی عیان نمی گردید یوم تبلی السرائر که در شفاعتش قلم بخشش زند
صحایف اعمال مؤمنین را مجری و مبتر خوانند یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب
در پنجه حمایتش قلم از بن پنجه عملها بر گرد حاشیه خطای گناهان صادره و کتاب
سکنات هفوات نادره را کسی نخواند عنوان تعلیقه آلکبری بتوقیش
آتیناه الحکمة و فصل الخطاب دیباچه رسالتش الحمد لله الذی
نزل علی عبده الکتاب منهل شرع شریفش ینابیع اصول و فروع
و شمس الآفاق رایتش بیش از انفجار فجر تکوین طلوع ضمیر منیرش جامع

متعالی

حقایق حدوث و قدم وجود مسعودش علت غائی تالیف کتاب
خلق الانسان و حدوث العالم اعنی در یتیمه دریای ایجاد و نتیجه صغری
و کبری مبدء و معاد محبوب حضرت رب العالمین ثمره شجره رسل گزینه انبیا
و ادم بین الماء و الطین زبده خلاصه عالم عمده و گزیده بنی ادم مبعث الخلق و
غیاث الامم بیان الانسان کتاب الکرام کشف الغمه و هدایه الامه سیده الرسل
و ایضاح السبل علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها دام الحجر محیطا
و الارض بسیطا و الدهر مطولا و الشهر مفصلا و نفایس تسلیمات و فنون
و تحیات بر والی ولایت من کنت مولاه و سابقه سالار رجال
لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله و حدیث سایل و خاتم از جامع الاخبار
خلافتش روایتی است و گزیده الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی
از کمال الدین اثاثش آیتی کنده در خیبر از حمله حیدری غزواتش آیات بایات
و معجزات انبیا و اولیا از مناقب مرتضوی فضایل دفتر حماسش کتابی سیف
سلوکش در احقاق حق ملت بهنگام احتجاج برهانی است قاطع و کمیت
بدیعه کلامش در تفسیر احکام شرایع الاسلام نور ساطع ساطع کتاب نما و تیش نامه

برازی ازنار جحیم است وشکر خلاقش مستوجب حرمان از روح وریحان جنت
نعیم باب مدینه علم وکامل نصاب مدارج علم بعدالآیین امام زاکی زکی وبهار شتاسان
ولایت امام حسن وحسین منبع انوار طیبین وطاهرین جامع علوم اولین واخرین
صحیفه کامله قدرت لم یزل عارف رموزات نهایات ابدوبدایات ازل بروج
ذهب المذاهب بالامر العلی خوارج باهر البهی مشرق الشمس ومطلع السعدین
لعلم عروض الامجاد کتاب العین ومولی الثقلین ابی الحسین علی ص واولاد امجاد
آنحضرت که شموع خاندان خیر البشر وکتاب نجات ایجاد در نسخه اثنا عشر جوامع
انوار رحمت خدا اجلالند وکتب رسالت را کتاب آمال مستغرقان بحر گناه را
سفینة النجات اند گم گشتگان ظلمات ظلالت را امین الجواهر جواهر تعریف شان توب جمال
جامع انوار تنزیل است وقول وخبر شان در مجمع البیان کشف معالم اسرار تنزیل
وتاویل است ۲ خاتم الفصوص وفصوص ودلایل رسالت را الفصوص از کمال وعلم خاتم نبوت
دین نهو ونخبه خاندان ابداع وتکوین اعلام الهدی ومصابیح الدجی وعروة الوثقی
وکتاب الحجة علی اهل الدنیا علیهم من لطایف ظرایف الدعوات اسناها ومن
الصلواة اتحفها مادامت بوارق النجوم متلالیة وعدة الشهور متوالیة ومتوارد
البدر

البدر طالعة ولمعات الشمس لامعة غرض از تحریر این ورقه وتمهید
این مقدمه آن است که چون امری که اکثر الفواید که بوسایل آن ذخیره عقل ودانش ایمان
توان اندوخت واز انوار میغه آتش چراغ خلاصی در راه عقاب اعمال توان
افروخت سینه های مکان صحیفه سود عمل را باعث رستگاری در ماندگان کتاب
مرقوم گنهکاری را سبب رفع شرمساری وسیاحان طریق نجات را
زاد المعاد وسیاحان بحر المشارع حق طلبی را فریعه ادراک گوهر مراد وعمال
معالم اصول اشده کی را منتهی المطلب ومقصد اصلی وطالبان صراط
المستقیم را منتهی المرام وغایة القصوی ودر مواقف وقفوهم انهم مسئولون
گرفتاران عمل عصیان را باعث شفاعت در محاکمات روز جزا ها ودرماندگان
تیه حیرت را انجات بخشا درشان راولی موجب حصول مقاصد دانسته
وسبب وصول بمطالب عالیه ومآرب کافیه بوجود شریفه باشد ودر عقبات
عقبی انیس صالحین ودخیره المتقین وامان خطاء درسع ابرار ومفتاح فلاح و
مصباح نجاح وحرز امان وسکن الهاب نیران الاحزان گردد بحسنات
اعمال تواند بود لهذا این بنده فقیر ومحتاج رحمت رب قدیر محمد مهدی ابن محمد الصیر و

صحیح شرعی نمود تمامی قرآن مجید و فرقان حمید چهل کتب فقه و تفسیر و حدیث
و کلام و غیر ما من الفارسیه و العربیه و اللغویه و الادبیه من مملکات خود را وقف
محصل و ذخیره ایام عمل صرف جمع و تحصیل نهاکشته فی الحقیقه هر یک تحفه
عراقین و مایه سعادت دارین مستوانه بود بموجب تفصیل علیحده و تفصیل
الکتاب لاریب فیه خالصا لمرضات الله بر اولاد ذکور و اولاد ایشان
نسلا و بعد انقراض ایشان بر اقربای خود الاحترام و بعد هم بر علمای بلد مفوض
نمود تولیت آن را مادام الحیوة بنفس خود بعد از آن با کبر و ارشد ولد بعد
بر افقه و اعلم بلد بحیث لا یباع و لا یوهب و لا یرهن و لا ینقل عن البلد فان
نقل فولیته الی العالم البلد عمده شرایط آنکه نسخه زیاده بر شش ماه در بر و احدی
نگذارند و بدون قبض کسی ندهند و قلم نسخ بر قواعد و قبض نکشند
الحمد لله الذی انزل علی عبده الکتاب و جعل الشمس ضیاء و القمر
نورا و الصلوة و السلام علی قدوه من اوتی الکتاب النبی الامی الذی
خلق نوره حین لم یکن شیئا مذکورا و کتب طاعته علی الامم و کان ذلک
فی الکتاب مسطورا فاخص الرحیم و الرشید الاسلام ما انزل من السماء ماء

بحور

٤

طهورا و اعلم ایها الواقف علی شرایط هذا الوقف انی قد اجتهدت حتی حصلت
من الکتاب ظرفا و ازاینها حسبها لؤلؤ منثورا و من الصحف ظرفا اذ الظرف
الیها لاقیت نضرة و سرورا و لقد اتانی الله هذا و سلیمان ملکا و داود زبورا
هذا من فضل ربی و عطاؤه و ما کان عطاؤه محذورا فاذا کان طالبها غیر خائن
منهم و قل لهم قولا میسورا و اجعل بینها و بینهم حجابا مستورا و لا تطع منهم اثما و کفورا
و لا تقم علی غیر ما شرط علیه فتقعد ملوما محسورا و احذر عن التبدیل و التغییر فان بدلت
ربک کان محذورا و اخرج عن النقص الشروط فی حفظ الکتب و الغفوط
و لا تملکها ظلما و زورا فانک لا تملک موتا و لا حیوة و لا نشورا و تحرز التحرف فیها
من خیانتک و لا تجعل لها قصورا تبارک الذی ان شاء جعل لک خیرا من ذلک
جنات تجری من تحتها الانهار و یجعل لک قصورا و لا تغفل فی حفظها حتی
تکون من الذین هو ما بورا و یحرم من الرضوان و الحور رحا رجورا و یکون مذموما
حورا فمن ترکها و راء ظهره فسوف یدعو ثبورا و لن یجعل الله له نورا و لا من من
الذین اذا سمعوا الحق اعرضوا و لو علی ادبارهم نفورا و نخرج له یوم القیمة کتابا یلقیه
منشورا و من نظر الیها بعین الامانه و قصر عنها ایدی الخیانة فقلب یوم القیمه

و من احمد و انا باشکر خ محمد حرمة الاسلام و الدول ان ذو ى الخفا بر العراق محمورا

الی اهله سرور او شرب من کاس کان مزاجها کافورا و من رکن الی هم

ارکانها غان جسنم جزاوکم جزاء موفورا   سپاس فزون از نهایه و قیاس

وقف مزرعه الای والای جناب رب الارباب است که و بکده عالم جبروت را

بلا مساهمت غیر مالک است و ملک ملک ملکوتش منزه از شرکت سهیم

شارک و ثور و زراعتگاه قدرتش با کمال فضل کاویت کاری هزار مجره بذر افکن

نهاده و انجم و اختر کبوتران برجی اند که در هوای شوقش بال افشان و معلق زنان

بچرخ افتاده سنبله در مزرعه دایره فلک از کشت زار فیضش خوشه ایست و حاصل

کونین برای رهروان طریق دهاقنش توشه که خاک ارزان کوششش قطعه

زمینی است که از جوی سحاب مشروب گردیده و چرخ بر دیر مزرع فیضش دهقانی

کرباد اسب هلال بجز شته جسینی خمیده رقبات رقبه انام از خاص و عام

در بیعه ملکیت و اقتدار اوست و املاک شش دانگ جهات سته عالم

امکان در تحت تصرف و اختیار او و دانه ریزی قطرات ابر نیسانی در

صدف قابل بر حسب لیاقت نموده و احداث قنوات علوم بی پایان در

اراضی صدور انبیا و رسل و اجرای میاه معارف و ایقان در جداول

قلوب اولیا و اوصیا سبیل فرموده   مراوزار سدکر باومی کرکش قدیم

است و ذات غنی و درودی که خوشه چین ناطقه و محصله فضل از کشت زار بیان

در دیده باشد لایق جناب بزرگواری است که مقصد اصلی از مزرعه جهان

حصول حاصل ذات پاک اوست و علت غائی از احیای اراضی موات

عدم نمود آنکه گوهر تابناک او و صلوات طیبات بر آل و اصحاب او باد که رحفرالها

ملت جعفری را بهین سالارند و حدیقه دین مصطفوی را نازل منزله ابر بهاری

آسیای رحوی آسمان بآب بروی ایشان گردان است و اطاعت عشر ل

عبد آباد بندگی و مومن آباد ایمان را حدود شیان از رقاد آباد عنایت

شادیشان رخت آباد جهان چون روضه جنان همیشه مخضر و ریان و شوات

عالم امکان بیمن ایجاد وجود ایشان در عرصه گیتی در جریان

بر وافقان مواقف توفیق که استقرار فراد امور توفیقیه کرده اند مخفی نخواهد بود که در

زمین زندگی نشاندن درخت نکوکاری مثمر اثمار برخورداری از نهال ربیع

راستکاری در وقت حصاد عملهاست لهذا وقف شرعی نمود

نمود و سپاس مقیاس رزاق علی الاطلاق را سزاوار است که اسباب

و در [illegible] عقیقه و بنا [illegible] سب [illegible]

ان [illegible] سقا [illegible]

سالها نه گرد فلک را از جویبار قدرت چون گرداب ساخت و آب لعاب دبال
را رونق طوطیان و مرغان پنجه کش قاب نان نهاری روزی خوران آماده
نموده و از قرص ماه مائده سماوی برای محتاجان نان شب مرتب فرموده و صلوات تحیات
زاکیات نثار روان معطر قطب رحوی عالم امکان و مرکز دایره کون و مکان
اگلدار شوق لب دو مرغان گوهر بار او از میان خاک گندم سینه چاک آید همی یعنی
خاتم الانبیا و سید الاصفیا صلی الله علیه و آله که نور سعادت سایره انوار عنایتش
بر روی اهل اسلام افروخته و همین شفاعتش بان امت عاصی در هر درد دیر انجمه
و بر روح مقدس وصی حضرت رسول و زوج بتول و آل اطهار باد که عطا جوی سپهر
باب روی ایشان در گرو است و آسیای ولای شان سرمایه جان
زن و مرد دردار دنیا امری که موجب سعادت اخروی تواند بود
هست ای عزیز ابر جو بر دو جهان مستور اگر هستی است او سیف
مارجا هنوز مکتوب مودت اسلوب موالات آگاه که در حمال آزاده لطافت نکته
کلک آداب دان مرقوم رقم لطف بستان شده بود همت درد و
یاد شکله دوستداری که فرموده بودند که اهل عزیزان این ولایت فاتح الابواب

بهمه ابنا

تهنیت گفتاری و فقیر سالک طریق فراموش کاری شد محبت جو دارا
در مصر محبت آسپگاه از عزیزان شمرده اگر عیران سیبود بایت دادار
یمن دست از مکاتبت محبت آثیر و صحایف شوق آمیز ایشان بوضع صبح
و شریف انبوایت میرسد فقیر نیز در زمره یکی از این دو طبقه محسوب
و نام این گمنام زبان زد خامه التفات اسلوب شود مع هذا البعد از مدتی
که نوشته گرامی رسید هر چند که از جبین کلماتش و زرات شب خشم عتابش
که آراسته کلک دبیر خوش تحریر خجسته تقریر بود استنباط رقت نمی شد
و همین قدر معلوم شد که این یادآوری هم برکت فلانی بوده اما چون از جانب
ملازمان سامی بود بمفوای انکه و شنام هر چه هست غرض یادگار است
در شام محبت اثر انی لا جد ریح یوسف دماغ جان و جگر جان
جنان را معطر گردانیده بن بعد شیوه نسیان را با یوسف
اعرض عن هذا در باره ان وارد است متروک و همیشه رسم محبت اسلوب
خواهد داشت اقبال پناه زبده الوزراء العظام محرره مشهور الا متعهد
زبده کاری کارکنان عالم بالا خطاب افلوا یوسف اوراطر جود از جا بحکم

وجه اینکه عنقریب درباره آن عنایات احباب حسب دلخواه صورت
وقوع و حصول پذیرد و مکتوب شریف آن یار فروشش متاع آشنائی
در اشرف اوقات و شوق فراوان به دل امل سازی بود رسید دست
کرد دماغ را فرح مشاهده دیده را شهر نور ساخت آنچه درباب آزار خود
نگاشته لوح اعتذار ساخته بودند اگرچه در حین وصول کتابت کنایه این سیاق
از حرارت نفس قلم و شهوق کلک پریشان رقم و تغیر حال ملازمان عالی
مفهوم میشد اما این وقعه از شق کشیدن دماغ خامه و نشستن عرق بر روی تهائی
خشک بر چهره و جبین نامه محقق گردید از ماده خود نیست دماغ و احوال ملازمان
سامی دگرگون شده زبان درازی شان در پرده بیان شمع و فانوس
دلیل خانه روشن کردن است و گردن است و کنده دماغی شان بلا شبهه
دود کردن شمع چراغ سحرگاهی در دم مردن است از آنجمله که در بیماری شده
از روی حسرت و تأسف یاسین علی یوسف بر خوانده اند والله تعالی
خداوند عالم شفای عاجل و صحت کامل کرامت فرماید از آنجا که باعتقاد خود
جلال وزارت مخلصان شحواه نیست و پهلوی نامه را به کلوخ اندازی سخنان

دارالسا

درشت سیاه کرده بودند فقیر نیز میخواست که بمفاد اینکه کلوخ انداز را
پاداش سنگ است باد کلامی ملایم و بسیاق خامه راست عمل قولان
لطیون کار طلا رمالعالی را شگافته کند اما چون بهمراهان طرازی و پیاده پردازی
ایشان علی الجزا اشتهار دارد مرض تحیت مضمون و لا علی المریض حرج
جواب سخنان مراتع لنگ را موقوف داشت که اگر آب و هوای بارفروش
فرماندهی همان ماده را افزون کرده مزاج از حد اعتدال آنچه بهت سامی عرض
شود مجملا آنکه اولا لفظ مراعات چندین ساله در رقیمه درج کرده اند الحق نقد
روکش بزرگی را حاتم وار خرج کرده اند کبرت کلمة تخرج من افواههم ان یقولون
الا الکذبا گمان کرم بودن ایشان معلوم است اما مفهوم نشد که این مراعات
در چه وقت و زمان بوده اگر هنگام ترقیات قحطی خان و اماندگی
نهاد ایشان نموده در آنجا زور کار القدر فرصت نداد که دست چرب باز کرده
زمان نظارت ۳ مازندران شده آنهم معلوم است که بعد از عزل به دست و پا
رفته اند با سستی که بمکتوب خشکی الی بروی کار محبت ادب با بلاغ اینگونه
نوشته درشتی که هر حرفش بر مغز محبت مشتی و هر لفظش بر دیده دوستی

مراعات ... [illegible] ... فضول ...
[illegible]
و اگر در ارامل و زارت ... [illegible]

گشتی است پرداخته اند همانا سخنان کجی آشنای مخلص را بیگانه جرم محکم احترام
خویش دیده خواسته اند که بیان وسیله ستم ظریفی و حریف آزاری دوستان برآ
بدلنگ قلم چوب کاری نماید و بنیکه در باب همچمیزی هر دفعه توجه و مسجه سنا
و سر پنجه قلم کیس و شارب حیای مدعا کننده بر باد میدهد   لم التجاء جوان با پس
گلم به علم بر هر کس ظاهر است که بنده در میانه   گرگ و این آلوده یوسف دریده
ام و اندیشه از طبع بارد و حرارت انگیخته نوشته اند ظاهرا شرع و اسلام
منظور نباشد بدیهی است که شرع را با مو ریدوانی رجوعی نیست شاید در ارادت
مازندران شریعت بکار رود   از برون طعنه زنی بربا زید و درون تنگت
سیدارد زید لی عملی ولکم عملکم انتم بریئون مما اعمل وانا بریٔ مما تعملون الحاصل
بجوال داون اسب چوب خامه در عرصه ما سر این همه گرد انگیزی نمود ل
دمانند دشته خود از غلاف بر آمده شدی و شیری فرمودن معلوم است
که ایشان را در پیش مردم مازندران اظهار تشخصی منظور است و در امثال
بمصداق این من الملک انچه زبان گلک میج سر از قبه معذرت است
و در ابتدا که مکتوب گرامی رسید اگرچه سخنان شکایتش بر طبع او خیلی گران آمد
مه دار

میخواست بنابر شهود جواب آن را انجمن موشی دا اگر اتفاق ملاقات
افتد لب بر گوش چی طی نماید لیکن طور تحریر ان را بی تکلفی خامه دوستی طراز
مجمل ساخت و بجواب رسمی ادبرو حجت اگر سید انک ابرو بر جای
مازندران در مزاج گرامی چنین اثر بخشیده و قلب هیولای انسانیه مشتعل
گردیده طالع عتیقه شده اند در همان دفعه اول بجواب های رنگ آمیز دل
زدا شهب زبان را در میدان بیان رخصت جولان میداد چون
قدری غفلت شده بود حال به نیت قضا دادگر   اندکی پیش تو گفتم
غم دل ترسیدم   که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است خامه
بهانه جوی دقیقه شمار از مکارم اخلاق آنجناب مستدعی جواب است
که این تقریب ناتمامهای سخن را تمام و از چهره شاهد بعضی مصدقات
رفع حجاب ابهام نماید با تقصیرات را امید عفو است
پیاده رو طریق نیازمندی و آبله پای وادی محبت پسندی محمد مهدی
بر لوح شهادت میشنگارد که در روزی از روزها که کمیت سبک خیز
گفتگو از هر سو در جولان و سمند تیزتک سخن جلوه گر میدان بیان بود اغبرا شقر

گفتار بر منزل این داستان چنین اتفاق افتاد که مادیان تندرو حضرت
شهنشهی که در میدان گردی براق جسم و مجموم نعمان منند برادرش رشیدی
دمیدن نسیم صبا در بهار سبز چمن و چیدن سنبله بنفشه و سمن
و ابلق گل رعنا و سرخنگ گل سوری و اشهب گل عبهر نظر جلوه
رعنائیش ندیده در این وقت از طویله مانند کسیلی از قسیله مفقود الخبر
و معدوم الاثر گشته الحق در عهد خدیو معدلت گستر که از عدل
شاهیش بمصداق اذا اراد الله برعیته خیرا جعل لهم سلطانا کریما
سمت ظهور یافته و از فر طلعت مهر گستر و طالع ذره پرورش
پرتو مهر دوری بر ساحت احوال خراسانیان بتخصیص اهل استرآباد
تافته شحنه دل سیدا ارش ومی از پاسبانی بخت خفته ضعیفان بیاید
پهلوان سیاه پوش ماه که شبگرد محلات بروج است از بیم سر باز
خواستش و در راسته بازار فلک بغیر سر افتاب نتوانند کرد دید و بیابد صادق
صبح انور که هر روز با تیغ و سپر از محله میدان افق بر طلوع عیدی
از خوف عسس حسب بش نقش نتواند کشید طبل عدالتش نوعی

[illegible]

بلند

بلند آوازه است که اشرار تتار چنان خر نفر خرس نکنند کذلک
یر بهم در النفس علیه رتیرش بحدی دم توسن قزرا گره که پالبندان نعل
بندان که در احداث فتنه و فساد نعل شان در آتش بود خر داغ
نعل بر سینه نهند گوئی بهاجیا سهم و جو بهم شاخ در خیار اولی
خیال نشکنه که قدرت تواند کرد ان فی ذلک لآیات لاولی النهی
اکراد از اسل سرچشمه فتنه جوی که دیده فساد شان باب رسانیده ودادلک
یوم الذی کانوا توعدون واکراد ارشنگ براهی شنیده بوستان
بد باغان فرستاده الا ان حزب الشیطان هم الخاسرون
در ظرف زمان عدلش کاره گرانی فلک خون درکار کرده تری اعینهم
تفیض من الدمع دو دور حکم امنیش جولان پای سرو در رنگ تراب ننزیر
قسمها خورد ان فی ذلک لذکری لمن کان له السمع سرهمدی نوعی
پامال گشته که در گل زمین سبز نتواند شد لیکتمون الحق اهسم تعلمون
که پر ایشان را چنان خیالات خام از کله سر برفته که دیگر باد فتنه تواند نجیب
فوقع الحق وبطل ما کانوا یعملون با یراق ابلق پهلوانی گرد کلاه طرازی

بند میکردند این زمان دست بر سر میزنند و نوچهاگی که با حضرت آدم کاف
بابائی میزدند این هنگام در پس پرده مستوری نشسته اند و یفسدون
فی الارض اولئک هم الخاسرون و هر رندی الحال مانند تفنگ گوشه
نشین است و هر لوله تفنگی به چشم او باشس میل آتشین اجام چوب سینه
سرگردسیان کشیده و اگر از تفنگ صدای برخیزد سرب در حلقش ریزند
و اگر از شاخ ترزوار بر مغزی سر زنند از گلوی شیں آدیزند گلوله خالب تهی کرده
باروت از صدا افتاده منجنیق را چنان سر بر سنگ نیامده که دیگر هو
دو بگرینه تواند کرد و توده منجوی خشک مغزی از سر بیگذره که من بعد سر برافرازد
انگیزد و با پهلوانان تفنگ را دو انداخته دور انداز اسم باسمی یافته و نام حرافان
نام طپانچه برده رخ از طپانچه نیلی ساخته و در عهدش گل و گلزار را باغی مواکفت
و در زمانش حرف بلند از سرو سنبل شوان شنفت و وقوع این امر که پهلو
بر خوارق عادت میزند نظیر این وجهی نخواهد داشت که چون برق عاطفت را
و ریح عاصف را در کنند و نسیم جهنده را در خانه و مرغ پرنده را در آشیانه
نگهدارشش امری است ممتنع آن بادپای صرصر تک با قتضای طبیعت

و جمال ... (marginal note) ...

همراهی

همرهی باد صبا و شمال نموده بجناب مستشهد راه پیموده خارس
فرس فراست و چابک سوار معرکه کیاست نایب ستوالمراتب فرموده
که بهر حال بعهده ماست که بادپایان مزبور را پیدا نموده واصل و باز داده
عوض برائت ذمه حاصل کنیم و مصداق انما توعدون
لآت ابر رمام بادپای مقصود و عنان یکران موعود از ضبط انعام عام
ان کان یوم الموعود بچنگ تمنای ایشان خواهد رسید و بادیل
مرام مرحله پیمای وادی مراد خواهند گردید امید که
پیوسته بمیامن الطاف محرم حرم کبریا اغنی خواجه هردوسرا دولت و
اقبال قرین طالع مسعود فرد بهجت و نصرت ملازم رکاب محمود سعادت نمود
بود قلب سلیم و طبع مدرک و فهیم بهر باب ادراک توفیق عنایت ایزد کریم
باد و بعد از رفع دعا که مقبول پرده داران ملأ اعلی و بار یافته سرادقات
عالم بالا باشد مشهود رای فطانت برای فراست اقتضا میدارد که
مکتوب ظریف مبارک قدم در قعه شریف نزاکت سرشت لطافت
توام در ساعت سعیده واصل مصداق فلما ان جاء البشیر القیه علی

و جهه فاریه بصر او بیدار از وصول ان ضیا حاصل کرده و راح ریحان عبارتش

نمونه کاسا کان مرا جا کافور ابود خاطر فاطر را سیه مست باده نشاط و بزرگ

نمود فی الواقع رضوان اگر جا کز فردوس صفحه اش گردد روا است و یاقوت

اگر پیش حسن خطش عبده نویسد ترا مرجان از حسرت لآلی سطورش

الماس شکر دل شکسته و یوسف کنعانی از غیرت حسن عبارتش در زندان

غم نشسته بشارتی که در باب تحصیل خواجه سرا داده بود هر چند که ما عبث

تصدیع ان دوست مقبل شفق دانیم موافق است لیکن از انجا که

سرگرمان باده محبت و الفت حاجت روای دوستان جانی را

از صندل پیشانی دانسته معلوم است که در حصول این مقصود کمال اشتغال

منظور همواره مخلص صادق البال را بارسال مکتوب لطیف عنبر فام خوشحال

و مسرور خواهند داشت در ما امیدی بسی امید است با پایان شب

سیه سفید است سیجعل الله بعد عسر یسرا الحمد لله که چند یست که ان دوست

جانی بسر پنجه محبت متوجه است و مهربانی نواب مستطاب عالی

دامن دل گریبان خاطر را خواهی نخواهی بانصوب کشیده و برکت محبت

فرداری

فروزی کردید ولا واقع گشته بفیض خدمت شریف رسیده باشد

هر چند که فرستادن این مور ضعیف بشاء برادران زبره مهربان دیگر

مصلحت متضمن خیریت مود عه در ضمن همان بود که کام مرام ایشان

مستهام که مدتها تلخ کام شب رنگ هجران و الوده زهر ناکامی هجران

بود و چاشنی باب شهد صحبت دانشمند شریف گشته اشتیاق

خط کامل از عمر رفته نماید هر گاه ملازمان والا را به تعیین مکان دلنشین کرده است

بتقرب اجلال نواب مستطاب عالی بوده باشد مسرور بایین تقرب تسراح

راسخ الارکان دوستی و ولا را معموره و در این خصوص رسم المعاشرت

مرعی و مبذول دارند که از مکارم اخلاق دور نخواهد بود

واضح خاطر بنده کی معروض میدارد که چهار سطر از اغا ابراهیم که رشک جهانبان

گلزار ابراهیم و غیرت بخش روح ریحان جنت نعیم بود با قطعه مشتمل

خط شریف و پنج قطعه دیگر رسید اگر چه قطعات مسطوره در معنی صورت

شاهد مستان را هر حرفی بود زیباست و هر یک نمونه از قطعات بهشت

لیکن در وصف قطعات خط ملازمان سامی چه نویسد که یاقوت در پیش

ان عبده نویسد و علاء بیگ در السنه و افواه علاالاه گشته خط طباخ
لو بخلی خطش خام است و مفاد علیکم بحسن الخط درباره ان تمام مرفی
اگر بهرانفی جواهر خطش سبب الکمال ارایه رواست و این مقله اگر سواد انرا
با خامه مژگان بر بیاض دیده کفار رود و ابی تکلف منحرف نشینان کرسی
خط بر سم جزم بر خاک خجلت نشانده و غبار کسادی بر ریحان خط خوبان
و تعلیق زلف معلق مهوشان افشانده درستی خطش دلهای شکسته را صفایی
تأثیر مومیا بخشیده و ثلث صفای صفحه اش قلم نسخ بر رسایل کاملان و رقاع
جمال جمیل نوخطان کشیده محقق اند در عوض یک مقطعه مخلص هفت قطعه
فرستاده اند چون مفاد من جاء بالحسنة فله عشر امثالها درباره ان
با تمام است بعطای سه قطعه دیگر تکمیل این عنایت شامله و عید لنیب زبان را
بنغمه طرازی تلک عشرة کاملة خواهند ساخت باقی ایام اجلال لایزال باد
مقتضی
هوسه دماغ شریف نشاه یاب کیفیت فیوضات نشئتین
باد کیف و کمی که من حیث الکیفیة لا قسمه بود بسان نشاء بسینه ناغلط
کفم زبانک تصور نشاء بخاطر رسید مگر لیت ان کم عرض اخذ شود با ابقضائی
تو

قسم نماید و با کم جزئی شمرده شود یا دلالت بر بسیاری کند و الا این جواهر
مجرد از ماده که ایشان فرستاده اند اگر با تمیمی نسبت شده اند از کیف است
و هر کیف باید اقتضای قسمت نکند و کم لفرسند کم را بمعنی جزئی حمل نماید
که مقتضی قسمت است و از مبحث این قضیه احسان خود را و افی در ایامی نشئت
بخشی دماغ محبان کافی دانند نزد ارباب عقول مقبول خیز اگر معتاد
شده کان عرش نمای عنایت خدام کرام که بسایط و مرکبات عالم
سفلی بدماغ در نیارند لا نسلم که از این قسم ترکیبهان شاید باشد تکلیف
که از انهم باداء دلایل حکیمانه اکتفا شود نه از لطایف اجزا نظر در بنا هم
و باز از خجلت قلت آب مستهل بهوا شده بود از مسامات اران واصل
نکته نهی حکیم عالی همت بدایع فن که در ضمن ارسال معجون ساعات
جزء لایتجزی مسماة و هیچ را نیز از جمله مرکبات دانسته بعوض ترکیب
عمر و التجرح می دهند بهرحال چنانچه این مکرمت را مضاعف و نشاء محبان را
دوباره سازند بمضمون فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره از اجران بی بهره خواهند
بود انشاء الله تعالی ما دام یک حکیم علی الاطلاق و معالج

ازمرجه انفس وافاق از عطارخانه قدرت کامله ودار الشفای حکمت شامله
التحاب حجابی یرقان نهار را شربت فواکه شفق اعطا ودر دفع ظلمت شب را
سرخی گل مهتاب وصندل سفید صبح صادق مداوا نماید طبع حذاقت
سمات ذات مسیحا صفات را آن نوش داروی که حصول معانی
دماده الجواه عمر جاودانی نصیب باد بعد از شرح تجربه هیولای مودت
باطنی دنه کارامور عامه موالفت شهود رای حقایق برای سالمی که در نقض
الامر قانون شفا ونجات را حاوی وذخیره صنعت کامله حکمت را محتویست
بیدار وکه حقا از تاثیر نشاه شربت رو کیف بیخمار مفرح فرح بخش
خبر انصراف خدام کرام از طواف روضه ملایک مطاف در باغ جان و
جنان نخنده ان اهتعاش یافت که موجزی از کلیات ان تشریح توان
یافت چون در هنگام حضور لازم السرور کام مرام محبان را بشهد این
عهد شیرین ساخته بودند که در اوان ایاب ببالین رنجوران آلام بهجوری
قدم رنجه سازند ونظر التفات بجانب خستگان درد دوری اندازند
وچند روزی بانفاس عیسوی اساس صحبت مسیحی خاصیت باصلاح مزاج
ملکه

قابسه صاحب فراش بستر غم اعنی دل دردمند دوستی توام
پردازند محب بر همین عهد خوشدل بوده اوجاع مفاصل ایام انفصال را
بجب الصبر شکیبائی تسکین وشدت امتداد از مزمن زمانی
فراق را به معجون فریادرس حضور باطنی داده وبه قلب صحبت جسمانی بهبودی
قرین میداشت والتهاب حرارت شوق صحبت صوری بالقرص مبارک
ملازمت معنوی وشراب ریحانی مجالست روحانی رفع قولنج ارتحال
خاطر را معجون الراحه وعده دلپذیر رفع نموده منتظر عمر دوباره میبود در حال
از قرار یکه مذکور مینمود میشود سالک طریق وعده خلافی گشته از قصبه ایلچام گذشته
واصداق دوستان موافق را بجود دهش دلگشای مسرت بخشا محروم صادق
حضور عمر دای بهجت ارا سر دریغ نموده اند از اینجهت مواد الام ناکامی بخشیم
ضمیر محبت تخمیر ساری وبا عیلان اقسام اسقام یاس وحرمان مزاج
شخص خاطر طاری گردید انشاء الله تعالی زیارات وملاقات
پیرای صحت ومعجون انجاح واین کام مرام موصول بوده علاج سقیه
محبت شریف عما قریب روزی باد از انجا که استقامت مزاج در

صحت بنیه دوستی و اتحاد در حب شناسائی ستابه ضمیر انور در کمال
ظهور شرح اسباب و علامات از قانون آداب دور بوده لهذا مرض
آن نپرداخته توقف مانع البال را حواله یکی کس قرابت امیر و از اطالت
گزمور شده و در سر ملازمان سامی بود پرهیز نمود چون در ایام ناسازگاری
هوای دوری و سوء المزاج اخلاط مهجوری جوارشات گفتارشان نعم البدل
ماده محموده ملاقات در دفع مواد کدورات میسر شده توقع آنکه بوسیله مرکبات
سواد مکاتیب شریف تقویت بخش قلوب محبان و به بدایع افکاری
تراکیب الفاظ مسیحی اقتباس و اجزای مرکب القوای رشحه‌های کلک اعجاز
اساس شاغل مرضای دلهای دوستان بوده باشد رات لازم الابرات
قوابض لطایف مرعی دارند   ختم تحریر مفاوضه باستان
افروز ارقوم کلک شیرین بیان شده بود از رسیدن جلابی عنوانش ماده حزنی در
مزاج خاطر امیخته مضامین دلنشینش مرارت فراق را در کام محبان و حلاوت انجمن
حنظل حرمان شکسته مذاق ناکامی را بکل قند کامجوی انشراح کامیابی بخشیده
ورق گل کاغذی و صفحه گوی توانش شکسته ای ستم دلرایشان گشته و ماه و پروین

دایره محو فرمش ضیابخش دیده و عبر کیشان سفیدی غنوانش ابلو دل ازرو هنرا
نیرنگ محبت پرورده عبارات جان فزایش ارکان اساس محبت را
باکل حکمت ره سوخ مودت برآورده سحر مغز معقل دلکشایش بود و جلی کلک
حذاقت لطیف از سنبل الطیب الفاظ عنبرین نسمات بنفشه و ریحان
خطوط و عبارات و اجزای مرکب القوای لعطادمعنی داد و تبه قلبیه لفات
دلنشین برای تفریح دل دوستان ترتیب نموده و نوشدارو لولو
جان فزایش که از نشک قلم عیسوی دم از لآلی معانی و جواهر بیان در قیمت
کلمات رنگین و مرجان و مروارید استعارات بلاغت گزین تحویه تقویت
قلوب رنجوران بستر دوری ترکیب فرموده در خصوص شخص از بری
که رفیق آن فلاطون مقدار بنابر ناسازگاری روزگار گرفتار
سوء المزاج اعسار و مرض عسر العلاج احتیاج افتقار گشته برای اصلاح مزاج
فاسد او ضایعش معجون عطار و شربت دینار و برای تنقیه حالش از
اخلاط ردیه افلاس فلوس در کار دیده بودند حسب الاشاره فلان که بسیار
با انضمام ادویه چند تنخواهش فرموده بودند کسیل حضرت شریف نمود

پیوسته خوان خلیل خلت ده خالی از مائده سما و به صدق و صفا بوده کوی رحمت
دارین و ابواب جنان نشاتین بمفتاح تائید سبحانی برچهره جنان المخزن
اسرار ربانی مفتوح باد بعد از تذهیب حاشیه قدیم محبت فطریه و تهذیب
قواعد عقاید جلیه و مرات الصفای رای حقایق آرا که منبع الانوار هدایت
و ارشاد و جوامع آثار فضل و رشاد و اتحادات صورت شاهد معارا
منطبع میسازد که در این اوان که لوامع انوار مرضیه خیر ابتهرف خدام کرام از
حلوف روضه مرضیه کرده با اختتام سامعه افروز حوزه نشینان مدارس
انتظار کرده از این راه که بمحور تعالی به هدایت غایه تفضلات سبحانی منهج
توفیق پیموده بادراک روضه مقصود و حدیقه مرام فایز و باز از معاد سعادت
معاودت فرموده آن دفع هموم و هجران اخوان الصفا شده زهرات ارواح
حاصل گلستان خاطر افسرده احبه قاراب وریک بهارستان فردوس
واصل کردید لیکن از انجا که در تمدت بنا بر وعده خدام کرام در حظیره بال
بمطالعه کشف الغمه صحبت روحانی قیام و بمذاکره مسایل وجدانی خیال انعام
المثال اقدام داشته ترصد میبود که کام مرام از خوان خلیل صحبت حاضر از
کامیاب

کامیاب مواهب علیه و بهره مند فواید جلیله شود انعالیجناب کتاب
محکم الایات عهد و پیمان را بر طاق نسیان گذاشته سالک مسالک وعده
خلافی شده لهذا اسراج منیر تمنا به صرصر یاس افسرده خاطر شوق مند از دم
سردی این خبر پژمرده گشته اگر انصاف ملازمان سامی حاکم باشد این معنی
خلاف شرع شریف حفظ میثاق و منافی ملت حنیف حسن وفاق
است انشاء الله ثواب اعمال در عرصه حصول جلوه کرده مشام باطن
فیض مواطن از استشمام نفحات مشکیه الفتوحات فیوض یزدانی
معطر باد از انجا که رشحات کلک سحاب در اوان مباعدت صوری
در بهارسرای بوستان قلوب دوستان جاری مجرای آب حیات
و نظر باین معنی همواره خاطر شوق مظاهر سائل و ذرایع و طالب شرف ابلاغات
بوده نباشد از ما هیچ تو قمندی پرداخت و فلان امانت الیقین ورود نه
خدمت سامی میساخت که اسم شرایط خدمتگذاری و قواعد سنین و الواب
مهماداری قیام نماید و اسم ملخص از مفصل شوق و مختصری از مطول ذوق اشتیاق جوانی
مشتهیا بر عرض در آورده از هر منزل که رخصت انصراف حاصل نماید سعادت

لمنه در سنه الف و مائتین الهجرت و دبیع [illegible] از مطالع [illegible] بیان [illegible]

و مشتاقان را باخبار صحیحه صحت ذات شریفه روایت با حادیث حالات
تکلف مسرور سازد توقع از خصال قدسیه آنکه پیوسته بجمل اجوابه سواد مرا
شان عمل عنوان احبا بوده مهمات را بطی تحریر درآورده که بعنایت ایلی
پذیرای شرازه انجام گردد   رقم نمیقه و اقل خلیقه محمد باقر آنکه
مدرس دار السلطنه اصفهان بعد از تبلیغ دعوات محبت اغاز رو نمود اینکه
برای تقابل تمامی علمای علام و فضلای عالیمقام دار الاسلام اتحاد اسلام
میدارد که درین ایام سعادت فرجام که این احقر عباد از تقریب زیارت
روز عرفه و از جمله شرایف طواف اماکن شرفه وارد این ارض فیض بنیاد گردیدم
از تقریر جمعی که وارد شده تصدیع و از تنگنای قلعه فراری شده می آیند معرفت
کامل باحوال سکنه انجا حاصل نموده و معلوم شد که هر روز جمعی کثیر از صغیر و کبیر
و برنا و پیر در قلعه از فقدان قوت فوت و تلف و تحمل بنا بر آن سلف میگردند
چون اهل قلعه قائل کلمتین طیبتین شهادتین و اتباع رسول ثقلین و در قبله و کتاب
موافق و در دین و شریعت مطابق بوده نه مبدل قول   و ان طائفتان من
المؤمنین اقتتلوا فاصلحوا بینهما و بغداد و ان انتهوا فهو خیر لکم با رؤسای سپاه
[illegible]

پرخاشجوی مستولی از عن احکام الهیه اقتضا نموده جمعی از ایشان را ه خود بهم انسان
و نجدت خان والاشان کشورستان فایز و بر دلایل عقلیه و نصوص شرعیه
ایشان باستثال فرمان جهاد اسم التی هی احسن ارشاد و بموعظه
ترغیب ما فی قلوبهم من غل تصفیه زلال غنا نمود و بنگارش این صحیفه پرداخت
بر ضمایر زاکیه حضرات مستور و مخفی نماناد که الرحمان فلکشان تا بیدات
ایزدی و مددکاری بخت سعید داعیه کشورستانی و دارای و عالیجاه وزیر
احمد پاشا را هوس حکمرانی و فرمانده هی باشد عجزه و ضعفا که بهین ودیعه
کارخانه ابداع‌اند ازین دو حالت بری و لامحاله بناخنه الائمه بسوط الید در مقام
رعیتی و فرمانبری میباشد و این تزاد بیتنبایه تقصیری نیست که پامال حجود
نحل و غارت زده سپاه قشون شونه قطع نظر از آن شغل فرمانده هی مصداق
تعز من تشاء و بابر پادشاهی ازل منوط و تغیر و تبدیل کار جهان بمقاد تؤتی
الملک من تشاء مشیت سلطان لم یزل موقوف و مربوط و خان سکندر نشان
مؤید من عند الله و شمشیر بخیر الله و اسمی اسم بی اسم است که بعد از انکه جهاد لی
پیکر مسلط شونه و مانوس بزرگ اصیاب و یکدیگر را اعانت خواهد کرد

و با عجزه و رجاع الناس از زبکلمر قدم گفت در میانه پامال سپاه حوادث
میکردیم بهجی که این خادم دیم عرض مراتب را بحضرات خاقانی القاد ایشان
نیز بسمع مبارک اصغا فرمود نه بایه الحضرات عالیات نیز از راه دین داری
و غمخواری مخلوقات حضرت باری مراتب را که مذکور شد باید بعالیجاه مشار الیه
و دیگر باشاهان با غیرت شان حالی نموده خود را بری الذمه سازند در باده براین عجزه
و مخلوقین را بورطه هلاک میندازند   و لو انهم فعلوا ما یوعظون به لکان خیرا لهم بعید از
آنکه عالیجاه مشار الیه ابتعی را نپذیرد و برای کهن ویرانه که نمونه   ان اوهن البیوت
لبیت العنکبوت خون هر مسلمانان را بگردن گرد صاحب اختیار نه
بعرض اقدس میرساند که علاقه ارتباط و پیوند جنسیت که از روز ازل باقتضای
عنایت شاهنشاه عالم یزل بین الحضرتین تحقق پذیرفته منسج قوام دوولت
عظمی و صورت بقای دو مملکت کبری گشته در این اوان سعادت نشان هوا که
بر ذیب قالب حضرت ایزدی از مشیمه عدم در مهد وجود قرار یافت چون طینت
هستی خود را با آب و گل ارادت آنحضرت مخمر و رابطه انتساب و اختصاص را
از استحکام فیضان صورت نوعی آویز گردن جان و در شاخ صور اخلاص بیاد

مقتضای عقیدت جبلی و خلوص فطری مستلزم آن گردیده که بزبان بلند زبانی عرض
نیازمندی و ثناخوانی پرداز و به آن وسیله خود را در سلک قرب با خیالان بساط
گردون خاطر اقدس منخرط سازد   الهی تا بنی آدم را نه کی این شخص
آدمیت زنده باشد بعد از مدتی که ساقی دوران جام مرام بگردش آورد
بر باده کسران مصطبه فراق و جرعه نوشان میکده اشتیاق بیموده شد نمی با تماع
زمهسای که شبخش می دوستگامی است نثار گشت باتی که از آن
عارفه دماغ جان سرمست نشاط قشار گردد و کیس از آنجا که غیاب بعد
اول الآن دردی از راه بیدردی در درد اوالنحل در دوصل پیش آورده
باد عای آنکه در زیر کاسه نیم کاسه بر سر انگور شکسته اند بسیار شکسته خاطر گشته
باده تلخ مضامین آن خوناب غم و زهر الم در کاسه دوستان کرده
بر رسم اخوان نفاق پیشه است که هر جا عزیزی یابند برای جاه اقلدش را شاید
و عادت ابنای دهر است که هر جا افتاده بینند سر دستی بر او گیرند
این را دستگیری نام نهند اما بهیچ معنی خورسند است که الله الحمد بندگان والا
صاحب حسن خلق و در شیوه سلم و درست دوستی است سالها در نعمه دراب

الجناب بخدمت ارسال نوشته شده تا تاثیر و عدم تاثیر آن با حضرت مقلب القلوب
و حیات بخش هر ارث و خوبت زیاده چه نوید   تا ساعت لیل و نهار در زیر چرخ
دوار برنگ آفتاب و عقرب ماه معلق و برقرار است کوکب بخت مهد جلالت و
سروری و اقتدار و اختر طالع ایالت و برتری و اختیار رسم طالع و کلاء اجلال عالی باد
بعد از ترتیب الات و ادوات ساعات صفای باطن که وقت شناسان
مقام مصافات بر جای دوستان خلت توامان با آن تقریب جوینده بس از
ترتیب اسباب مقیاس زمان رسوخ و انقیاد و ثنایای رتبه شناخته پروانه
بجام مجال مودت اقران با آن توسل گزیننده و ناقوس مه عاطر ازی را
در فرزده کوخ صحاح اظهار بنوازش در آورد که نامه نامی و مکاتب گرامی در ساعتی
که دل دوستی منزل از فرط تعلق بر استطلاع احوال خیر مال زنگ زنگ دار سینه
بر صلیبه و زمانی که تخص خیال باستعلام چگونگی حالات بهجت سمات آن مخمن
باطن خاص لب آل رقاص باز دو خاطر سکوی فیض ورود ارزانی داشته
زنگ زدای لوحه ضمیر گردیده از اهتنک نغمات سطور خصوصیت دستور شش دماغ
سازگاری لوک د از ترار صحت نامه مغاد یگانگی سلوک و تشخص مخالفت طبیعتها
بانم

ناچیز و مفلوک چیوط خطوط شعاعی پر معانی دوستی بنابش مانند مقاله
بگوی رسوخ موالات بچیده و سیم محلول مقیاس موالفت اسیان بر چرخ
چرخ استداد زمان مصافات چند از اجزای ساعت بزی خاطر نشان
جنان وداد اقران گردید که سررشته محبت را در هیچ وقت و ساعت
بل دقیقه از دست نخواهند گذاشت و از ترسیل این نامه نکته خوانی خاطر
خلت مظاهر گردیده که در هیچ ادراک و قایق دوستی را مجمل نخواهند
گذاشت انشاء الله تعالی وقت و ساعت محبت و ولا تا یوم الحشر
در گردش و ساعت زندگانی و ایام کامرانی بر وفق خواهش افزایش بود
شمار عمر گرامی از زنگ رشته ساعت مشتر و دقایق الطاف یزدانی
قرین اوقات شبانه روزی افضالیجاه مهرپرور باد والسلام علی من اتبع الهدی
چند اکمه قصاید و اهور و غزلیات شهور و مثنوی لیل و نهار و رباعیات
فصول و بحر طویل زمان مرقوم سفینه امکان باشد ثبت بیت الانتخاب
دیوان افرینش اعنی وجود مسعود گرامی در بیاض روزگار و مجموعه ادوار باقی
باد و سفینه مشحون جواهر معانی دیدار بل ملو از لالی شاهوار اعنی بیاض مسعود

انگشت گوهربار و معجز نگار رسید هر بیت بلندش را که در عرش بلاغت
معطاف کروبیان مرابع در روحانیان لطایف است بیت المعمور
میخوانم و حرم فم را بر کرسی می‌نشانم و هر شعر دل‌نشینش را که در خامه سیاه
مداد لعبه صفاطبعان مرده معنی است مسیح عشق میگویم از نو یاری سخن
زمزم آب عرق خجلت از جبین می‌افشانم شعله تجلی طراز طور کلامش چراغ
خاندان کلیم را روشن نموده بیضای باضیای لامع النور شرقی و غربی را
واله تخلص فرموده اگر با قلم دو زبان گزبان شوم و مانند عندلیب هزار دستان دل
شوم وصفش را از هزار یکی نتوانم کرد در مقامی که از اشعار با رقم زنند از آبداری
معانیش صدای آبشار از جریر خامه خشک میتوان شنفت نازک خیالاتی
که تار بود معانی باریک در برابر اشعار کار خاره شعر بافی و امیکشند
کتان در برابر مهتاب گسترده و حریفانی که در پیش آن حرف میزنند نجر ف
خزف را در جنب لآلی غلطان جلوه میدهند الحاصل الحق غایت نموده تو دهم
همه بیت الغزل بود اگر آن را با ارسال قطعه ذیل میساخت بیشتر سبب تقطیع
برد دوش شاهد تنای رنج پوشان کسوت اخلاص میگردید زیاده چه نویسد

والحمد

پیوسته مصباح هدایت و فضل سدید و سراج منیر افاضت و ارشاد
مفید در مشکوة خاطر شریف مشعله افروز و محفل ضمیر گرامی از لمعات
قبسات فیوض الهیه اشراقات شمع الیقین تابنده است غیر متناهیه
ضیا اندوز باد بعد از نشر اعتوا [illegible] دعای بی ریا که پرتو روشن گرهای شمع خانه
خلت اتمام مشهود رای فضایل پیرا میدارد که چراغ شبستان وداد اعنی
مکتوب مودت بنیاد که فتیله قلم و روغن مداد افروخته شده بود روشنی
بخش سراچه محبت و اتحاد کرده بشرحی که مشتمل بر عفو جرایم عصیان اتباع بود
د لطف کیل حیف و میل قرار داده از مضمون کریمه واوفوا الکیل ولا تکونوا من
المخسرین و زنوا بالقسطاس المستقیم تجاوز ورزیده نقاش کلک اظهار نشده
بود عاینجا با در [illegible] از عجز در تقلب [illegible] تقلم اعاز شمع آسا باذوق زبان
زبانی خاموشی و نطق و ویل للمطففین الذین اذا اکتالوا علی الناس یستوفون
و اذا کالوهم او وزنوهم یخسرون را فراموش کرده بوده باشند بیت ساز خوانیت
ایشمعی از عظام سامانیه ایشان روغن اشغام گشته و شور شان رفتیله
فتیله چراغ از دماغشان بیرون آورده و کس ایذ [illegible] الاثمانی خدام

از نفوذ [illegible] نموده از ارکان [illegible] الال [illegible] الفرق [illegible]

گرام پروانه بخشش بایشان داده الزام بازیافت نموده‌اند چنانچه بعد احدی
از انجماعت در مبایعه روغن مداهنه و تخمیر و یا در راستی میزان تقصیر نماید شمع آسا
به تیغ تیز سر خود را در قدم کشتی نوحی باشد و گردن زدنی طریقه او پیوسته
بر انس و داد و مقیاس اتحاد در ابروغن هادر روشن و مصباح قلم را در زرم
موونت پرنور افکن داشته مهمات را اعلام نموده باشند   شوق صحبت نقابت
گوشه نشین و مجرد خلوت گزین تاجدار اقلیم فنا و صاحب لوای عزت و لاجلالی
کشور تجرید و قلندر دار الملک تفرید پادشاه دیار درویشی دوا عذار که
دل ریشی سیاح بحار ناسوت و سیاح فضای لاهوت مرشد طریق حقیقت
دستگیر طریقت صاف ضمیری که در صفای باطن با صبح صادق از یک
پستان شیر خورده و عاملی فطرتی ابدال مهر انوار در دایره چرخ اخضر از
کاسه کشکول همتش فیض افاضه دریوزه کرده پسندیده مشربی که از شربت محبتش
غنی و درد و شیر الذت   هذا عذب فرات حاصل است و صاحب
طریقتی که از رخت ثبات و تخجر جلیب معرفتش عارفان را معارف
راه براه کامل فات حالش بکسوت الفقر فخری آراسته و هیولای تجردش

از اوامی

از اعراض آب ۲ ظاهر و باطنش مظهر ان رحمه الله قریب من المحسنین عنی
شاه فقرا میرزا محمد بحکم آنکه شعرا از ذکر ایشان شد از انجا که خلوت
باطن و اشراق مواطن ساحی از انوار تجلیات سرایر غیب و شهود لمعان گر
و ضمیر حقیقت تخمیر گرامی در عالم وجد و مکاشفه از حجابهای قلوب احبای وحدت
گزین واقف و خبیر است حقیقت حال را محتاج بذکر مقال ندانسته
رجوع بوجدان ذهن صافی سرشت نموده هر چند که در نظر طبع لطیف
اشرف اشرفی بمصداق هذا با طلا و در فطرت والای منیف دارای زمین
سطح اطلس بوم آسمانی سپهر بی بها در رسالت و کیسه تحفه خالی نبود ان فقر
پنجاه عدد اشرفی و دو توپ شال زر عمل کرمان بر رسم هدیه و ارمغان سبز
ارسال حضور گرامی نموده مرجوا آنکه در معرض قبول صراف طبع نقاد در آورده
چشم از حقارت آنها پوشیده   بذروه عرض برساند که چون فرشته گیتی
که تیر بر ملک آرایش جهان را علت و برق شمشیر جهان ستانش آتش افروز
خرمن جبروتان دشمن ملک و ملت باشد و صاحب دولتی که لذت
زخم خنجرش گلو برای اعدای دولت و با پهلوای طالعش سال را تیر از این اجابت

وکیل از اعراض ... نسخ ... جز ... ومن ...

خیره سازد مه خفاش طبعان سیاه اندرون بود از آب تیغ آتشبار جانگسل

ذلت پروری دشمنان باد بجا باشد دعای بقای عمر و افزایش بخواهش و دعا

و شکر دولتش بر عموم جمهور انام واجب میباشد لهذا بنده اخلاص شعار با تمام

اهل استرآباد که دو بیگاه از درگاه احدیت مسئلت دوام ایام عمر شریف خاقان

و اقدام بشین بطی مراحل دعاگوئی اقدام دارد بتخصیص درین اوان که خبر فرخ قرین

فرخنده که بمعاضدت جنود تائیدات لایزالی و بلشکر کشی و دشمن کشی نواب

۲۰

مستطاب عالی فتح بلاد مملکت گیتی هر کشور و شهر گشته نقد طلعت مهر بر

که در بازار جهان کاسد شده بود رواج طلای دست افشار گشته داور نیک

سلطنت و جهانبانی که پای فرسوده اعدای سرکش گشته بود در کوب حرف

این بر آمده بحمد الله ثم بحمد الله که مجدد آفتاب وجود فیض حقیقی از مطلع سعادت

تافت و بکور چشم کوتاه بینان خاک اصفهان از تأثیر قدوم میمنت لزوم والا

در نظرها حکم سرمه اصفهانی یافت و درین صورت فراموش کردن حق انگیز

احسان کی رواست و خاموش گشتن در شکر مروج حق از دست [illegible]

در کدام مذهب [illegible] است [illegible] که عرصه دولت و اقبال [illegible]

دار الملک اصفهان میسر و کلید تدبیر درگشای بندگان عالی مفتاح

سعادت

سعادت نصرت و اجلال باشند چندانکه یاقوت رمانی در کان

از فیض صبغة الله و من احسن من الله صبغة قرین شادمانی و بهای لیموی انجم

در حدیقه خضرا رنگ پذیر صفرا و قانع لونها باشد دل بدخواهان از فرط

غم چون دانه انار قطره قطره خون و چهره حساد بسان نارنج با رنج و شکنج بر رنگ زرد

مقرون باد [illegible] بوستان سرای خلف و استسلاف اعنی [illegible]

که بوستان قلم از ریاض مودت اقتطاف و با یاد و بود انار و لیموی

که ارزوی الطاف اتحاف شده بود عز ورود بخشید طبع شوق [illegible] را

مانند انار خندان ساخت و برنگ لیموی صفرا شکن تلخ کامیهای

ایام هجران گردید امید که پیوسته برونق مرام مخلصان بی ریا از اثمار حصول مرادات

و میوه های نیل سعادات برخوردار و کامروا باشند

عرضه

حضرت انوری رای و صاحب ضمیر کلیم کلام سلیم النفس زلالی مشرب

و عرفی آگهی شاگرد دستی طینت عالی شهرت اهل ادب بالا فخر بر [illegible]

مقرب بساط خاقانی میرزا طوفان را لطف الهی حافظ بوده شادمانی

وجود شان کی تخلص مخلص با شوکت و شان [illegible] الغزل در دیوان نظری

اعنی قصیده منظومه ان سلیمان فطرت با مکتوب مسعود در ساعت سعدی

رسید الحق جوشش صفای معانیش در دریای لطافت طوفان کرده

و سمندان جنانش در میدان سخنوری از سخنان خسان گوی ربوده ناظم

سلک گوهر اگر از منظومات خود را باین نظم سنجد رواست که سر خود را بر سنگ

زند و اگر انوری مهر انور با مطالع ولفروزش معارضه در طلوع خود را رسوای

افاق کند مضامین غزل بلندش که پرورده صدف طبع نامی است از او ضایع

اصلاح عزیز عظیم انچه گفته اند بسیار خوب و همه دلکش امرغوب است

انشاء الله تعالی سایه افسر اعلیحضرت ممدوح بر سر مادح از مره خلایق

کیشان تابنده باد   پیوسته متعالیه دار السلام ورا زنت

دولت و اقبال و مفاتیح شهرستان سعادت و منابع اجلال از

تصرفات حوادث مصون و ممالک مجدت و بختیاری از تطاول

لشکر قهر محروس و مامول با و بعد از تقدیم مراسم اعزاز و تکریم و اداری

بتحصیل و تتمیم شهود رای مخالصت پرای عالی میدارد که صحیفه شریفه و الا

و نمیقه انیقه علیا که بسمت ابلاغ و اهدا یافته بود فیض ورود ارزانی داشته مرده بخشیدن

ذات

همه در عمر خود است و در لطف ان نور دیده می بینیش

در اراده قصر شکر گزاری است

بندهان و نسبتان علی الخصوص رکی نقی دوده های

و از فضل حق محمود

ذات قدس سمات ساقی ساغر دهان را لبریز باده شکر یزدانی و دوام دولت

مشغول بر کههای زنگار لب بهجت شادمانی ساخت تقرب و نیاز از نظام

اخلاق محض نوازا خره بوسته تکلیه خامه دلگشا ابواب مسرت بر چهره

دوستان باز و مهمات را نگاشته لوحه خلت طراز ساخته

با نقد عهد اشرفی انجم لمعان که از دار الضرب عطوفت و احسان اکرام

و بفحوای ختم الکیس من الکیس سر بمهر ابدا شده بود رسید و خانه و داد

اباد هر چند بر طبع جواد سامی در تحفه حال دوستان بر بر بهانه میباشد لیکن

در نظر معامله شناس خبر کالای گران بهای محبت را بها نمیشناسد و نقد

التفاتی که از اخلاص خالص برآمده در دار الضرب دوستی بسکه قبول افتد

اهل دل را بسی بهتر از زر ناب کامل عیار مکاتیب مودت ایاب

نخواهد شد   بذروه عرض میرساند که در سنه بخت و زمان

زخنده از مژده تفویض دارائی و حکمرانی ممالک خراسان بندگان صاحبقران

شکوفهای شکفتگی در حدیقه خاطرها شکفته و بر روش غنچی دیده منتظران

ظهور بچر فرح را چشم روشن گفته و امید از کرم پادشاه حقیقی و شهنشاه تحقیقی

اکنون عنقریب نیس شمع کامی در کاخ اقبال و ساغر حکمرانی نجمی بزم امل بود
از جمله اختلافی ناحیه بلاد عرب و عجم از سیف هندی زنگ زدای آیینه
ملک حلب و از چین و ماچین خامه بر انداز خطاکاران و بزور بازوی عزم باد
کن کشور قلوب امیدواران باشند   چون وزیر دیوان قضا و دبیر
کارخانه اعطی کل شیء خلقه ثم هدی برقم طرازی کلک تقدیر نشان ذی شان
جهانبانی در پرتو لمع گیتی ستانی را و ظاهر و بزرگ انتساب دودمان آل
طاوسین سر رشته قبض و بسط امور عالم اسباب را بکف کفایت و اخبار نواب
نواب همایون ما بازگذاشته باز برای مصلحت سنجی نظام کل بر ذمت
خسروانه لازم فرموده ایم که هر یک از بندگان راست کیش که در جمیع بهار دولت
جاوید را سرو آزاده از شیمه عدم بر قبول تکلیف بندگی این آستان اقامت
نشان مومن زاده بوده دستگاه سلطنت سلیمانی را دو صف دولت
دلگشا و مهام این دولت تحسین ارای د تو بر تصنف باشند ایشان از محفل
قرب و عزت بالانشین سازیم و به تشریف اجلال و زیرای ریمت
آرائی اقامت قابلیت شان برداریم چون درین سال بمعده بر ان اعاکه مغفرت

ان الانسان

نام جامی ابن [illegible] زاده فرزند [illegible]
[illegible] اولادی ما [illegible]

ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی چشم از حقوق عنایت بیکران
و از حقائق پوشیده بود از همین کافر نعمتی جزای عمل بچشم خود معاینه
و تحریک سرکشی اشاره امر والا که جهانبان را در او محاسن از شرکان تمکنت
قبول برده که آتش مردم دیده اش از آیینه خانه زجاجی جلاده و
ترک جلاکرده در ظرف المعنی عبرة للناظرین گردیده و لهذا محمد قلیخان شاملو
بالقابه که اتصاف انش روشن با زاویل جلیل قزلباش من حیث النسب مانند
امتیاز بدر منیر از فوج کواکب در تیره شاملوی ظلمت شب است و شعشعه انوار
الذین سبقت لهم من الحسنی از جبهه حالش تابان و تحرا آثار السابقون السابقون
اولئک المقربون از وجنات احوالش عیان باشد از ابتدای فلان
مرتبه علیا و منصب عظمی وزارت دیوان اعلی سرافراز فرموده ایم و از
وقوع این دو امر شگرف در امید و بیم بر چهره عالمیان باز
چون پیشنهاد خاطر خورشید مظاهر اقدس و قرار داد ضمیر مقدس است
که جمعی از بندگان اخلاص آگاه و صوفی زادگان درگاه جهان پناه که جبهه سای
آستان اقامت نشان را مایه سربلندی و غبار عتبه والا را کحل الجواهر دیده

امیدواری و فرزندی ساخته بمصداق و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید ارزانی
نیازمند درگاه بنده نواز سر بر آستان عبودیت گذاشته از این سرزمین سر
بآسمان افراخته باشند ایشان را نیز به اشفاق ممتاز و بتعمیم عنایات سر
افراز فرمایم و بصدق این مقال احوال صفی قلی بیگ شاملو قاپوچی باشی دیوان
اعلا است که همیشه ایشان حلقه در چشم بر این درگاه دوخته ابواب سعادت
در هر باب از این گروه بر مالک مطاف اند و خرد بپذیره پیک بسیار
آستان و متقلد قلاده غلامی این خاندان عرش نشان می‌باشند لهذا ایشان را
بر ترتیب بنده و لقب ارجمند صوفی درگاه جهان پناه سرافراز و مباهی و مقرر فرمودیم
که من بعد این لقب را بعلاوه القاب در احکام جهان گشای و ارقام گیتی
نورد پادشاهی نوشته باشند   چون نیرو دستی دیوان قضا و تقدیر
و زبردستی مجاهدت صنع و تصویر را برداشت کلک قدرت بتنقیح جمع و خرج
جهان کون و فساد پرداخته و صفحات چرخ معلق را بنقاط زرین و سیمین
کواکب و کهکشان تزیین ساخته فرد اکمل ذات مقدس نواب همایون
ما شرف فرود فر جهانبانی و دستور العمل و پیرستان شوکت و گیتی ستانی گشته
ارکان

و برکات عنایات داور ازلی و میامن انتساب بخاندان محمد و علیها
که ضابطه امور جهانیان و سررشته قبض و بسط مهام عالمیان را باعث انتظام
و علت انتظام اند اسباب سلطنت بنام نامی ما جمع و آماده و دوده با اتقی
برای ذات کامل الصفات اقدس از اعداد و تعداد و حیطه حساب زیاده
گردیده ما نیز در ازدیاد این عطیه والا و شکر این موهبت خسروی لازم فرموده ایم که هر یک
از بندگان راست قلم و غلامان عقیدت شیم که مفرده زندگی را بحلیه
الاتصال بالاقبال بنکو خدمتی جمع نموده جمیع جهات را در راه جانسپاری این
دودمان عز و علا خرج و مانند خامه از روی راستی سر بر خط بندگی این آستان
گذاشته کیفیت اخلاص را در صفحه زندگی ثبت و درج نموده باشند نسخه احوال
ایشان را بجایزه الطاف فزون از حساب شاهی در روزنامچه حسن خدمت
ایشان را بتصحیح قبول و بطاف پادشاهی رسانیم مصداق این مقال
حال نیکو مآل بالغایه است   از آنجا که ناظم کارخانه قضا و قدر و ناظر
انجمن هفت کشور رتق و فتق امور جهانبانی و ضبط و ربط مهام کشورگیری و گیتی ستانی را
برای جهان آرای نواب همایون ما واگذاشته و نظام کارخانه عالم امکان

و رونق افزای میمنت معموره دین و دولت ابد اقتران از بدایت کمال الصفات
اقدس حواله داشت تخت فیروزبخت سلطنت و دارائی ایران را بجلوس
میمنت مانوس اشرف ارجمند و همیم فرمان دهی و فرمانروائی
عرصه جهان از تارک مبارک اقدس سربلندی کرامت کرده و از فیض بهار
برای مراحم بیدریغ شاهی آثار طراوت و خرمی در حدیقه قلوب عالمیان
بدید آرو از چشمه سار عواطف از حد فزون ظل اللهی آب تازه بر روی کار آمده
ما نیز بشکرانه این مواهب عظمی و سپاس گذاری این عطیه کبری بر ذمت
همت فلک فرسا لازم فرموده ایم که هریک از بندگان عقیدت کیش
دودمان خلافت نشان و غلامان خاص خاندان ایالت بنیان که
ابا عن جد بشیوه یگانگی و بندگی نشو نموده و آثار جانفشانی و اخلاص خود را نسبت
باین آستان بنده اساس مانند بارقه درخشنده مهر عالمگیر بر عالمیان
ظاهر نموده بمصداق صدق الستاق وجوه یومئذ ناضره الی ربها ناظرة از توجه
بسرخ روی درگاه جناب رب الارباب و سربلندان طراین باشند ایشان را بالطاف
و رفعناه مکانا علیا رفعت گزین مدارج علیین قرب سلطانی و مورد عنایات بی اندازه منش

حاجی

خاقانی فرمائیم چون با صدق انتقال حال مشکوه مال محمد علیخان ملقب بشاه اصلان
خادم آستانه متبرکه حضرت امام رضا است و مدتها از صهبای فرح بخش ایالت
والای استرآباد جرعه نوشی و چندی با شاهد دل آرای منصب ارجمند توپچی گری
هم آغوشی بوده حتی الی یومنا هذا که آغاز طلوع مهر جهانبانی و بدو ظهور سلطنت
و کشورستانی نواب همایون ماست و در مراسم بندگی و عقیدت و اخلاص قوی
دست و راسخ باده خوشگوار غلامی این آستان همیشه سرمست بوده لهذا
از ابتداء حال مومی الیه را منظور نظر انظار الطاف خاص و باریافته خلوتگاه
قرب اختصاص بوده برتبه منصب جلیل القدر نظارت بیوتات سرکار خاصه
شریفه سرافراز فرمودیم که بانشست بر ده تنک نظر از روی معان نظر متنبل
نظارت اقدام نموده طرفة العین خود را معاف ندارد چون منظور نظر
اکسیر اثر اقدس و مکنون خاطر خورشید مظاهر مقدس است که هریک از
بندگان آستان اقبال نشان و غلام زادگان درگاه عظمت و شان
که دائما شاهدی ساخته اخلاص شان در پیشگاه وضوح نقاب خفا و حجاب خفا
از چهره گشوده و حسنای دل آرای حسن خدمت شان بر وجه حسن و طرق تحسین در نظر

اقدس جلوه امتحان نموده بمصداق الذین یعملون الصالحات
ان لهم اجراً حسنا در بند ربا زکات تمثال از رهگذر حسن اعمال شایسته
نوازش و نوال باشند ایشان را از مقربان حضرت شاهی و نزدیکان
بساط اردوی قماط پادشاهی و مزید عواطف عنایات ظل اللهی
سرافراز و بلقب ارجمندی مقرب العلیه العالیه که مخصوص قربای خاقان
این ذره و برگزیدگان آن آستان عز و جاه است مقرر و ممتاز فرمودیم
که من بعد این لقب را علاوه القاب والا قام مروت انجام و احکام
قدر قدرت قضا توامان نوشته باشند   الحکم ایالت و کوکب شاه
حشمت و جلالت دستگاه امیر الامراء العظام پیر محمد خان الجلیر بیگلربیگی دارالسلطنه
هرات بجلایل توجهات خاطر اقدس عز و امتیاز و درجه اختصاص یافته
بداند که چون در عهد خجسته و زمان فرخنده که بمقارن وصول خسرو انجم
بنقطه حمل و هنگام بزم آرائی اصحاب شغل و عمل هر یک از پروردگان قوه
نامیه با پیرایه‌های الوان از نهانخانه امکان بعرصه ظهور میآیند و هر یک
از غصبان اشجار در ساحت گلزار بانواب شجره و بوته دار قدی آرایند از غنچه‌ها

صنع الهی

صنع الهی کوه را خلعت سنگین خارا پوشش و دشت را از جوش گلشن
و سنبل قصب پوشش بپاشند اندام آمال هر یک از تربیت خاقان
بهار الطاف همایون ما در بزم ارم نظم والا بهر باب بتقسیم مراتب و دقت
احوال شان آراسته بلبوس تشریف گرانمایه و العالیجاه چون خجسته
بندگی و راستی را سروی آزاده و قامت اخلاص را بلباس یکرنگی در محافل   بیرنگ
و مجالس جلوه داده است چون در ساعت تحویل از محفل حضور اقدس مهجور
و محروم در انجمن حضور بود لهذا بمفاد آنکه   چو خورشید تابان ز هر فیض نور
نه نزدیک محروم ماند نه دور   یکدست خلعت مهر طلعت لعلاله بکشوف کرودی
از نعمت ابکهر العالیجاه ارسال فرموده‌ایم که در روز فیروز نوروز سلطانی آن را بر
بر دوش کامرانی سازد و جای که در ابتدای این عنایت خاص که در باره آن
عالیجاه روز افزون است در هیچ وقت از مراسم جان سپاری چشم نپوشیده
از روی امیدواری در نظم و نسق مملکت‌ها کوشد   چون لایزالیکه
گنجور کنوز آفرینش که بفحوای   له مقالید السموات و الارض کلید قبض و بسط
امور جمهور در کف قدرت آن است ابواب خزائن دولت را از هر جهت بروی

نواب همایون ما کشوده از منقار یکه خازن گنجینه ایجاد که بید اول شده مفاتیح
الغیب مقالید نسب و گشاد کار اراده نزدیک وجود در ید ارادت
و مشیت اوست مفاتیح مخازن سلطنت روی زمین را بدست گیتی کشای ما داده
بر ذمه همت والا لازم فرموده ایم که هر یک از چاکران عقیدت منش که گوهر آبدار
اخلاص را در صندوق استحکام بندی سینه مخزون و لؤلؤ لالای حسن عقیدت را
در تلألؤ و بهار شگفت فزای در مثل ساخته باشند ایشان را به مزایای خاص ممتاز
و به مواطف گوناگون سرافراز فرماییم از آنجا که مصداق این مقال صورت حال
میرزا محمد صاحب جمع خزانه عامره است که همیشه از کل مجاری حالش شمیم
راستی و اخلاص شنیده از ابتدا در فلان مبلغ به مقصد نوکران تبریزی بر مواجب
او افزودیم که از روی امیدواری به رسم خدمتگذاری قیام نموده نقش درستی عقیدت
را بر نقد سینه بندگی چون سکه بر زر بسازد   از روز بلند از جامه خانه لطف
قادر بی همتا بالای تخت بلند و قامت اقبال فیروز نظر از زیبای دارائی و لباس
و بهای سلطنت و فرمان روائی مطرز گشته و فرق کلاه سروری و گوشه دیهیم جهانبانی
به رونق اکلیل فرقدان را بر تارک فلک شکسته بر ذمت همت والا لازم فرموده ایم
که هر

که هر یک از چاکران عقیدت منش که شخص اخلاص شان از خدمتشان ارزانی
جاریست امروزی در برگاه از لباس مرزگی حله بوقلمون صدرنگ صداقت
و خدمت بجلوه گاه ظهور آورده باشند ایشان را به پوشش خلعت عنایت ممتاز
فرماییم بناء علیه شمه از مراحم خدیوانه شامل حال صاحب جمع قیچاقخانه
کرده از ابتدا او فلان فلان مبلغ بر مواجب او افزودیم   چون
از روز که بیمن علی اعلا و عون و عنایت بیهمتا نگین سلطنت و حکمرانی به رتبت
طالع فیروز خاتم سلیمانی با نگشت بخت جهان افروز نواب همایون ما زینت
همت والا لازم فرموده ایم که هر یک از بندگان قدیم که مهر مهر آثار اخلاص را
آویزه گردن جان و بندگی این دولت ابد بنیان را نقش ضمیر عبودیت توامان
کرده اند ایشان را به عطایای خاص سربلند و از عنایت شاهانه بهره مند
سازیم لهذا از ابتدا ... که معلی خان کو ... را به مهربانی
سرافراز فرمودیم که مهر مبارک را حرز حمایت حسن اعتقاد ساخته ...
قیام نماید   ... علامی فهامی مولانا ... بداند که ...
بانضمام ... ابدا ... بود ... نصرت ...

همت والا بود ذوالفقار ابدالی اعلای لوای استبداد و بفحوای الحرب سجال تشبث بکل حشیش
از خسیس حلیچیان و افاغنه قندهار استمداد نموده خسیس مزبور بمصداق استحوذ علیهم
الشیاطین فانسیهم ذکر الله حرب دست غازیان را فراموش و از قندهار
لشکر کاب جند و جیوش کرده ببغداد انگیز صید را چون اجل آمد بوی
صیاد رود بامداد ذوالفقار خان آمده شاید بیاری فیروز از دم تیغ ولا پیکر
تیمور طالع غازیان که جوهر فیه باس شدید و منافع للناس از آن پیدا و پوش
در عالم و سم چاک اکثر قلوب اعدا است جانی بدر برده که با خاشاک همراه
بر سیلاب و باشا خس کذر بر آفتاب نبندد و از انجا که همیشه سایه ابر داد از متعدیه
ایلخش موکب قیامت اثر و فتح و ظفر طلیعه لشکر ضیغم شکار و غضنفر و بمضمون کریمه
و انه فانجزه ولم ترو ما سپاه عیسی شیر و دجیوش اقبال سروش و انتم الاعلون
والله معکم ولن یترکم اعمالکم بانهای منهیان لاریب سامعه افروز خاطر حقیقت بکمال
بوده اعلان آن دو برگشته بخت را دلیل آمد کاروان دو بدام آمده را صید دلیران
شیر شکار دانسته بهمراهی وفور عنایات سبحانی با فواج قاهره ظفر مآثر کتاب
لماجره و سیف قهرهم تقربها للغشوم توکل بخلائق خود و کل کرده باذن سلطان اقلیم
ولایت

ولایت وارث علی بن موسی الرضا علیه الالاف التحیة و الثنا کوس قیامت
غریو رزم سازی میدان آوازه لوای کشورگشا را فلک فرسا ساخته از ارض اقدس
حرکت واقع شد اما چون برین لشکر کشی و سپه آرائی و جنگ جویی جهان
بالی جز این امر داعی نیست که شمع جهان افروز دین محمدی صلوات
حمایت ایزدی از صرصر فتن مصون و کاشانه خلایق که بهین ودیعه جناب
خالق امداد از تطاول قهرمان قهر اعدا مامون بوده کار ممالک رواج و نظام ملت
در عرصه گیتی رواج یابد بر قرار ماند کان علم علم که سالکان مسالک مسلمانی و طلاب جنابی
سبحانی اند لازم است که چنانچه لشکریان بیذل جان و ارباب یمن به بذل
مال در راه دین مبین زبده اندوز سعادت میباشند ایشان نیز بقدر رتبت
و توان دست اعانت بلند و بهمراه کردن فوجی جیره دست و عالی الشان حضم
افکن و سپاه دشمن شکن بهتر از آن نمی باشد امداد دیاری غازیان نصرت نمود
نمایند فی الواقع همیشه گشایش ابواب فتوح بعد از تفضلات خداوند بیزبانی
انفیا میسر و برکت انفاس میمنت اساس انفرقه حق شناس واسباب
نصرت و ظفر و هیئت حصول جلوه گر آمده است مبادا که الفضایل تاب در ایام ولی

همه گرامی فضلای ایشان و صلحاء درویشان را که در معرکه جهاد نفس پرور را
بر ادای عبادت و اسلحه اصلاح آراسته و جوشن دعای شان حرز دافع تیر قضا
و جنه دافعه سهام بلا می باشد و سهم اللیل آهشان در ظلمت شب از نه سپر قبه چرخ
رسی گذشته بر هدف مراد کارگر می آید باشاره ضرب البحر فلک بلا کرده اعدا را
باب می رسانند و به فانوس قدرت زورق احوال کشتی شکستگان نعوذ
طمطام حوادثات را از گرداب برکشیده می رهانند از دم سیف ایشان سیف مسلول
خصم را چون مسلول اثر باشد ولی اعتصام همت شان ایام حیات عدو را
کیش اختتام نماید در جوامع و جمعات جمیع روز و در صباح و مساء و اصیل با ادعیه اجابت
سمات جوینده فتح و نصرت را از شراب طهور دعا لبریز ساخته نجم سوره و آیات طیبات
فرقانی و مصباح متهجدان صوامع لاهوت و مفتاح کنز الکرسی ملکوت است
طرفی استفتاح پوینده شاهراه صبحی که پرش افغان را از زور بازوی تایید الهی
و قوت سرپنجه دمار از طاق هستی برانداز و خاک عرصه ایران را به آب
شمشیر آتشبار هواخواهان از لوث وجود پرداخته عالیجاه سلاله السادات
العظام میرزا محمد رضا متولی و کلانتر و اعزه و اعیان اهالی مشهد مقدس معلی اند
بمواقف

بتوفیقات الهی مترقی و بتوجهات خاطر عالی مستوثق بوده بدانند که در این مدت
فرمانروائی ایران بذات شریف نواب کامیاب ظلهاب سر اختصاص
داشت هر روزه امری حادث و بمصلحت نسنجی کارگذاران آن دولت شیوع حادثه را
باعث میگشت و مردم خواب راحت را در خواب ندیده بودند و از نیران
عدالت شان جز بار گران نمی کشیدند صغیر و کبیر از شاخسار اقبال شان
بجای گل دست حسرت بر سر میزدند و بر بادی پر از خوان احسان بجای نواله خون
جگر میخوردند بمفاد آیه تلک الایام نداولها بین الناس بمصلحت سنجی و کنکاش عقلای
قزلباش و زمره سپاه این فرقه حق تلاش خلع خلعت سلطنت از قامت
اقبال نواب سابق الذکر گشته امر سلطنت و پادشاهی و شغل فرماندهی
و شاهنشاهی بلاد عراق و فارس و آذربایجان بدستور که بالنواب
سابق الالقاب بود بحضرت گردون حمد سرور عهد سکندر
بخت و آسمان تخت منظور نظر فحوای وآتیناه الحکم صبیا
و مظهر کریمه و رفعناه مکانا علیا مالک دولت وارث
ابن السلطان شاه عباس ثانی خلد الله ملکه قرار یافت روس منابر

ووجوه ونایز از ممالک محروسه سلطانی باسم سامی ونام نامی آن قرة
باصره کشورستانی وغره ناصره جهانبانی ارایش پذیرفت وارض اقدس بحکمه
ملک وتوقف نواب سابق الالقاب معین گشته فلان وفلان از خدمت
حضرتش مأمور شدند چنانچه مضمون ارقام مطاع را در مجمع عام گوش زد ودور ونزدیک
وترک وتاجیک ساخته وضیع وشریف را ازین مژده دلپذیر مستبشر و
بالطاف الهی مستظهر سازند   اکنه میرزا رضا رضوی بالقابیه عنایات
سبحانی موفق وبعواطف بیکران خاطر عالی مستوفی گشته بدانند که در نیوقت
بعنایات الهیه سطوت مجاهدین لرزه افکن قالب قلوب بدکیشان واز ادبار
التهاب توبهای آتش دم محرقه قرین کالبد بدانه یشان گشته سیف مسلول
غازیان مسلول وفرق اعادی مدقوق میباشد بعضی از جانبازان معسکر
ظفر اثر که ازبرای بردن در رکاب والا زنده اند گاهی ناخوشی مزاج وبعد بطء محاسبات
ووسیله جوی علاج میگردند هر چند التهاب دل دلیران جز بریختن خون خصم
فرو نمی نشیند واستسقاء تشنه کامی شان جز بخون اشان تسکین نمی پذیرد
اما چون نزد ظاهر بینان عالم صورت وبدیهی طلبان جهان عرض حضور طلب

الحمد

از اسباب حفظ صحت وازاله مرض است وقطع نظر از ینمعنی نسخه که در
منقلب طلب آن سرکار بحر فیض آثار انجام یابد در مزاج علیلان عالم امکان
حکم شربت دینار وماده آبحیوة خواهد داشت لهذا بوصول ارقام اشرف
ساوی فلان مبلغ از وجوهات آستانه مقدسه برای تدارک ادویه تسلیم منفر
از اطبای آن سرکار نموده او را باستعجال روانه اردوی معلی نمایید که بقانون طبابت
اشتغال نموده باشند   اکنه نایب والسلطنه سرزبعوار خلف
فراوان بیکران وتوجهات بی پایان خاطر عالی عز اختصاص یافته بدانند که از انجا
که خلع خلعت وتفویض سلطنت جهانبانی بمصداق توءتی الملک من تشاء
بوده وقبول قهرمان ازل منوط وتغیر وتبدیل شغل پادشاهی بمصداق وتعز من تشاء
بحکمت اندیشی شاهنشاه لم یزل مربوط میباشد ودرین اوان سعادت
نشان که بمقتضای وتلک الایام نداولها بین الناس مصلحت تسنجی
کارگذاران تقدیر اورنگ سلطنت وحکمرانی وسریر فرمانروائی وجهانبانی
را نسب اقدس اعلیحضرت گردون مهد خجسته عهد قرار بخت مظهر آثار وانا شاه
الحکم مهبط مظهر آیات در فضای مکان عتبات الله چون شخص مقدس در ارلودکی

و نیز از ممالک عزتین

چون نظر

عجب نیست هم دو دیده درایت و وجود اقدس در هر دو کار مانند مهر انور گرم جهانداری
و مملکت پروری اعنی انتظام ملک و ملت را باعث کشور دین و دولت را
وارث شاه عباس ثالث خلد الله عمره و دولته که ایشان نیز [illegible]
سایر وجوه و مآثر نام نامی و اسم سامی غره باهره شهریاری و غره ناصیه جهانبانی
زینت گرفته خلاع فاخره آفتاب مثال بال همای ایشان دیگر دکان
نصرت نشان شفقت و با سکه مبارکه ارسال شد چنانچه بحکم همایون
و خلع خورشید نمون را با آیین تمام استقبال و خلعت را پیرایه بر دوش اعتبار
و رقم اشرف را زینت تارک افتخار ساخته موافق ضابطه و دستور مجلس
جشن و سرور آراسته خلاع سرکرده کان را با ایشان تسلیم دارد و انواع عطیه سجدات
شکر ایزدی تقدیم نموده سکه نامی را در دار الضرب تبریز بنقش طلا و نقره سازد
و نقاره شادمانی بلند آوازه و خاطر خواص و عام را از این مژده دلپذیر قرین
مسرت بی اندازه کرده حکم والا را باطراف ممالک آذربایجان بفرستند
الحمد لله که مجلس مدرس هزار جریب از قبلت عنایات
و چندوات توجهات خاطر عالی اقتباس انوار امیدوار نموده بداند که طرفه
بجمل

بجمل آن فضیلت پناه بیان معانی اخلاص و تخلیص مطول حسن اعتقاد
و اختصاص او نموده در تمهید شرایط الطاف بر وجه کافی و وسیله تکمیل
و اتفاق بنهج وافی و شغل تدریس را کماکان در باره آن ممضی داشته ایم اما تعالی
حق التدریس گنجایش نداشت زیاده وظیفه ایشان دعاگوئی و دیگر اسباب
و ذخیره دنیا و زاد معاد ایشان نقد محصل و جامع عباسی است و از امثال آن
فضایل مآب که عارف بحقایق بیانات سنیه الهیه است که خالصا لوجه الله — وواقف بتقابی
در حجره مدرسه افادت بنشر اضواء مصابیح افضال قیام نماید و از حدائق تحقیقاتی
معارف در ریاض الانس عوارف ترویج محافل قلوب شبستان ضمایر حاجت حق
و عام نموده در ارائه انتشار علوم دینیه طالب احکام دنیویه نباشد تا بمفاد
من اسلم وجهه لله فهو محسن معنی الصورت تطابق و در رسم مسمی در باطن و ظاهر
توافق داشته باشد   عالیجاه محمد حسین خان بالقابه
شرحی که در باب مدرسه ابدالی و روانه ساختن کسان خود نزد او نوشته
از حد خالی برای بعضی مواد در رفع و نگاشته خامه اظهار ساخته بود نه
اگرچه قبل از ورود موسی الیهم بمفاد ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة وجادلهم

بالتی هی احسن انطایفه را براه اطاعت ارشاد و ترغیب بقبول متابعت
و انقیاد نموده بودیم لیکن این دفعه نیز فرستاده کان عالیجاه را برای انجام مهم
روانه هرات ساختیم که ادای سفارشات و تبلیغ مضمون نگارشات عالیجاه
نمایند بعد از مراجعت معلوم نشده ما ینفعکم نصحی ان اردت ان انصح لکم
بزبان قول لا قولا لینا با انطایفه سخن گفتن نیز اثری نبخشید نرم سنگ سخت را
اطاعت نه با انطایفه در مقام اخلاص شدند و نه با عالیجاه در صدد موافقت
و اختصاص یحلفون بالله انهم لمنکم و ما هم منکم ولکنهم قوم یفرقون و از کل
رعنائی احوال انگروه آثار دورنگی واضح و از آئینه حال ایشان صورت نفاق
و عکس ظاهر لا یخفی و ما وجدنا لاکثرهم من عهد سواء علیهم ءانذرتهم ام لم
تنذرهم لا یؤمنون احتیال از ناصیه حال انفرقه پیداست لیکن و ما یکیدون
الا انفسهم انهم یکیدون کیدا اما انطایفه دور از خرد را اجل نزدیک بمفاد
اذا جائت الحین حار العین دیده بصیرت تیره و تاریک گشته بعد از کمثل
العنکبوت اتخذت بیتا حصار قلعه را مامن و مسکن خود را سر [illegible] مجن
دانسته ام ملی اذا اراد الله بقوم سوءا فلا مرد له از انجاکه بر اختصاص با خانان مفاد

ان اخ

برفع درجات من نشاء و بفحوای کلکم گوش شنیده و ولوله غوغا
طلبان [illegible] عناد و فتنه انگیزان طریق یهلک الحرث و النسل
و الله لا یحب الفساد طرقه البغی دیده پوشیده از اطاعت کیشان
بحکم ان جنحوا للسلم فاجنح لها رفع حیف و [illegible] و مژده بعد از
فان لم یعتزلوکم و یلقوا الیکم السلم و یکفوا ایدیهم فخذوهم حیث
ثقفتموهم سل سیف نمایند اینجانب را از فرقه ابدالی الی
الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه و یقطعون ما امر الله به ان یوصل
و یفسدون فی الارض بجز اطاعت منظور دیگر و در کشیدن تیغ
جدید شمشیر [illegible] بروی انجماعت به از تسدید راه یاجوج فساد امری ملحوظ
نیست لیکن ایشان میخواهند که بمحض حرف رفع این امر [illegible]
گروه بار را اعاده عادت قدیم نمایند ولقد یقولون بالسنتهم ما لیس فی
قلوبهم هرچند که معلوم است که اطوار ان گروه نامرضی طبع ان
صدیق صداقت شعار است ولقد نعلم انک یضیق صدرک
بما یقولون واما بنا بر حلم و لا تحزن علیهم و لا تک فی ضیق مما یمکرون

[illegible] واقتلوهم

و از آن راه که در خلجانی بخاطر راه ندهند که انشاء الله تعالی بحمایت
آن گروه عنقریب بروز کار الطائفه عاید خواهد شد و در این صورت امیدواری آن جناب (النجاة)
اعانت و یاری ایشان از اسم منافی رضای جناب بابی گردم (ها مخالف)
شیوه حق کذیبی و صداقت شعاری خواهند دانست از عجول (او قوه)
الهی قطع کار الطائفه تواله بدم شمشیر تیز و طیور ارواح ایشان صید چنگال
شهبازان تیغ خونریز خواهد بود و سایر امور تقریر فرستادگان نیز بورا (ست)
که در انجمن حضور مذکور خواهند ساخت   اکه محراب ملک
وزیر هرات باند که در این وقت بعرض رسید که آن وزارت پناه
در قلعه هرات طرح عمارت عالیه قهوه خانه و خلوت سرا انجیه و املاک
مستقلات برباد انداخته اند همچنین که مدبر او عرصه را بدو شمن ثلث کرده بود
وسعت دستگاه او عرصه را بر اهل قلعه تنگ کرده و کلاه تمامی که در عمارت
برای دهر در هر مملکت و شهر از رتبه سروری داریم منحصر خانه بدوش و از ساعر
زحمت و رنج خونابه نوشان آن وزارت پناه که او نیز چالاکان خاندان
است با وصف آنکه او را هیچ قسم حقی از تسخیر آب و گل آن دیار نیست

بچه

بچه جهت ریشه تصرف در خاک آن سرزمین فرو برده و راه و رسم خدمت را
فراموش کرده اینک او حالی قدمت خدمت میکنند او را چه قدر بکری (باشد)
حکم حماله الحطب دارد که در مصر قرش حمل همیه و آب است اگر متحمل
این بار و به همین ضرب و شتم فرمانبردار شد جوی شیر در آخور
ریخته میشود و الا گردن او عرصه شمشیر امتحان خواهد شد بغیر از اینکه
مشغول خودسازی بوده گاهی برسم تفنن تفقیر نموده و هر چه کار
کرده است همچنانکه ناخوشی فیما بین عالیجاه سردار فرهاد رفته (است)
و نیز نه سعی او کشیده و این شهر تماشا گاه است که از تعجیل او ظاهر
گردیده بهر حال مقرر فرمودیم که عالیجاهان عمارت جدیده و حمام و
املاکی در آن وزارت پناه در دار السلطنه هرات و توابع تحصیل
کرده بجهت دیوان ضبط و خانه که برای سکنای او کفاف باشد بتصرف
او واهند جیابد بهمان خانه محقر و سامان مختصر اکتفا کرده بساط بزرگی را
که در چیده بر چیده او خاتی اگر صرف زینتی اوضاع میمانیه صرف خدمت
این دولت نماید اگر بحول و قوه یزدانی مادام که تو را بندولت افروخته است (آن)

جهانگشان این شاهراه پخته است احتیاجی بجز مدین ملک ارسلان ندارد

مخلص بی ریا معروض رای اختاب ضیای ممالک ارامید ارد

که در حالی که طره شاه ضمیر از شکنج شکنجه حوادث زمان مانند جعد مشکین

مویان خطا و ختن گرد غم گرفته و آئینه طبع اخلاص سیر از غبار فنی

سپهر نفاق پیشه و گرد انگیزی حرکات چرخ عذار اندیشه چون صفحه عارض

نوخطان ارمن از زنگ الم پذیرفته که از یمن سعادت اختر نمایان

گشته کوکب از فروغ عبار آتش غیضا را چشم روشنی گفت

از طراز طراز دانی و بنده نوازی مرغوله موی صبیح الوجه خود گردیده

عارض بتان چگل از حیرت شگفتگی رخسارش چو گل در خون

خفت یعنی رقیمه اشفاق مشحون و عنایت نامه الطاف مضمون

که نامزد این بنده اخلاص شده بود شرف ورود بخشیده اسباب

مباهات را سرو قامت مرا پیرایه گردیده و موازی مهر از اشتیاق کوکب

انجم درخشش که از خزانه وجود اسمان وسعت اعلیحضرت سکندر حشمت

دارا درایت قهرمان معموره ارض بالطول و العرض مصدوقه

اما جعلنا

اما جعلناک خلیفة فی الارض سلطان البرین و خاقان البحرین ذو القرنین

ضامن امان المتخالفین پادشاه اسلام پناه جم وقار شاهنشاه ظل اللهی

سلیمان اقتدار لازالت احکامه العلیه رایجه فی الاقطار و الامصار

مواهب و احسان شده بود بالمعید و ساعت طلای مجوهر که به قبضه نیابی

طبع والا از سرکار مرحمت مدار عالی اهدا یافته بود بوساطت حضرت

وزیر مکرم و دستور معظم الحاج احمد پاشا واصل گشته از تاثیر اکسیر عطیه بهیه

خدیوانه نقد شریف وجود این موجود در دار العیار هستی هم قدر قند طلای

احمر و ذره پرور بهای افتاب کم بهای افاق تاب مرحمت خسروانه

درباره بنده چون مهر انور سکه بر زر گردیده و از هدیه آصفانه که حلقه بر ساعت عبیت

سعید مرید دل اخلاص منزل در فضای سینه از فرط نشاط رقاص

گشته عقرب نوایب از غیرت آن مانند مار بر خود پیچیده و زبان

مدحت بیان از عین عبودیت ساعت بساعت شکر گذاری آن

عواطف عظمی پرداخت و از این موهبت بدیع فرق افتخار بر چرخ

دوار افراخت انشاء الله تعالی چندانکه حقه فلک به نقود کامل عیار کواکب

مشحون و لآلی ثواقب در مخازن سپهر مخزون و سالک ادوار حقایق
دقایق مسقوط و چرخ گردان زنجیر افلاک آن مربوط است کلید خزائن
جهان و مقالید کشور عرصه امکان در ید قدرت و قبضه مملکت اعلیحضرت
شاهنشاه ظل اللهی خلیفه اسلام پناه بوده لازم سعادت و اقبال بنده
گان عالی بر ساحت قیام و قیام ساعت به پیوسته با دعوی حبیب
امر لازم الاذعان همایون عالیجاه مصطفی قلیخان رافع نمایه کلفت و تمهید
رسم الفت نموده در دار السلام بغداد و از سایه گزینان قصر معمور
آن دولت ابد بنیانی و کامیابان نعم لایه منتهای عنایات سلطانی
بوده ان شاء الله تعالی برونق مراضی اولیای نعم در اتمام امر سفارت
و تشیید اساس مسالمه مستلزم انجر و بشارات سعی مذکور بظهور خواهد
آورد بعدما مشهود میدارد که مکتوب مرغوب رسید کمال شکر
گذاری از ضمیمی حاصل است که مقالید حل و عقد امور آن دولت جلیله
در دست کفالت این والاجاه که بصفت هوش و آگاهی و خیرخواهی
اتصاف و اشتهار دارید میباشد اما آنچه درباب ماده قلمی
لم ارجح

که از جمله شروط خمسه ثبوت سعید شیخ الاسلام حواله کرده بودند از نوشته
شما رایحه خیری مفهوم نگشته بیشتر موجب تعجب گردید با وصف اینکه
جمیع اهل شرع و عرف ملی جمهور سالها سمت وضوح و تحقیق دارد که از حضرت
رسول الله تا بنای تقلید بر یک مذهب بوده بعد از مدتی سلاطین عصر
بسبب شیوع اختلافی که میان امت برای رفع نزاع و فساد تابعی
تقلید را بر چهار مذهب گذاشته اند مع هذا در آن ماده فساد و القاء
اشتباه نمودند حال از خصوصیت تهیه این امر برای مسلمانان کفار
بیع و شری میشود در این امر که متضمن مصلحت زمام و خیریت حال اهل
اسلام است چرا باید که مضایقه شود و محرر له گران وزیر صاحب رای
واقف صلاح و فساد هر امری میباشد خود انصاف دهند که کجا رواست
که اهل اسلام به یکدیگر در افتاده کفار در میانه فرصت جسته و بارکوب نهب مسلمین
دست تطاول دراز کنند و در سرای ایشان در اسواق بدست و دوار گناس
خارج پرستان گردند هرگاه خامه فساد در ازمنه سابقه بنا بر چهار مذهب
توانند گذاشت چرا اکنون پنج گذاشته نتوانند شد چون امر خطیری نشنها د

بودند بمفاد وقذف فی قلوبهم الرعب لونه احوال متبدل و بفحوای فزلزلوا
زلزالا شدیدا ارکان صبر و قرار تزلزل و شقه از شدت جوع بجان دار خود
ردن زخم سیف و سنان بامان آمده و ما نیز بمضمون وان احد من المشرکین
استجارک فاجره و مدلول احسن العفو عند القدرة الطایفه را امان دادیم و کوچانیدن
از قلعه هرات فرمان دادیم و از دو شش هزار خانوار آنچه تا حال در عرصه
هلاکت و ورطه ضلالت بودند همگی با خانه و کوچ کانهم جراد منتشره متفرق
ساخته به ممالک خراسان الی خوارزم شهریار فرستادیم بحمد الله بمقالید
تایید ایزدی فتح قلعه هرات میسر و تمامی اهل مزبور با طوایف قلیچ لی
قندهار که با الطایفه اتفاق ورزیده بودند مطیع و مسخر گشته طوق اطاعت
و چاکری و قلاده خدمت و فرمان بری بگردن گرفتند و در خلال این
احوال نوشته عالیجاه محمد رضا خان عبدالله رسیده مشعر بر آنکه فیما بین
دو دولت علیه و اولیای دولت عثمانی چنین قرار یافته که ممالک واقعه
در آن سمت رود ارس بروم و این طرف تعلق بما باشد نقش بر آب
الحق اسم صالحه در انظار ما حکم نقش بر آب و موج سراب دارد که مفعود دا
دولتین است مقتضای مقام این بود که رای صاحب نام و حضرات اعاظم فیما بین آمده و شده نموده متوجه اتمام و اختتام این امر مسلوک و انجام
نموده ایلچیان رخصت انصراف یافته معاودت نمودند اما باز از آن وزرا
بشکوه خواه توقع آنست که واسطه اصلاح و باعث انجاح گشته نوعی
باشد از همین مساعی جمیله دولتخواهی ایشان که امر موقوف علیها نیز
در دولت علیه صورت قبول و حصول یابد والسلام انگه کلانترا ن
واهالی و اعیان ممالک عراق بتوفیقات یزدانی و بتوجهات خاطر عالی
مشتوق بوده بدانند که از آنجا که ببرکت عنایت ایزدی تیغ فلک سای
هلال آسای ما را با فتح شهرها خاصیت ماه نو و موکب سعادت قرین را
همیشه نصرت و ظفر پیش رو چون سر اقبال نیوشش را سروش غیب راهبرد
و بازوی با نیروی بخت فیروز را در گشایش قلاع و بلاد دستی دیگر است
درین اوان میمنت نشان بعلاطف قادر منان افاغنه و ابدالی هرات را
که از دم شمشیر جان ستان غضنفر و بهادران ارژدر کانهم حمر مستنفرة فرت
من قسورة فراری و بمصداق انهم مانعتهم حصونهم در قلعه هرات متحصن و متوای
لهذا

استخلاص اسرای ایران بود که مطلق بان نپرداخته وان امر اهم
در ضمن صلح ابسح مندرج و مذکور نساخته اند وجوه امثال باید که ان
را نباید کرد کار را مرتبه برتری و اقتدار با قدر ایم برای همین است که بمقتضای
کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیته ضعیفان نمود و شر مخالفین را از مسلمین دفع
و ماده فساد را از مزاج مملکت دفع نمیم زهی نیک فعل غفلت بر دل زده
تابع رای دشمن و رضا جوئی خاطر خصم عهد شکن باشیم بحول الله و قوته
امروز روز اعادی تیره و دست اقبال خسروی چیره و ضعیف ما خوار ان
قوی و غلبه از دین مرتضوی است در ینصورت از انطباق کم فرصت که
اذا جاء الخوف رایتهم ینظرون الیک تدور اعینهم کالذی یغشی علیه من
الموت فاذا ذهب الخوف سلقوکم بالسنة حداد اشحة علی الخیر مصداق
حال ایشان است تحمل از این امر کردن از حمیت دور و منافی طبع غیورست
چون سنور مذکوره منافی رضای سبحانی و مخالف مصلحت دولت
ابد مدت خاقانی بود لهذا اغماض مقرر نفرمودیم چون بنتیجه شوق
طواف روضه ملایک مطاف حضرت امیر مؤمنان و مولای متقیان

غالب

غالب کل غالب علی ابن ابی طالب علیه السلام بیانگیر دل و توفیق استخلا
ص اسرای مسلمانان عمده مآرب و مسایل مهیا شد ان شاء الله تعالی
بعد از عید سعید فطر عطف عنان جنود عطبی و حرکات باید لاری از خدمت
سلطان اقلیم ولایت و ارتضا علی ابن موسی الرضا علیه الاف
التحیه والثنا مرخص گشته با جیوش پرخاشجوی قوی جنگ و در عساکر
هزبر خوی و فیروز جنگ بدون تامل و درنگ کوچ بر کوچ عازم کعبه
مقصود خواهیم شد تا یار کرا خواهد و میلش که باشد ولا تقولن لشیء
انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله حافظ اگر قدم نهی در ره خدا
مدان بصدق هر در قه رهبر شود همت شحنه نجف و هر کس درین امر
داخل نشود از حوزه اسلام خارج بوده و از شیوه حمیت عاری و بی
بهره از سعادت دینداری و سزاواری اعلی حضرت پادشاه
شنیدم که در دولت معتصم اسیری گرفتار شد از عجم روان کرد از دیده ها
سیل خون بنالید از دست بخت زبون که ای معتصم غافلی داد دار
اسیرت بدست مخالف فتاد توی شمع روشن بفانوس ملک بتو

برسد ننگ و ناموس ملک رعایا امان برداران نوانه همه دختران
خواهران توانند مخالف بر آشفت زین گفتگو ز روی غضب سیلی زد برو
که الحال شاهنشا معتصم ز ابلق سواران ملک عجم فراهم کنند لشکر بی شمار
برای نجات تو گرد سوار قضا را باندک زمان آنخبر رسانید سیلی بال
بوم بر ز غیرت در آمد ز جا معتصم صلا در بگردان ملک عجم که هر کس که دارد
ز مردی نشان کشد مرکب ابلقی زیر ران ز بهر خلاصی آن یک
اسیر برآمد ز جا لشکر بی نظیر هزاران جوان دیده انشهریار برادر ز دار جان
دشمن دمار در اینجا که از شیعیان عجم اسیر اند در دست اهل ستم
یقین است بر زمره شیعیان که شاه خراسان امام زمان نبودست
از بهر اهل عجم بناموس و غیرت کم از معتصم خصوصا که از فضل و
لطف اله ظفر همعنان است با این سپاه بفضل اله بلطف امام
ز دشمن کشیدیم خویش انتقام نمانده درین مرز و بوم این زمان ز افغان
بنجز علم افغان نشان ز قتل اعادی زبس خورده خون شده جوهر
تیغها لاله گون گر از حکم بتوفیق پروردگار هری را بشمشیر تا قندهار

با جرام درگاه شاه نجف نمودم با خلاص رو انطرف که آن آستان را
زیارت کنم ایران خود را حمایت کنم بگیریم از رومیان کینه را بجا آوریم
اعدای دیرینه را در این رزم هرکس تأمل کند زند غیر تنها تغافل کند
حلال است هم خون و هم مال او ز دین است بیرون بد احوال او
عالیجاه الهیارخان بداند شرحی که در باب اخوی ام ابراهیم خان عرض
داشته عنوان نموده بود چون مشارالیه از بد طالعی خود شهید شده و از وقوع این شکست
که قضای آسمانی بود شکسته دل و سرافکنده است من بعد بزبان قلم او را امیدوار
ریم و شرمساری و خجلت زده که خودش که ارباب غیرت را غذا به برادران
نیست و اگر دارم بر الا لیچه بحقی مستور نخواهد ماند که طالبان نام و ننگ را در معارک
جنگ کشتن و کشته شدن بقدر امکان در کار است تا بعد از آنکه چهره شاهد فتح
از پس پرده غیب جلوه ظهور نکند موجب ملامت الطایفه را با فیض بسط و
جهان لیعتی کاری و در تقدیرات الهی اختیاری ندارند نخواهد بود زیرا
که مضمون و ما النصر الا من عند الله گشایش ابواب فتح و ظفر منوط بعطا
لید تأییدات ایزد داد است نه بزور بازوی سعی بشر و باوجف ایمعی

اما نه که فی الحقیقه از عز بهره ورند بر نیزه دستان اعدا سینه سپر میسازند اما
بطعنه برداری نیزه خط فلک امثال و اقران تن در نمیدهند و بتیغ تیز
دشمن سرکش گردن تسلیم می نهند و بجولگاه عرصه خامه بدر و برادر را ضمنی
نمیگروند مگر مشهور شده است که از سیف قاتل دردی سرکش را تلختر از زهر
الهلاهل رسیدانند بمفاد اینکه   درد و زخم تیغ کین و نام گز مبر کاش
گرمی عرق انفعال نیست   از صدور چنین امری نادام بجواه در شکنجه
دگر فشار قید ملالت بوده کمان را بر حیات ترجیح میشمارند چنانچه اظهر من
الشمس است که سپهبد زرین لوای مهر بعد از آنکه از معرکه سپهر تیغ کشیده روز بهمت
میگذارد از ننگ روی زمین فرو میرود و هر وقت که رایت جهان
گشائی از مرکز نقطه نصف النهار منحرف میسازد از فرط شرمساری نقاب
عمر خود را قرین زوال می بیند هر چند که بنابر معانی مذکوره ملامتی بر مشار الیه
وارد نماید که چرا از دست دشمن شکست یافته و نمیتوان گفت که چرا شمع اسا
این همه سرزنش را بر خود روا ساخته و از تیغ رو تافته ولیکن سخن درین است
که با وصف اینکه مکرر از جانب ما در باب جنگ رد برد ممنوع و از اوج سماء خاطر
الهام

الهام مآثر خطاب با ابراهیم اعرض عن هذا او را مسموع شده بود
باز بر خلاف فرمان معمول و مصدر اینگونه جهل و فضول گشته باعث
بر استمزاج و دلیل عقل طریق مصلحت بوده یا راه رضای خاطر ما بر وفق
ارشاد وجهه در نظر صورت که سالک منهج احدی الامرین و تابع مدلول
و هو شیاء الحیدین نگشته طعن و توبیخ را سزاوار و شایسته سرزنش و الزام
میباشد حال چون العالیجاه در مقام شفاعت و التماس در آمده امر
حسب المسئول العالیجاه اینده فقره قلم از ازروان او کوتاه و بجان تو بخشید سابقه
او را مورد اشتباه ساختیم   بیگلربیگیان عظام کرام
و سادات عالی مقام و علما و فضلای گروه احتشام و امنای شرع مبین
و دهقانان مسالک حق یقین و کلانتران و کدخدایان و ریش سفیدان ساویر
گردکان و قاطبه قاطنین جمهور سکنه و متوطنین ممالک محروسه شاهنشاهی
و سلطان سایه قهر مقصور دولت ابد مدت ظل الهی بکیارم بیغ
خاقانی امیدوار بوده بدانند که چون شاه اسمعیل صفوی که در سال سعید
و شش خروج و جمعی از عوام کالانعام را با خود متفق ساخته باعتبار اغراض

نفسانه و ریاست دنیای فانی که در میانهٔ اهل اسلام قدح زناد بر
هم زنی نموده بنای سب و رفض گذاشت و باین وسیله احداث
مبغضت عظیم بین المسلمین کرده لوای نفاق و نزاع افراشت بحدی
که کفره در مهد امان و اسایش گزین شده و ما بین مسلمین بمرض تلف
درآمده لهذا در شورای کبرای صحرای مغان نهجی که در تاریخ نادری مذکور است
در حینی که جمهور انام و کافهٔ خاص و عام ایران از نواب همایون ما استدعای
قبول امر پادشاهی میکردند با ایشان نیز از عقاید فاسده و اقوال
که از بعد ظهور شاه اسمعیل در میان اهل ایران شیوع یافته نکول و حقیت
خلافت خلفا را از روی مذهب ابای همایون و اروغ میمون ما بود
بالجنان و اللسان اذعان و قبول کرده از رفض برای ایشان
تولا نمایند و برای تایید اینمعنی از علما و احبار و فضلای دیندار که ملتزم رکاب
ظفر شعار و پرتو انداز انوار حضور مهر آثار بوده استفسار فرمودیم همگی بعرض
اقدس رسانیده که بعد از بعثت حضرت خیر البشر صلعم هر یک از صحابه را
شدیدن در ترویج دین مبین بذل نفوس و اموال و هجرت از اهل و عیال

واعلام

واعلام و احوال اختیار و لوم لوام لئام و طعن خاص و عام را بر خود قرار داده
باجهة تشرف صحبت خاص جناب رسالت مآب اختصاص یافته
پیرایه پوشش تشریف نزول آیه السابقون السابقون الاولون
من المهاجرین و الانصار الذین اتبعوهم باحسان گردیده و بعد از رحلت
حضرت سید الابرار بنای خلافت باجماع صحابه کبار که اهل حل و عقد
کرامت بوده اند خلیفه اول ثانی اثنین اذ هما فی الغار صدر نشین مسند
مسند خلافت احمد مختار ابی بکر و بعد از او بتنصیص و نصب اصحاب بر فاروق
اعظم عمر ابن الخطاب علیه الرحمه و بعد بشورا و مصلحت و اتفاق بر ذی النورین عثمان علیه الرحمه
و بعد از او بحضرت اسد الله الغالب مظهر العجایب و الغرایب امام المشارق و
المغارب علی ابن ابی طالب علیه السلام قرار یافت و هر یک از خلفای
اربعه در مدت خلافت خود باهم سالک طریق وفاق بوده رسم ائتلاف
مرعی و ملحوظ و حوزه دین مبین را از تطرق ترک و کین مشرکین مصون و محفوظ
میداشتند و بعد از خلافت خلفاء اربعه نیز اهل اسلام در اصول عقاید
متفق بوده اند اگرچه بمرور دهور در تصانیف اعوام و شهور با عشیار اختلافهای

اسلام در بعضی از فروعات از قبیل صوم و صلوة و حج و غیره اختلاف ره
یافت لیکن در اصول مذهب و محبت و اخلاص حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
و اصحاب او نقص و قصوری و خلل و فتوری راه نیافته تا زمان ظهور شاه
اسمعیل همین دستور مستمر بوده ایشان نیز بر دستور احکم اقدس و ارشاد ام
مقدس ترک آثار مبتدعه و سب و رفض نموده محبت و ولای ائمه
رکن ایوان دین مبین تشبث نمایند و در زمان ایمنی ما نیز سریر سروری را
بجلوس میمنت مانوس اقدس تزیین داده تعهد فرمودیم که عهود
معهوده را با علیحضرت فلک رفعت خاقان البرین و سلطان البحرین با
شاه اسلام پناه برادر دارا درگاه سلطان ممالک روم اعلام و اعلان بر حسب
برونق مأمول معمول پذیر برای اختتام سازیم و مقدمات مزبوره بتائید
الهی قرین الحصول و در شرف انجاح و وصول است در نهوض که ساحت
در تهید مطلع ما به حرکت لوای رایات پیروزمند و معسکر کیوان شکوه بود بجهة
مزید التاکید از برای استحکام آن کار و تطمین خاطر حقایق مظاهر از علماء
مجتهد الزمانی ملا علی اکبر ملاباشی و باقی علمای کرام که در رکاب نصرت انتساب

حاضره مقتبس انوار فیض مظاهر بودند در مجالس و صلوات استعلام فر
مودیم همان مراتب سابقه را بموجب تذکره مجلّه مسجله معروض داشتند
و بهمه جهته حجاب شبهه و ابهام از پیشگاه ضمیر اقدس مرتفع و ماده تشکیک
و تردید مندفع گردیده بجد یقین پیوست که همگی رفض و سب و اختلاف
ناشی از فتنه انگیزی شاه اسمعیل بوده والا از صدر اول الی بدو ظهور
او همگی اهل اسلام در مناهج اصول بر معیار فقه ثابت و راسخ بوده اند
علی هذا المقال بتائید ربانی و الهام سبحانی حکم اشرف اقدس اعلی
از موقف عز و علا شرف صدور یافت که بنحوی که از مبادی اسلام تا هنگام
ظهور شاه همگی ایشان خلفای راشدین را خلیفه علی التحقیق میدانستند
همان دستور هر یک را خلیفه بحق دانسته از سب و رفض تحرز باشند
و خطبای کرام و نقبای عظام و روس منابر اسامی سامی خلفای کرام را
مذکور و جاری ساخته در تحریر و تقریر نام ایشان را بترضی یاد نمایند و علامی فهامی
خلاصة الفضلاء الکرام میرزا محمد علی نایب الصداره ممالک محروسه را با قطار
ممالک روانه فرمودیم که مضامین حکم همایون را به همگی برسانند و یک الف

ایشان نیز بسمع قبول اصغا نموده تخلف از مدلول آن را موجب عتاب
الهی و مورد سخط و غضب شاهنشاهی دانسته و در عهده شناسد

حضرت ارسطو فطرت والامنزلت مسندنشین ایوان وزارت کبری
والاگزین محفل صدارت عظمی مشید ارکان دولت العلیة العثمانیه و ممهد بساط
السلطنة البهیة السلطانیه برازنده وساده علیای دولت و اقبال فرازنده
لوای سپهر اعتلای سعادت و اجلال پادشاهی ارسطو رای دانش پژوه
مشیر مشتری تدبیر آفتاب نظیر وزیر اعظم و دستور مکرم [illegible] پاشا ادام الله اجلاله
را بعد از گزارش تعظیمات مشفقانه و ابلاغ دعوات وافیات صادقانه
منهی بر رای ملک آرا آنکه در این اوان میمنت نشان که مژده تفویض خاتم
وزارت عظمی و مشیهات کبری بر لیاقت و یمن و یسار آن والاجاه
بلند مقدار بمسامع دوستی رسیده و موجب انتعاش و انبساط خاطر گردید
که محور زمام اختیار دولت ابد مدت عثمانی بسرپنجه چنان وزیر صاحب رای
دارا اعداد که خاص و عام بذکر مدایح و مناقبش رطب اللسان و خیرخواهی جناب
حمیده اش معلوم جهان و ممدوح عالمیان می باشد چون در تفویض از طرف
قرین

قرین الشرف همایون اعلیحضرت قدر قدرت شاهنشاه ظل الله روحی
فداه از سر تمکین خشاره شعر بر ترقب اطلاع و توقرار الفقه یان کرام همچو مسمع
شریف خواهد شد انقاد دربار خلافت مدار عثمانی شده نظر به دوستی
حضرتین علیتین و روابط بین الدولتین بنگارش این مکتوب مبادرت
و ادای مراسم تهنیت و تبریک پرداخت انشاء الله تعالی وساده لازم
السعاده دولت بوجود مسعود سامی مبارک و همایون بوده بهره اندوز
عنایات باری و برخوردار الطاف بی‌منتهای شهریاری باشند حفظ البقیه ایام
انیکه پیوسته بر اسلاک صداقت آثار موسس اساس موالات لیقه شنبه

جناب وزارت مآب ایالت و شوکت پناه حشمت و
جلالت دستگاه رکن رکین دولت ابد مدت روسیه و حصن حصین
مملکت مداران نجدت بسیجه وزیر اعظم رفع الله قدره بعد از طی تعارفات
انتهائیه مکتوب آداب اسلوب که مشعر بر جلوس میمنت مانوس
حضرت خورشید طلعت زهره برج سلطنت و کامکاری و در درج
عظمت و شهریاری برادر نیک محضر و شرف همت پادشاه والاجاه معظم

الیهار بشکر آثار محبت و اتحاد زیاده برازنده است لهذا بین الدولتین العلیتین

بظهور رسیده نوشته بوده بصحت وصول یافت و از نهج بهجت اثر

کمال مسرت و شادکامی میسر گشته از اینکه الدرهم زمام وکالت و سررشته

کفالت آن دولت والا به قبضهٔ اختیار وزیر صاحب تدبیر نیکوخواه ابهت

بهجت برحجت افزود و حقیقت اخلاص و دولتخواهی مساعی جمیله آن

عالیجاه به تقریب شایان بعرض اقدس اشرف ارفع امجد امنع همایون

اعلی که جانهای جهانیان فدایش باد رسیده باعث مزید عنایات

شاهنشاهانه درباره آن وزارت و شوکت پناه گردید در این وقت که افسر

و دیهیم سلطنت بفرق اقبال پادشاه خورشید کلاه مغرب الیها زیبندگی

یافته خاطر آفتاب مظاهر همایون شاهنشاهی نیز متعلق بان بیان شده که بهتر

از ازمنهٔ سابقه و بیشتر از سنوات ماضیه رسم محبت و ولا و شرط مصادقت

و صفا بین الحضرتین مرعی و ملحوظ گردد هرگاه قبل از این نسبت مسامحه کاران

کارشکستگی امور آن دولت میسور قصوری و فتوری در بعضی مواد واقع شده باشد

معلوم است که من بعد به صیقل خیرخواهی زنگ زدای آیینه خاطر آفتاب مظاهر همایون شاهنشاهی

لز

گشته حق مصادقت و شرایط موالات از الطرف قرین اشرف تقدیم

خواهد رسید و نوعی خواهد شد که محبت و اتحاد بین الدولتین بحسن سعی و مسلوخواهی

آن وزارت مآب ابدالآباد برقرار و پایدار باشد و بمقتضای مودت

خاص و حسن عقیدت و اخلاص مطالب و مدعیات که در پیشگاه

خلافت مناص داشته باشند مخلصانه اعلام قرین انجاح نمایند

جناب وزارت مآب سعادت اکتساب رکن رکین دولت ابد

مدت عثمانی و حصن حصین سلطنت دوران مدت غایات زینت

افزای اریکه شهامت و جلالت نظام بخش کشور حشمت و ایالت

صدر الکرام دستور افخم علی پاشا وزیر اعظم بعد از تبلیغ دعای مشفقانه

انهای رای اصابت اقتضا میدارد که نوشته اولاالجاه در حین ارتقای

مراغه و تبریز مسیر کوکبه گیتی نورد همایون و مضرب سرادقات سپهر نمون

بوده واصل و مضامین آن اطلاع حاصل گشته چگونگی را معروض خدمت

اکسیر خاصیت اعلیحضرت قدر قدرت شاه بابام گردید ما هم شده سفیر

مکتوب عقده گشای مقصود خاطر و واسطه میسر مامول و مطلوب بر وجه مرغوب

نگردیده و اینهمه حجج شرعیه و وجوه عرفیه اقامه و دلیل بران باشد ایشان جواب
بر دفعهٔ سؤال نداده اند از در دیگر درآمده حرف حق را از نظر جواب اهل شناسان
گذرداتش اهر بیت ای نده که در اتباع اکسیر قبول و زیور کردن بهای ارباب
عقل می باشد چون امنای این دولت خبر از نیمچی ندارند بنحویکه سابق
اعلام شده بود اعلیحضرت شاه بابام مهربان ایشان عنقریب وارد
انسرزمین و ایشان نیز انشاءالله تعالی بحکم تقدیر بمقابله خواهند شتافت
چون این تکلیف متضمن فواید خیر و استحکام اساس مذهب ملحوظ نظر
حقیقت اثر است بهر صورت گفتگو لازم است اولیای نصب
انشاءالله تعالی باستقبال موکب همایون حرکت خواهند کرد و دو نفر ادم
خیرخواه که ماذون گفتگو باشند بچاپاری و ایلغار روانه نمایند که در اردوی
همایون ملاقات شود انکه اند و نفر ماذون و مختار در استقرار کار باشند
بلکه همین قدر اذن داشته باشند که باینطرف تمهید مراسم محاورات
کرده جواب ایشان برسانند بنحویکه شاه بابام از مبادی کار مستلزم اصلاح
شده اند انشاءالله تعالی مامول بطریقه اسلام پیرایه حصول یابد و چنانکه آمدن دو نفر

اران

اران دولت ابد پیوند مقرون بصلاح ندانند اعلام دارند و انجه نسبت
از نیطرف بعمل آمده دو نفر از سیدر یارکیوان مدار ارسال میشود و بعد از آنکه ابتدا
والها از زنگ غرض صاف و در باب اختیار که سلاطین دولت ابد پیوند
انصاف یابند البته هر کاری بروجه بلیغ بحصول قرین خواهد شد ملفوفه
نوشته جاتی که چند دفعه از طرفین بسمت نگارش و اموری که فیمابین بو
ساطت کلک محبت رقم گذارش یافته بود ان مکاتیب در میانه مضبوط
و موجود خواهد بود شرحی که از جناب گرامی در جواب ابلاغ یافته همگی با مطلب
ناموافق و با سؤال غیر مطابق بود   وزارت و جلالت
و شهامت پناه حشمت و بسالت و فخامت دستگاه وزیر صایب تدبیر
عالمارای و مشیر مشتری نظیر ملک ارا ابوة العداء و الکرام عمدة الکبراء و الاعاظم
موسس دولت العثمانیه مشید مبانی السلطنة البهیة السلطانیة نظام العالم
مدبر امور جمهور الامم صدر الافخم و دستور الاعظم علی پاشا وزیر مکرم مشمول
جلایل توجهات شاهنشاهی والوف تفضلات ظل اللهی مغرور و مباهی
گشته بدانند مقدمات قرار بیان جانبین بتوسط امنای این دولت ابد پیوند

بعالیجاه وزیر مکرم یوسف پاشا داده شد اخصّ هر از تاریخ ورود رایات نصرت
آیات بپایتخت مصدر آثار صلاح اندیشی و خدمت گذاری شایسته
عنایات خاقانی میباشد اعلام و اختیار امر را بکار گذاران دولت
علیه عثمانیه احاله فرمودیم و بهر نحو که مقرون برضای خاطر ایشان بوده باشد
از انقرار بعمل آید درین وقت نظر بشرح خاتمه که از جانب الوالاجاه وزیر مشار الیه
تحریر یافته بود بوضوح پیوست که در قراریان طرفین منظور نظر اجابت
منظر و مرضی طبع خیرخواهان آن دولت خورشید اشراقست از آنجا که
عالیحضرت والا رتبت سکندر در افراسیاب اسباب فریدون
فر رافع رایات جهانداری و ناصب آیات خلافت و شهریاری حامی حوزه
دین و ملت حافظ حوزه ملک و دولت سلطان البرین و خاقان البحرین
ثانی اسکندر ذو القرنین خادم الحرمین الشریفین پادشاه ظل الله خلیفه
اسلام پناه لازالت دولته نواب همایون ما را فرزند اشرف برکت مباشد
استرضای ضمیر خورشید نظیر آنحضرت بر ذمت همت اقدس ما خود بار آورد
کهتر مبادم الحکم و لزوم دوستی و اتحاد میانه اندولت ابد بنیان بر عالم ظهور جلوه داد

بنحو

بنحوی که سمت نگارش و صورت خواهش یافته بود امر همایون بنفاذ قران
یافت که اهتمام سنور و مستحفظات ثغور از طرفین ضابطه مربوطه را
بین الدولتین ملحوظ و منظور و بنیاد اتحاد بین الامور از استواریه سلسل خصوص
داننده الحال علیجاه که مطرح اشعه اظهار عنایات سلطانی و محیط انوار مرحمت
فائز گشته برتبه بلند وزارت عظمی سربلندی یافته نظر بمراسم ضبط و اکا
و کمال صلاح اندیشی و خیرخواهی که آنعالیجاه مجبول و مفطور که زبان نزدیک دولت
شایسته سرافرازی این منصب جلیل القدر بوده از امیمنی شمول عواطف بیدریغ
همایون ما میباشد که تفضلات خواطر خطیر اقدس درباره خود باقصی الغایه
تصور کرده حاجات و مدعیات که درین سده سپهر مشحون داشته بنوع عرض
و انجاح مقرون دارد   بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی انام عیون
الفتن بایقاظ قلوب السلاطین و اجری عیون الامن بین الانام بانطفا
انهار المنافره من بین الخواقین و السلاطین و اصلح بالهم بما فیه من امور
المسلمین و اذهب غیظ قلوبهم بشفی صدور قوم مؤمنین و نزع ما فی صدورهم من
غل و حقود و امرهم بایفاء العقود کما ورد فی الکتاب المجید یا ایها الذین آمنو

اوفوا بالعقود و صلی الله علی رسول صاحب المقام المحمود و علی آله و اصحابه
الذین بذلوا فی اصلاح الدین غایة المجهود   در شورای کبرای معان اهالی
ایران از بندگان نواب کامیاب سپهر جناب قهرمان دودمان رفیع پادشاهان
ترکمانیه و برق خرمن سوز کشان بتائیدات سبحانی الخاقان الاعظم و الخاقان
الاکرم ملک هندوستان و دارای کشور ایران ظل سبحان شاهنشاه جهان
السلطان نادر پادشاه خلد الله سلطنته و شوکته مستدعی قبول سلطنت شده
چون از بدو خروج شاه اسمعیل صفوی سب و رفض در ایران شیوع متعقب
و معادات فیمابین روم و ایران ظهور و وقوع داشت نظر بمذهب حنیف
اهل سنت و جماعت نموده که مختار آباء کرام آنحضرت بود آنحضرت
در سلطنت ایشان تحاشی و بعد از آنکه الحاح مکرر از آن کرده متمنی شده
فرمودند که هرگاه الطایفه باللسان و الجنان تارک این عقاید باطل و اقوال
لاطایل و تحقیق خلفای راشدین رضوان الله علیهم اجمعین قائل شدند
بحصول مسئول مقبول خواهد شد ایشان هم حلم اقدس را قبول کردند تسلیمات
شرایف دعوات وافیات صداقت آیین و تحیات

طیبات مخالصت قرین که از فرط عقیدت و نیازمندی هدیه بزم ارم
نظم همایون و تحفه حریم حرم سپهر نمون علیا حضرت قمر طلعت خورشید احتجاب
ثریا جناب زهره زهرای سلطنت و کامکاری دره دریای عظمت و جهانبانی نجابت
غره ناصیه پادشاهی قره باصره و مره دری و آگاهی فرزند الحمد افسر تاجداری
مجموعه حجاب عفت کیشی و گلدسته مراتب خلوص اندیشی مرفوع رای
عالم آرای ایستادگان قوایم سریر فلک سریر میدارد که بعد از آنکه عالیجاه مقرب
الخاقان میرزا محمد ابراهیم ایلچی بشرف تقبیل عتبه علیه رسیده و در استحکام
بنیان دوستی طرفین کوشیده العلیا حضرت انجام امر مصالحه را العهد
اهتمام عالیجاه معزی الیه نموده بودند   والله یؤتی ملکه من تشاء
والله واسع علیم جواهر زواهر ادعیه طیبه و لآلی معانی ادعیه قدسیه که در تلألؤ
و بها با در یکتای آفتاب و گوهر شب چراغ برابری و در صفا و صفا با جواهر
درج فیروزه گون همسری نماید از مخزن درون و گنجینه دل صداقت مخزون
در بزم مینو مثال و تحفه مجلس حضور سپهر تمثال اعلی حضرت فلک مرتبت
کیوان مهابت مشتری سعادت خورشید افروز اوج خلافت و کامرانی

[illegible]

توقف واین نیازمند درگاه آنکه نیز بعد از دو منزل و بفاصله پانزده فرسخی
کرنال که اسمعی گوشش رزمیقمان عنبر اقبال گردیده متوکلا علی الله ایلغار و
روز پانزدهم شهر ذیقعده الحرام ملاقی فریقین واقع گشته بعد از اشتعال
نایره گیرودار بعنایت ایزد دادگار شکست بران قوم افتاد جمعی از خوانین و
امرای او با چهل هزار نفر از سپاه هندوستان عرصه شمشیر و فوجی زنده دستگیر
گشته تمامی خزاین و اسباب توپخانه پادشاهی و امرا متصرف درآمده محمد شاه
منهزم بحصن حصین خود متحصن گشته بعد از سه روز که خود را مغلوب و راه چاره را
مسلوب یافت با بقیه امرا و سپاه وارد اردوی همایون گشته این نیازمند
درگاه اله را ملاقات و تاج و نگین سلطنت را برده ما نیز از منزل مزبور
بجانب شاه جهان آباد نهضت فرمودیم طرائف
طرائف دعوات و اتحاف تحیات لطائف تسلیمات زاکیات
را از دار الملک دل بسوی شهرستان زبان تکمیل و از معموره جهان
بصوب کشوریان ترسیل شود هدیه بزم اعلای شریف و موقف منیف
حضرت فلک رفعت کیوان ایوان خاقان مشتری سعادت زحل دربان

خسرو ملک پرور عزت توام خدیو فلک قدر انجم حشم سرور گردن فراز
مهر فسر دادور دارا در بو سکندر دربان پادشاه اسلام پناه اعظم سلاطین جهان
افخم خواقین دوران ناصر الاسلام والمسلمین قامع الکفار والمشرکین
خاقان البحرین خادم الحرمین الشریفین ثانی اسکندر ذو القرنین محمود خان ابن
السلطان مصطفی خان سریر خلافت العظمی بمیامن ذاته و نور عیون السلطنة
الکبری بلوامع انوار صفاته ساخته بر لوح محبت می نگارد که قبل از این کیفیت
تعهدات حضرت محمد شاه والا جاه هندوستان در باب افاغنه
قندهار و بعد از ان خلف وعده ظاهر ساختن و بعلاوه ان ایلچی اخیر ما که
از قندهار رفته بود برخلاف آداب قانون نگه داشتن و بجواب نامه پرداختن
از خارج بعرض ایستادگان پیشگاه عز و جاه رسیده درین اوان که مقدمات
مزبوره باعث توجه اصدق دوستان به هندوستان گردیده پادشاه
والا جاه سابق الذکر تمامی سپاه خود را از اقصای بلاد هند و دکن جمع آورده
باستعداد تمام و کوکبه والا مقام از شاه جهان آباد حرکت و در چهار فرسخی
شاه جهان آباد موسوم بکرنال حصن حصین و حصار استوار ترتیب داده بعزم جنگ
او

فروزنده مشعل شاهنشاهی فرازنده رایت گیتی ستانی بهین آثار رحمت حضرت
سبحانی بهین گوهر صدف دودمان رفیع الشان گوهر کان شاه
جهان پرورده همایون فرخ خرم دل و فرح پر سلطان دارا شکوه فریدون بخت
خدیو کامران فرخنده اختر المخصوص بعواطف الملک الاکبر محمد شاه خلد الله ملکه
و مملکته ساخته مشهود رای شریف میدارد که قبل ازین در مبادی حال
که دار السلطنه اصفهان بتصرف درآمد در خصوص تنبیه افاغنه قندهار و باقی
اشرار که نسبت بهند زیاده بر ایران مصدر ایذاء و اضرار شده مصحوب
علیمراد خان شاملو و بعد از آن بتوسط محمد علی خان بآن پادشاه دیجاه اعلام
شده بود که کس تعیین نمایند که بعد از ورود رایات منصور بآنحدود راه فرار
ایشان مسدود دارند در مکاتیب شریفه که از حضور پر نور آنحضرت مصحوب
ایلچیان مشار الیهما ارسال شده بود تبدارج ساخته بودند که بصوبه داران
کابل تاکید اکید و امر شدید بعمل آمد بنابراین این نیازمند درگاه اله بعزم تسخیر
تعهدات آنحضرت عازم قندهار و برای تجدید و مذاکره المواد ایلچی دیگر بسفارت
و بعضی سفارشات در عالم موالات لساناً و شفاهاً با ایلچی مذکور القا شده که در حین
ادراک

ادراک سعادت تقبیل عتبه علیه خاقانیه بعرض اقدس رسانیده و حال چهار
ماه است که ایلچی رفته و کار قندهار طی شده است اثری از تعهدات مزبوره
بظهور نرسیده قطع نظر از آن ایلچی که در انصوب توقف و بر خلاف معمول
واداشته‌ایم تحیه فحیوا باحسن منها او ردوها در ارسال جواب مکتوب
که از گلزار دوستی گلی و از بهارستان مودت سنبلی است تهاون
و تسویف بعمل آورند خلاصه مطلب آنکه این نیازمند الله را انبار و عهد
سوای رعایت راه و رسم مودت امر دیگر مطمح نظر نبود و توقعی در مملکت
و ملک آنحضرت که الهی تا ابد بر آن دودمان پاینده و باقی باد نداشتیم
دولت روزافزون ایشان را در عالم یگانگی می انگاشتیم که از راه
جنسیت و رابطه ترکمانی و ثانی باعتبار مراعات قرب و جوار
محبت باستانی که فیمابین دولت ایران و هند استقرار داشت در خصوص
مقتضای محبت این بود که از طرف قرین الشرف نیز این رویه
مرعی و مستقر باشد معهذا خلاف مامول بوجوه متنوعه از جانب
شریف بظهور پیوست هرگاه واقعا پادشاه جمشید جاه باقتضای

دکای جهان پرور و فطنت حقانیت گستر انظار تقدیر ملحوظ میدارند فهو
المقصود و چنانچه بعضی از کارگذاران این دولت والا که در مزاج دولت دخل
کلی یافته‌اند گرمی کار خود را در ایقاد نایره فساد و برهم زدن هنگامه وداد
دانستند این دوستی نژاد را در هیچ باب مضایقه نخواهد بود الحق بارها
بزودی رخصت انصراف ارزانی و با اعلام چگونگی آن خاطر دوستی ذخایر را
قرین بهجت و شادمانی فرمایند تا آنچه نگاشته کلک تقدیر شده باشد
بعرصه وقوع آید   نامه کاراسته چون جان بود حمد
خدا زینت عنوان بود نسخه که در دست خرد آرایش   فاتحه از نام خدا
بایدش   چاره گر کار فرومانده‌گان   باز رس از پا مانده‌گان تشنه
می در جگر پاک کن   لوح دل از حرف غلط پاک کن   موجد هر ذره که گرد
وجود   بر در او از فلک آرد سجود   ابتدای فرمان فیروزی مآثر حمد و سپاس
مالک الملکی است که کوس لمن الملک الیوم لله الواحد القهار در عرصه جهان
بلند آوازه ساخته و اقتباس مناشیر فتح و ظفر ستایش کریم لایزال است
که لوای له ملک السموات والارض در ستیزگاه انس و جان برافراخته منشور
باهر

باهر النور سلطنت و جهانداری پادشاهان روی زمین را بطغرای تؤتی الملک
من تشاء مزین و محلی گردانید و صمصام خون آشام فرمانروایان ذوی الاحترام را
بامر تنزع الملک ممن تشاء بجواهر جهانگشائی آراسته و اعلام نصرت فرجام گردن کشان
بی سرانجام را بمصداق صدق سیاق تذل من تشاء بر خاک مذلت و خواری
ادبار انداخته تعالی الله زهی بی مثل و مانند که خوانندش خداوندان خداوند
خداوندی که عالم نام ازو یافت   فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
بلندی بخش هر پستی و بلندی   به پستی افکن هر خودپسندی
بیت المعمور سپاس الهی از آن برتر است که طبع بلند پرواز بپای مرکب
سلم نظم و نثر صاعد مدارج آن تواند شد و بدستیاری کمند لفظ
و معنی بر شرف غرف آن راه تواند یافت   ای در تک و پوی تو
آغاز عنقای نظر بلندپرواز   فکر تو به بی خیال بگداخت   روح تو
مرغ بال بگداخت   و درود نامعدود و صلوة و سلام متعاقبه الورود
تحفه درگاه و نثار بارگاه دریافته حریم قاب قوسین او ادنی که تا عرصه
سبحان الذی اسری معزز الکلام   و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین مشکلم

بمقال کنت نبیا وادم بین الماء والطین شاهنشه انبیا محمد
فرق فلک فلکنده مسند عنوان صحیفه الهی سر خیل سپیدی و سیاهی
انجمل انجزین مفصل خورشید نشین صبح اول انسایه رحمت
الهی فیروز نگین ملک شاهی واولاد امجاد بلند مکان واصحاب
او که هر یک مهر سپهر امامت ودر صدف کرامت اند خصوصا اما
جدار سوره هل اتی فاتح ابواب انا مدینة العلم و علی بابها عجایب
کل عجایب کل غالب و مطلوب کل طالب مظهر العجایب و مظهر الغرا
یب علی ابن ابی طالب صلواة الله و سلامه بیتی علی
هر دو چون ذو الفقار جدا از هم وباهم استوار ز یک قبضه ظاهر
دو شمشیر دین دو دشنه برون است زیک آستین جدا لی میان نزول
زهم اندکیست ولیکن دو هم هردو باهم یکیست معراج نعوت
حضرت مصطفوی و منقبت جناب مرتضوی از آن مستقیم
تر است که بدیر براق لفظ در فرف معنی با فضای آن رسید
لسدرة المنتهی آن تواند رسید بعد از حمد و ثنای ملک علام و نعت
و درود سید انام و امام همام عذار شاهد مدعای از حجله خفا جلوه
نما ابتدا

نماگر دانیده بدینگونه در ضمیر منیر مهر تنویر اعلیحضرت نقش پذیر میسازد
که نکته سنجان صاحب هوش ضمیران حقیقت نیوش را در دیوار
حجاب نخواهد بود و نمیدانند که از بدو تکوین جهان و آغاز ایجاد انسان
جناب قادر بیچون این عالم بوقلمون را دار البلاد محن و محل فتور و فتن
گردانیده که هر فردی از افراد بشر را بحسب اقتضای قضا و قدر در امتحان
خیر و شر داشته هنگامی جهة تکمیل عیار طلای دست افشار وجود
مخلوقات بندگان را در بوته امتحان ابتلا گذارده گاهی بجهة
تیقظ و آگاهی آفریدگان را بانواع شداید گرفتار سازد چنین است
آیین این چرخ پیر که که بزیر دارد آن که بر زیر یکی را در آرد بهنگام
تیز یکی را بگوید بهنگامه خیز غیر از اینگونه تقاضای روزگار و تقلبات
فلک کج رفتار که در هر عصری از اعصار سلاطین کامکار و خواقین
نامدار روی داده همچنان است که گوش زد شهریار فلک اقتدار شده
در دار الخلافه طهران تحریر شد ۷ ۲۰ ۱